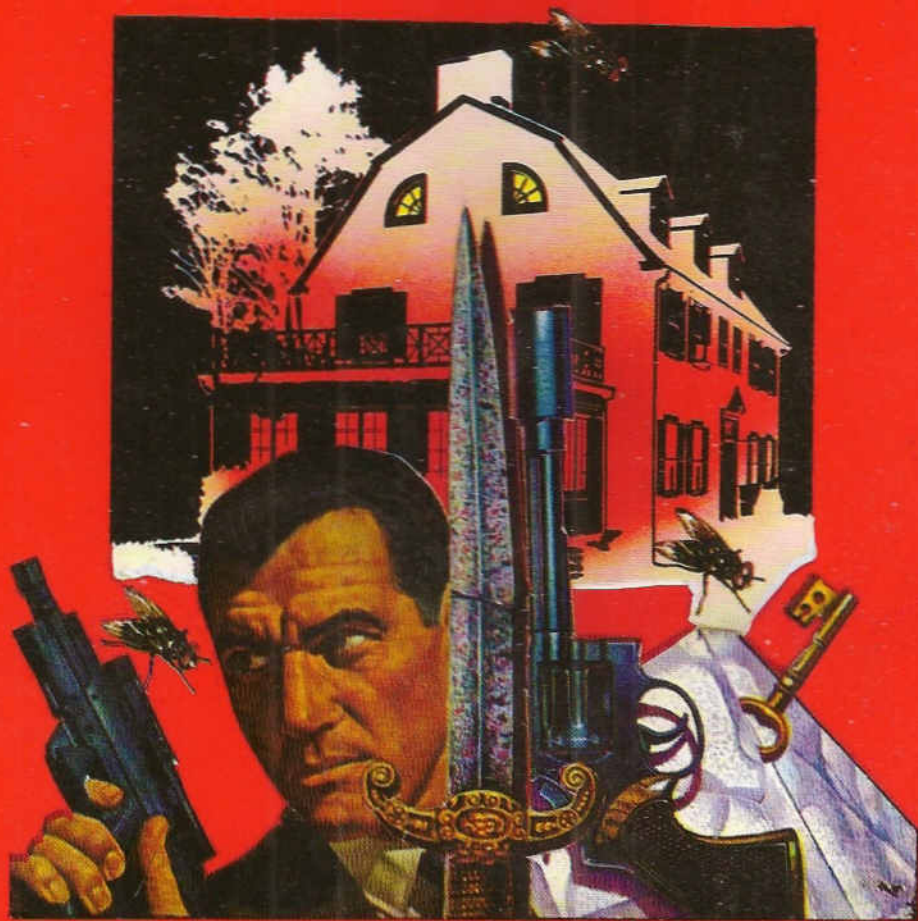


عجیب‌ترین و پرفروشترین کتاب جنائی- روانی در جهان
...که تا به امروز بیش از چهل میلیون نسخه فروش داشته است!

قاتلی در شهر

نوشته سیدنی شلدون



SIDNEY SHELDON

ترجمه: شاهرخ فرزاد

قاتلی در شهر

سیدنی شلدون / شاهرخ فرزاد



انتشارات درسا

Sheldon, Sidney

شلدون، سیدنی، ۱۹۱۷

قاتلی در شهر / سیدنی شلدون، مترجم: شاهرخ فرزاد. تهران - درسا، ۱۳۷۹. ۲۷۹ ص.
فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The naked face

عنوان اصلی:

۱. داستانهای امریکایی - قرن ۲۰. الف. فرزاد، شاهرخ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان.
چهره عریان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۶۴/ل۴ق۲

ق ۶۲۸ ش

۱۳۷۲

۸۰/۷۶ - ۷۳ م

شماره کتابخانه ملی ایران

اشارات درسا



نام کتاب: قاتلی در شهر

نویسنده: سیدنی شلدون

مترجم: شاهرخ فرزاد

ناشر: درسا

چاپ پنجم: ۱۳۸۸

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: نیکاچاپ

صحافی: منصوری

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-6104-42-6

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۱۰۴-۴۲-۶

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۶۴۵۷۷ - ۶۶۴۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

WWW.nashredorsa.com

سایت اینترنت:

Dorsa@nashredorsa.com

پست الکترونیکی:

WWW.dorsa-book.com

فروش الکترونیکی:

The Naked Face

قاتلی در شهر

سیدنی شلدون

تقدیم به یگانہ دلخوشیم؛ شیرین
... پاس همه خویهایش.



ده دقیقه به ساعت یازده صبح مانده بود که قلب آسمان شکافته شد و دانه‌های سپید برف- در عرض یک چشم بهم زدن- شهر را زیر پوشش خود قرار داد. خیابانهای از قبل یخ‌زدهٔ محلهٔ «مانهاتان»^۱ به واسطهٔ ریزش برف سنگین غیرقابل تردد شد و سوز سرد ماه دسامبر خریدکنندگان کربسمس را به سوی خانه‌ها و آپارتمان‌های دنج و راحتشان فراری داد. در خیابان «لکسینگتون»^۲ مردی بلندقد و لاغر اندام که بارانی زرد رنگی به تن داشت، همراه از دحام شب عید یا عجله در حرکت بود... ولی تیت دیگری در سر داشت. او هم به مانند همه با شتاب راه می‌رفت، اما آن سراسیمگی سایر عابران که می‌کوشیدند از دست سرما بگریزند، را نداشت. سرش را بالا گرفته بود و به نظر می‌رسید اعتنائی به عبوری که به او تهنه زده بود، نکرده است. او پس از یک عمر زندگی در برزخ سرانجام رهائی یافته بود و عازم خانه‌اش بود، تا این موضوع را به «مری»^۳ بگوید... دیگر قرار بود که گذشته‌ها مردگانش را دفن کند و آینده از دید او بسیار طلائی و روشن می‌نمود.

برای لحظه‌ای هم که شده، در عالم خیال صجعم کرد زمانی که «مری»

این خیر را نشود، چگونه لبخندی بان گل روی لبهایش می‌شکند.
وقتی که به تقاطع خیابان صد و پنجاه و نهم رسید، چراغ راهنمایی
سر چهارراه زرد و پس قرمز شد، و او همراه با جمعیت بی‌قرار مجبور
به توقف گشت. چند قدم آن طرف‌تر یک مجسمهٔ بابانوئل «سپاه
دستگاری» روی یک سکوی بزرگ قرار گرفته بود. مرد بارانی‌پوش دستی
به جیبش کرد و چند سکه‌ای به خدایان اقبال صدقه داد.

در همان لحظه یک نفر محکم به پشتش زد... یک ضربهٔ ناگهانی و
سوزان که تمام بدنش را به لرزه درآورد. قبل از اینکه چرخ‌های زده و چهرهٔ
شخص ضارب را ببیند، پیش خود فکر کرد:

- حتماً یک مرد مست شب عید است که می‌کوشد اینگونه دوستانه
رفتار کند!... شاید هم «بروس بوید»^۲ باشد که هیچوقت از ارزش قدرت
خود مطلع نیست...

«بروس» علیرغم هیکل تنومندش رفتاری کودکانه داشت و آزار و
اذیت سایرین برای او بسیار لذتبخش بود... ولی او یکسالی می‌شد که از
«بروس» خبری نداشت.

مرد شروع به برگرداندن سرش کرد تا ببیند چه کسی او را زده است،
و با تعجب حس نمود که زانوانش ست شده‌اند. همه چیز در نظر وی
تیره و تار دیده می‌شدند و چنین حس می‌کرد که دنیا به دور سرش
می‌چرخد... و لحظه‌ای بعد فهمید که بدنش به پیاده‌رو افتاده است و
گونه‌اش با زمین یخ‌زده در تماس می‌باشد.

درد گنگی در پشتش حس می‌کرد که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. نفس
کشیدن برایش سخت شده بود. او رژه کفش‌ها را در اطراف صورتش
می‌دید و از دید وی به این می‌مانست که آنها از خود جانا داشته باشند.

گونه‌هایش از شدت سرمای کف پیاده‌رو در حال بی‌حس شدن بود. می‌توانست بفهمد که نباید آنجا دراز بکشند. دهانش را گشود تا از کسی کمک بخواهد... یک جریان خون گرم و قرمز از دهانش فواره زد و بر روی برف در حال آب شدن ریخت.

او با تعجب به جریان خونی که از پیاده‌رو به داخل جوی سرازیر شده بود، خیره ماند. دردش شدیدتر شده بود، ولی او اصلاً اهمیت نمی‌داد... چون در آن لحظه بیاد مرده‌اش افتاده بود... او آزاد شده بود... می‌خواست به «مری» بگوید که دیگر رها شده است.

چشمانش را بست تا سفیدی کورکننده آسمان آزارش ندهد. ریزش برف مبدل به بوران یخ شد... ولی او دیگر چیزی را حس نمی‌کرد.



«کارول رابرتز»^۱ صدای باز و بسته شدن درب اتاق پذیرش را شنید و عده‌ای داخل شدند. او حتی قبل از اینکه سرش را بلند کند، می‌توانست حدس بزند که آنها چه کسانی هستند. دو نفر بودند. یکی از آنها حدوداً چهل سال سن داشت و شخص تنومندی بود که بالای ۶ فوت و سه اینچ^۲ قد داشت. دارای سری بزرگ و بدنی عضلانی بود. چشمان آبی نافذ و دهان خسته و جدی‌ای هم داشت. مرد دوم جوان‌تر بود و چهره‌ای حساس و شسته‌رفته داشت. چشمانش قهوه‌ای و هشیار بودند. آندو مرد کاملاً از لحاظ فیافه با هم فرق داشتند، ولی تا آنجا که به «کارول» مربوط می‌شد، می‌توانستند بیان دوقلوهای بهم چسبیده باشند!

مطمئناً آنها پلیس بودند. این آن چیزی بود که او حس می‌کرد. به محض اینکه آنها به سوی میز کارش به راه افتادند، حس کرد که قطرات عرق- با وجودی که اسپری ضد عرق زده بود- از دو گودی زیر بغلش جاری شد. فکرش سراسیمه تمام زمینه‌های ممکنه آسیب‌پذیری‌اش را مرور کرد. آیا آنها به خاطر «چیک»^۳ آمده‌اند؟ ولی «چیک» بیش از ۶ ماهی می‌شد که از این کارها نمی‌کرد. یعنی از آن شبی که در آپارتمانش از او درخواست ازدواج کرده و قول داده بود که دیگر به دنبال تبه‌کاری و کارهای خلاف نرود.

شاید هم به خاطر برادرش «سامی»^۱ که در نیروی هوایی- در آن سوی دریاها- خدمت می‌کرد، بود. ولی اگر بلایی سر او آمده بود، آنها این دو نفر را برای خبر بردن نمی‌فرستادند... نه آنها آمده بودند که دستگیرش کنند. او در کیفش «علف»^۲ داشت و مطمئناً یک آشغال دهن گشاد او را لو داده بود. ولی چرا دو نفر؟ «کارول» کوشید به خود بقبولاند که آنها نمی‌توانند وی را متهم کنند.

او دیگر آن دختر بدنام و سیاهپوست محله «هارلم»^۳ نبود که می‌شد به راحتی وی را به بازی گرفت... دیگر نمی‌شد... او اکنون منشی یکی از بزرگترین روانشناسان کشور بود. ولی هر چه که آن دو مرد نزدیک‌تر می‌شدند، دلهره‌اش بیشتر می‌شد.

خاطره ناخوشایند سال‌ها مخفی شدن در آپارتمان‌های فقیرانه بوگندو و شلوغ به خاطرش آمد که مردان قانون سفیدپوست درهانش را می‌شکستند و پدر یا خواهر، یا قوم و خویشی را کشان کشان با خود می‌بردند.

ولی این آشوب ذهن اصلاً در چهره‌اش دیده نمی‌شد. آن دو کارآگاه در نظر اول فقط یک زن سیاهپوست، روشن، جوان و دم‌بخت را دیدند که یک لباس بڑشیک به تن داشت. «کارول» با صدایی خونسرد و حرفه‌ای پرسید:

- می‌توانم کمکتان کنم؟! -

در آن موقع بود که ستوان «آندرو مک گریوی»^۴ کارآگاه مس‌تر لکه عرق زیاد شونده را در زیر بغل او مشاهده کرد و بطور اتوماتیک آن را به عنوان یک مورد جالب برای استفاده‌های آینده در مغزش بایگانی کرد. منشی دکتر مضطرب به نظر می‌رسید. «مک گریوی» یک کیف بغلی را از

1-Sammy

از مواد مخدر- یرگی شاهدانه - م 2-Grass

3-Harlem

محلتهای بدنام در شهر نیویورک 4- Andrew Mc Greavy

جیبش بیرون آورد که یک کارت شناسایی رنگ و رو رفته به آن سنجاق شده بود. گفت:

- سنوان «مک گریوی» از حوزه استحقاقی نوزدهم.

بعد به همکارش اشاره کرد و او را چنین معرفی نمود:

- کارآگاه «آنجلی». ما از شعبه جنایی هستیم!

شعبه جنایی؟! یک عضله در بازوی «کارول» بدون اراده منقبض شد. حتماً «چیک» کسی را کشته بود! حتماً قولش را زیر پا گذاشته، و دوباره وارد باند شده بود!... در یک سرقت شرکت کرده و کسی را با تیر زده بود!

شاید هم خودش تیرخورده بود... شاید مرده بود. آیا آنها برای دادن این خبر به آنجا آمده بودند؟!

عرق چون سیل از بند بند وجودش خارج می‌شد. «مک گریوی» داشت به صورتش نگاه می‌کرد و او می‌دانست که متوجه اضطرابش شده است. «کارول» و مک گریوی‌های این دنیا نیازی به کلمات نداشتند. آنها به محض دیدن همدیگر را می‌شناختند. آنها صدها سال بود که با همدیگر آشنا بودند.

کارآگاه جوان‌تر گفت:

- می‌خواستیم دکتر «جاد استیونس»^۱ را ببینیم.

صدای او مؤدبانه و ملایم بود و به ظاهرش هم می‌خورد که چنین ریتمی داشته باشد. «کارول» با تعجب به او نگاه کرد و متوجه شد که کارگاه «آنجلی» یک بسته کوچک که با نخ و کاغذ قهوه‌ای رنگی بسته‌بندی شده بود، را با خود حمل می‌کند. همین که سخنانش به پایان رسید، «کارول» دریافت که پای «چیک» یا «سامی» یا مواد مخدر در میان

1- Angeli

2- Judd Stevens

نیست. او در حالیکه خیالش راحت شده بود و تا حدودی تغییر حالتش را مخفی می‌کرد، گفت:

- متأسفم. دکتر «استیونس» مریض دارند!
«مک گریوی» جواب داد:

- «فقط چند دقیقه وقتش را می‌گیریم. می‌خواهیم از او چند تا سؤال بکنیم.»

بعد مکثی کرد و گفت:

- «این کار را یا همین‌جا و یا در کلانتری انجام می‌دهیم!»
«کارول» لحظه‌ای به آن دو مرد خیره شد. سردرگمی در نگاههایش موج می‌زد. این دو کارآگاه جنایی اصلاً چه کاری می‌توانستند با دکتر «استیونس» داشته باشند؟ پلیس هرچه می‌خواهد فکر کند، بکند... ولی دکتر «استیونس» هیچ‌وقت کار خلافی انجام نمی‌دهد.
«کارول» او را خیلی خوب می‌شناخت. چه مدت با او سر و کار داشت؟ چهار سال! این آشنایی چهار سال پیش در یک دادگاه شروع شده بود...

□

ساعت سه صبح بود و چراغ‌های سقف تالار دادگاه حضار را غرق در یک رنگ پریدگی ناسالم کرده بود. سالن قدیمی، خسته‌کننده و بدون جذبه می‌نمود و آغشته به رایحهٔ راکد ترس بود که در طول سالها مثل لایه‌های رنگ آن را به خود گرفته بود. از بخت بد «کارول» باز هم قاضی «مورفی»^۱ ریاست دادگاه را به عهده داشت. تنها دو هفته پیش بود که در مقابل او قرار گرفته و به او آزادی مشروط تعلق گرفته بود. چون اولین خلاف او بود. البته بدین معنی بود که آن کثافت‌ها برای اولین بار وی را دستگیر کرده بودند. او می‌دانست که این دفعه قاضی دادگاه حسابی

خدمتش خواهد رسید.

کار پرونده جلوتر از او تقریباً تمام شده بود، یک مرد بلندقد و خونسرد در برابر قاضی ایستاده و از موکلش که مرد چاقی بود، دفاع می‌کرد. مرد متهم دستبند به دست ایستاده و سراپا می‌لرزید. در آن وکیل نوعی آرامش و اعتماد به نفس وجود داشت. «کارول» این احساس را داشت که مرد چاق بخاطر داشتن چنین وکیلی خیلی خوش شانس است... چرا که خودش کسی را نداشت.

سپس آن مرد از جلوی کرسی قضاوت کنار رفت و «کارول» اسم خودش را شنید که خوانده می‌شد. بلند شد و زانوانش را بهم فشرده تا از لرزیدن آنها جلوگیری کند. مأمور پلیسی که در کنارش بود، او را به آرامی به جلو هل داد. منشی دادگاه ورقه اتهام را تقدیم قاضی کرد. قاضی «مورفی» به «کارول» نگریست و سپس شروع به خواندن ورق کاغذی که در پیش رو داشت، کرد:

- «کارول رابرتز»، اتهام بدنام بودن در خیابان‌ها، ولگردی، حمل «ماری جوانا»^۱ و مقاومت در ضمن دستگیر شدن.

آخرین اتهام مزخرف بود. آن پلیس او را هل داده بود و او هم لگدی نثار نقطه حساس بدنش کرده بود. بهر حال او یک شهروند آمریکایی بود!

- «کارول» تو چند هفته پیش هم اینجا بودی، نه؟

«کارول» لحن صدایش را مردد کرد و گفت:

- فکر کنم بله، آقای قاضی!

- و من به تو آزادی مشروط دادم... مگر نه؟!

- بله قربان.

- چند سالت؟

باید می‌دانست که از او این سؤال را خواهند کرد. پس گفت:

- شانزده، امروز شانزده سالم تمام می‌شود. تولدم مبارک!
 بعد ناگهان بغضش ترکید و هق‌هق گریه بدتش را به رعشه درآورد.
 مرد آرام و قدبلند در گوشه‌ای ایستاده بود و داشت از روی میز چند
 ورق کاغذ را جمع می‌کرد و آنها را در یک کیف چرمی می‌گذاشت.
 همین‌که صدای گریه «کارول» بلند شد، سرش را بلند کرد و چند لحظه به
 او خیره شد. بعد چیزی به قاضی «مورفی» گفت.
 قاضی اعلام تنفس کرد و آن دو مرد در اتاق پشتی ناپدید شدند. ربع
 ساعت بعد مأمور قضایی «کارول» را به سوی آن اتاق هدایت کرد که در
 آن وکیل مرد چاق سرگرم بحث با قاضی بود.
 قاضی «مورفی» گفت:

- دختر خوش‌شانسی هستی، «کارول». یک فرصت دیگر به تو می‌دهم.
 دادگاه تو را تحت سرپرستی دکتر «استیونس» ارجاع می‌کند.
 پس آن مرد قدبلند یک عامل دادگاه نبود. البته برای او فرقی نمی‌کرد
 که چه کسی بود. تنها چیزی که می‌خواست، این بود که تا کتسی نفهمیده
 که آن روز اصلاً روز تولدش نیست، از این دادگاه خطرناک خلاص
 شود!

دکتر او را با ماشین به آپارتمان خودش برد و در بین راه صحبت‌های
 خودمانی‌ای کرد که نیازی به پاسخ دادن نداشت و با این کار می‌خواست
 به «کارول» آنقدر وقت بدهد تا خود را جمع و جور کرده و فکری برای
 آینده‌اش بکند. آپارتمان دکتر «استیونس» در یک مجتمع مدرن در خیابان
 هفتاد و یکم و مشرف به رودخانه «ایست»^۱ بود. ساختمان دو نفر دربان
 و متصدی آسانسور داشت و طوری به دکتر خیرمقدم گفتند که انگار
 کارش این بود که مرتب ساعت سه نصفه شب با این دختر شانزده ساله به
 آنجا می‌آمد!

«کارول» در عمرش آپارتمانی نظیر مال دکتر ندیده بود. اتاق پذیرایی سراسر سفید رنگ بود و کاناپه‌های پاکرتاه و پهن زینت‌بخش آنجا بودند. در بین میزها میز قهوه‌خوری مربع شکل و بزرگ با رویه شیشه‌ای ضخیم قرار داشت و در روی آن هم یک صفحه شطرنج بزرگ با مهره‌های منحنی شکل به سبک «ونیزی» به چشم می‌خورد. چندین تابلو از نقاشان معاصر از دیوار آویزان بودند. در حال آپارتمان یک تلویزیون مدار بسته قرار داشت که ورودی سرسرای مجتمع را نشان می‌داد. در یک گوشه اتاق نشیمن یک بار از جنس شیشه دودی بود که در قفسه‌هایش انواع گلاس‌های کریستال و تنگ‌های شیشه‌ای قرار داشتند. از پنجره که بیرون را نگاه می‌کردی، قایق‌های کوچک را در آن زیرها می‌دیدي که در رودخانه «ایست» شناور بودند.

«جاد» گفت:

- «حضور در دادگاه همیشه مرا گرسنه می‌کند! بهتر است که یک غذای مناسب جشن تولد درست کنم.»

سپس «کارول» را به آشپزخانه برد و در آنجا با مهارت خاصی املت مکزیکی با چپیس و کلوچه داغ انگلیسی و سالاد و قهوه درست کرد. موقعی که غذا آماده شد، دکتر «استینس» با لبخند گيرائی گفت:

- یکی از مزایای مجردی این است که هر وقت دوست داری، آشپزی می‌کنی!

پس او یک مرد مجرد بود که آشپز خانگی نداشت. اگر درست بازی می‌کرد، می‌توانست از فرصت استفاده مطلوبی بکند. وقتی «کارول» شامش را خورد، دکتر او را به اتاق خواب میهمان برد. دیوارهای اتاق خواب به رنگ آبی بود و یک تخت دو نفره بزرگ با یک روتختی آبی راه‌راه در آن به چشم می‌خوردند. یک کمد لباس از جنس چوب تیره هم

در آنجا بود که دستگیره و جارختی‌هایی از جنس برنز داشت. دکتر گفت:

- «می‌توانی شب را در اینجا بخوابی.»

«کارول» به محض اینکه به آن اتاق باب سلیقه‌اش وارد شد، محو تماشای دکوراسیون آنجا گشت. انتظار چنین برخوردی را از جانب یک غریبه نداشت. در اوج خوشحالی به خود گفت:

- «این یارو همان کسی است که دنبالش می‌گشتی و مطمئناً هم می‌توانی تا ابد در قلبش خانه بکنی!»

پس از اینکه تمام اتاق را واریسی کرد، بطرف حمام رفت و نیم ساعت بعدی را در زیر دوش بسر برد. «کارول» روز سختی را پشت سر گذاشته بود و این دوش گرفتن فوری توانست تمامی خستگی‌های روز گذشته را از تنش بزدايد. وقتی که بیرون آمد و به اتاق خویش بازگشت، غرق در تعجب شد... آقای «استیونس» یک دست لباس ورزشی مردانه بر روی تخت‌خواب گذاشته بود! «کارول» لباس‌ها را بر تن کرد و وارد اتاق پذیرایی شد. آقای «جاد» در آنجا نبود. سپس وارد اتاق کارش شد و دید که او در آنجا پشت یک میز بزرگ و راحتی نشسته است و یک چراغ مطالعه مدل قدیمی هم بالای سرش روشن است. اتاق تا سقف سئو از کتاب‌های جورواجور بود. «کارول» به در چند ضربه پی در پی زد و سپس داخل شد. دکتر «استیونس» غرق در مطالعه بود، ولی به مجرب داخل شدن «کارول» کتابش را بست و جواب سلامش را داد. «کارول» بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- آقای عزیز، هر چند که نا به این لحظه مدیون خوبی شما هستم، ولی دوست دارم که دلیل این دلسوزی شما را بدانم.

دکتر با چشمان خاکستری تیره‌اش متفکرانه به او نگریست و سپس به نرمی گفت:

- دخترم، وجدان و انسانیت در آن لحظه به من حکم کردند که از تو

حمایت بکنم و از دست جلادانی که دم از قانون می‌زنند و خود همیشه قانون را نقض می‌کنند، برهانم. تو دست خودت نبود که یک سیاه‌پوست به دنیا آمده‌ای، ولی کسی هم به تو نگفته است که همیشه باید یک دختر شانزده ساله بدنام و معتاد و فراری از مدرسهٔ سیاه‌پوست‌ها باشی. اصلاً آیا می‌دانی که مقصر اصلی کیست؟!

«کارول» با تعجب به او خیره شده بود. سردرگم شده بود و نمی‌دانست که چه جوابی را در قبال پرسش او باید ارائه دهد. برای لحظه‌ای پیش خود چنین اندیشید که شاید آقای «جاد» هم به مشابه پدر «دیویدسون»^۱ برای منحرف کردنش شروع به موعظه کرده است.

«کارول» برای اولین بار در زندگی‌اش قیافه‌ای جدی به خود گرفت و پس از چند لحظه فکر کردن جواب داد:

- شماها!... مردان سفیدپوست و این قوانین کثیفی که بر جامعه حکمفرماست!

و سپس شروع به گریه کرد.

دکتر «استیونس» به نرمی دستهای او را گرفت و وی را بر روی یک صندلی راحتی نشانید. «کارول» برای اولین بار در طول عمرش احساس امنیت و راحتی می‌کرد. دکتر «جاد» از او پرسید:

- آیا مایل هستی که تا صبح در این‌باره بحث بکنیم؟

«کارول» با تعجب پرسید:

- بحث بکنیم؟!

و آقای «استیونس» جواب داد:

- بله، بحث!

آنها شروع به صحبت کردند. تمام شب را حرف می‌زدند. عجیب‌ترین شبی بود که «کارول» گذرانده بود. دکتر «استیونس» دائم از مطلب به

مطلب دیگری می‌پرید و گذشته او را جستجو می‌کرد و محک می‌زد. او نظر «کارول» را دربارهٔ ویتنام، محله‌های «سياهوست‌نشین»^۱ و آشوب‌های دانشگاهی پرسید. هر دفعه که «کارول» فکر می‌کرد موضوع را کاملاً فهمیده، دکتر مطلب را بیشتر شرح می‌داد و در هر موردی هم از او نظر خواهی می‌کرد. آندو از چیزهایی سخن گفتند که «کارول» اصلاً خبری از آنها نداشت و نیز دربارهٔ موضوعاتی که «کارول» فکر می‌کرد در آن خبره‌ترین کارشناس جهان است. ماهها پس از آن گفتگو «کارول» به یادآوری آن لحظات می‌پرداخت و سعی می‌کرد کشف کند که چه چیزی، چه کلمه‌ای، چه ایده‌ای و یا چه عبارت جادویی او را دگرگون کرده است... ولی هیچگاه موفق به یافتن آن نشد. چرا که نهایتاً دریافت هیچ کلمهٔ جادویی در کار نبوده است. کاری که دکتر انجام داده بود، بسیار ساده بود. او فقط با «کارول» صحبت کرده بود، واقعاً صحبت کرده بود... کاری که تا آن لحظه هیچ کس با او نکرده بود.

او با «کارول» مثل یک انسان رفتار کرده بود، یک آدم مثل خودش و برابر با خودش که دارای احساسات و نقطه نظرات قابل ارج است... نه مثل یک دختر بدنام و بی‌شخصیت... و همین او را عوض کرده بود!

مدتی از گفتگوهایشان سپری شده بود که ناگهان «کارول» متوجه اشتباه خویش در شناخت دکتر «استیونس» شد. از شرم سرش را به پائین انداخت و بدون هیچ تعارفی موضوع پدر «دیویدسون» را مطرح ساخت. دکتر «جاد» به مجرب شنیدن گفته‌های «کارول» از شدت عصبانیت لب پائینش را گاز گرفت و با صدای آهسته‌ای گفت:

- نفرین خدا بر چنین کشوری که حتی پدر مقدس‌ها هم بردهٔ شیطان هستند.

در طول آن شب آنها از همه چیز صحبت کردند. از «مائو تسه

تونگ^۱ و «هولا هوپ»^۲ گرفته تا طرز صحیح رفتار با کودکان. «کارول» هم که پدر و مادرش هرگز با هم ازدواج نکرده بودند، چیزهایی به دکتر «جاد» گفت که تا بدان لحظه وی از چنین اخباری بی اطلاع بود... چیزهایی که مدت‌ها می‌شد در ضمیر ناخودآگاهش مدفون گشته بود. این گفتگوها تأثیر مهمی بر روحیه «کارول» گذاشته بود، به نحوی که حس می‌کرد از تمامی غم‌های گذشته تهی شده است. گفتگوها به صورت دو طرفه بود و برای هر کدام بسیار لذتبخش می‌نمود. برای «کارول» به این می‌مانست که یک عمل جراحی مهم برایش انجام شده و یک جریان کشنده و زهرآلود از بدنش خارج شده است. صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه دکتر به او قطعه اسکناس صد دلاری داد و گفت:

- دخترم، تولدت مبارک!

«کارول» مکثی کرد و بالاخره گفت:

- من دروغ گفتم. امروز روز تولدم نیست!

دکتر تبسمی کرد و گفت:

- می‌دانستم... ولی به قاضی نمی‌گویم!

بعد لحن صدایش عوض شد و گفت:

- می‌توانی این پول را بگیری و از اینجا خارج شوی و مطمئناً هم

هیچ کس تا دفعه بعدی که پلیس دستگیرت کرد، مزاحمت نخواهد شد.

بعد اندکی درنگ کرد و ادامه داد:

- من به یک منشی احتیاج دارم. فکر می‌کنم که ظاهراً برازنده این

شغل باشی.

«کارول» ناباورانه به او نگریست:

1- Mao Tse-Tung

2- Hula Hoop

رهبر چین و بنیانگذار چین کمونیست از سال ۱۹۴۹ م. حلقه‌ای که بدور بدن می‌گذارند و با آن ورزش یا رقص می‌کنند. م

- داری سربه سرم می‌گذاری؟! من تندنویسی یا ماشین‌نویسی بلد نیستم!

- اگر به کلاس بروی، یاد می‌گیری.

«کارول» نگاهی به او کرد و با اشتیاق گفت:

- اصلاً فکرش را هم نکرده بودم. به نظر جالب می‌آید.

ولی دل تو دلش نبود که از آنجا برود و صد دلارش را به رخ پسرهای و دخترهای دراگ‌استور «فیثمن»^۱ که پاتوق قبلی‌اش بود، بکشد. می‌توانست برای یک هفته با این پول عشق کند.

□

وقتی که پا به دراگ‌استور «فیثمن» گذاشت، انگار هیچوقت آنجا را ترک نکرده بود. همان صورت‌های گرفته و مأیوس و همان حرف‌های ناامید و شکست خورده را می‌شنید. او به خانه‌اش برگشته بود، ولی دائم در فکر آپارتمان دکتر بود.

تنها اثاثیه آنجا نبود که این تفاوت عمده را موجب می‌شد، بلکه فکر تمیزی و سکوت آنجا بود که او را به فکر کردن وامی‌داشت. آنجا مثل یک جزیره کوچک در نقطه دیگری از جهان بود که دکتر به او گذرنامه ورود به آنجا را اعطاء کرده بود. دیگر چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ می‌توانست محض خنده هم که شده، سعی خود را بکند و به دکتر نشان بدهد که در اشتباه است... و او هیچوقت هیچی نمی‌شود.

ولی در کمال تعجب - البته برای خودش - «کارول» در یک مدرسه شبانه ثبت نام کرد. او اتاق قدیمی‌اش را که از یک دستشویی زنگ‌زده و توالتی شکسته و نیز کرکره‌ای رنگ و رو رفته و یک تختخواب فلزی ناصاف تشکیل شده بود، برای همیشه ترک کرد. در روی همین تخت پردستانداز بود که او به تباهی و گناه کشیده شده بود. قبل از این آشنایی و تغییر و تحولات او در ذهنش تصور می‌کرد که یک دوشیزه زیبا

و ثروتمند در پاریس، لندن و یا رم است و آن مردی که او را فریب می‌دهد، در حقیقت یک شاهزاده خوش‌قیافه و پولدار می‌باشد که می‌خواهد با او ازدواج کند... ولی وقتی که این مردهای بوالهوس او را ترک می‌کردند، رویاهای او هم نقش بر آب می‌شد... تا دفعه بعدی...
 او آن اتاق با شاهزاده‌های خیالیش را بدون یک نگاه به عقب ترک نمود، و دوباره به خانه والدینش اسباب‌کشی کرد. دکتر «استیونس» تا زمانی که مشغول تحصیل بود، به او یک مقرری مرتب می‌داد. او دبیرستان را با نمرات بالا به اتمام رساند. دکتر روز دیپلم گرفتنش آنجا بود و چشمان خاکستری‌اش از غرور برق می‌زد. کسی وجود داشت که واقعاً او را باور می‌کرد.

در طی چهار سالی که از آن شب می‌گذشت، دکتر «استیونس» همیشه با همان ادب و نزاکت موقرانه با او برخورد می‌کرد که در اول آشنایشان از خود نشان داده بود. اوایل تصور می‌کرد و منتظر بود که تا روزی «جاد» به او خاطر نشان کند که چه بوده و حالا چه شده است. ولی سرانجام دریافت که دکتر همیشه وی را همینطوری که الآن هست، دیده است. تنها کاری که کرده بود، این بود که به او کمک کند تا خودش را پیدا کند.

هر وقت مشکلی برای «کارول» پیش می‌آمد، او همیشه وقت برای تجزیه و تحلیل آن داشت. اخیراً «کارول» می‌خواست به دکتر دربارهٔ روابطش با «چیک» بگوید، ولی دائم آن را به تعویق می‌انداخت. او می‌خواست که دکتر «استیونس» عزیزش همیشه به او افتخار کند. خودش حاضر بود هر نوع فداکاری برای دکتر بکند. حاضر بود برایش بمیرد، به خاطر دکتر آدم بکشد و یا هر کاری...

و حالا این دو تا عوضی از شعبهٔ جنایی می‌خواستند او را ببینند. «مک گریوی» دیگر داشت کاسهٔ صبرش لبریز می‌شد. او پرسید:

- چی شد، دختر خانم؟! -

و «کارول» جواب داد:

- به من دستور داده شده است که وقتی دکتر مریض دارند، مزاحمش نشوم.

بعد چون دید حالت نگاه «مک گریوی» عوض شده، گفت:

- ولی بهش زنگ می‌زنم.

سپس گوشی را برداشت و دگمه ارتباط داخلی را فشرد. پس از سی ثانیه سکوت صدای دکتر «استیونس» از دستگاه ارتباط داخلی شنیده شد:
- بله؟

- دو تا کارآگاه اینجا آمده‌اند و می‌خواهند شما را ملاقات کنند. آنها از شعبه جنایی هستند.

او متظر تغییر لحن صدا، عصبیت یا ترس بود، ولی چیزی دیده نشد.
دکتر گفت:

- باید صبر کنند!

و گوشی را گذاشت.

یک احساس غرور به «کارول» دست داد. ممکن است پلیس او را دستپاچه کند، ولی هیچوقت نمی‌توانست دکتر عزیزش را وادار به از دست دادن خون سردی‌اش نماید. پس گفت:
- شنیدید که؟!

«آنجلی» پلیس جوان‌تر سؤال کرد:

- این مریض چقدر دیگر آنجا می‌ماند؟

«کارول» نگاهی به ساعت رومیزی انداخت و گفت:

- بیست و پنج دقیقه دیگر. این آخرین بیمار امروز ایشان است.

آندو مرد نگاهی به هم انداختند و «مک گریوی» گفت:

- صبر می‌کنیم!

آنها روی صندلی نشستند. «مک گریوی» به دقت او را می‌پایید. آخر
سر گفت:

- تو به نظرم آشنا می‌آیی.

ولی «کارول» گول نخورد. عوضی می‌خواست آنویی به دست بیاورد.
پس جواب داد:

- می‌دانید که چه می‌گوئید؟! ما سیاه‌پوست‌ها همه شبیه هم هستیم!
دقیقاً بیست و پنج دقیقه گذشته بود که «کارول» صدای بهم خوردن
درب بغلی را که دفتر خصوصی دکتر را به سرسرا وصل می‌کرد، شنید.
چند دقیقه بعد درب دفتر دکتر گشوده شد و دکتر «جاد استیونس» قدم به
بیرون گذاشت. او با دیدن «مک گریوی» مکئی کرد و گفت:

- ما قبلاً هم یکدیگر را دیده‌ایم!؟

ولی نمی‌توانست به خاطر بیاورد کجا. «مک گریوی» با بی‌اعتنایی
سری تکان داد و گفت:

- بله، ستوان «مک گریوی».

و بعد با سر اشاره‌ای به همکاریش کرد و گفت:

- کار آگاه «فرانک آنجلی».

«جاد» و «آنجلی» دست یکدیگر را فشار دادند.

- بفرمایید تو.

آن سه مرد به دفتر خصوصی «جاد» وارد شدند و درب را بستند.
«کارول» نگاهشان به آنها بود. می‌خواست بفهمد موضوع از چه قرار
است. اینگونه به نظر می‌رسید که کار آگاه هیکل‌دار نسبت به دکتر
«استیونس» حالت تحاسم داشته باشد، ولی شاید هم این ژست طبیعی‌اش
بود. «کارول» فقط از یک موضوع حتم داشت و آن این بود که بابتی
لباسش را به خشکشویی ببرد.

دفتر کار «جاد» مثل یک اتاق پذیرایی بیلاقی فرانسوی دکوراسیون
شده بود. هیچ میز کاری دیده نمی‌شد، در عوض صندلی‌های راحتی و
چند میز کوچک با چراغ‌های عتیقه واقعی در گوشه و کنار اتاق دیده

می‌شدند. در روی کف اتاق هم یک قالی مدل «ادوارد فیلدن»^۱ با نقش و نگار منحصر به فردی به چشم می‌خورد، و در یک گوشه اتاق هم یک مبل منحنی شکل گلدار و راحت جا خوش کرده بود. «مک گریوی» متوجه شد که هیچ گواهی‌نامه‌ای روی دیوارها نیست، ولی او قبل از این دیدار سابقه دکتر را مطالعه کرده بود. اگر دکتر می‌خواست، می‌توانست تمام دیوارها را با انواع و اقسام گواهی‌نامه‌ها و دیپلم‌های متعدد پر کند. «آنجلی» که آشکاراً تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

- این اولین مطلب روانپزشکی است که تاکنون دیده‌ام. کاش خانه خودم شبیه این بود!

«جاد» به راحتی گفت:

- این محیط باعث آرامش بیماران من می‌شود. و ضمناً من یک روانکاو هستم، نه روانپزشک!

«آنجلی» گفت:

- بیخشید، ولی فرقی چیست؟

«مک گریوی» گفت:

- حدود پنجاه دلار در هر ساعت! این هم قطار من زیاد این ور و آن ور نمی‌رود!

هم قطار؟ و ناگهان «جاد» به یاد آورد. هم قطار «مک گریوی» در جریان یک سرقت از یک مغازه مشروب فروشی تیر خورده و کشته شده بود، و خود «مک گریوی» هم در جریان آن مجروح شده بود. سرقتی که چهار یا پنج سال پیش اتفاق افتاده بود. یکی از ارادل و اوپاش جزء به نام «آموس زیفرن»^۲ به خاطر آن جنایت دستگیر شده بود. وکیل مدافع «زیفرن» درخواست تبرئه موکلش را به استناد شهادت «جاد» مبنی بر

1- Edward Fields

2- Amos Ziffren

جنون صادر کرد و «زیفرن» از مجازات مرگ رهایی یافته و در عوض به یک بیمارستان روانی فرستاده شد.

«جاد» به «مک گریوی» گفت:

- حالا تو را یادم آمد. پرونده «زیفرن» بود. تو سه تا تیر خورده بودی و همکارت کشته شده بود.

«مک گریوی» گفت:

- من هم تو را به خاطر می‌آورم. تو باعث شدی که قاتل آزاد شود!

- چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟

«مک گریوی» گفت:

- ما مقداری اطلاعات می‌خواهیم، دکتر.

بعد با سر به «آنجلی» اشاره کرد و «آنجلی» شروع به ور رفتن با نخ

بسته‌ای که حمل می‌کرد، نمود. «مک گریوی» گفت:

- ما می‌خواهیم شما چیزی را برای ما شناسایی کنید.

صدای او خیلی حساب شده بود و چیزی را بروز نمی‌داد. «آنجلی»

بسته را باز کرد. او یک بارانی زرد رنگ را بیرون آورد و گفت:

- آیا تاکنون این را دیده‌اید؟

«جاد» با تعجب گفت:

- تشبیه مال من است.

- مال شماست؟! لا اقل اسم شما در داخل آن استنسیل شده است!

- کجا پیدایش کردید؟

- فکر می‌کنید کجا پیدایش کرده‌ایم؟

آن دو مرد دیگر خودمانی نبودند. یک تغییر مؤدبانه در حالت

چهره‌شان دیده می‌شد.

«جاد» اندکی به صورت «مک گریوی» دقیق شد. بعد یک پیپ را از

روی یک میز دراز پا کوتاه برداشت و آن را با توتون پر کرد. به آرامی

گفت:

- فکر می‌کنم بهتر باشد اول به من بگوئید که موضوع چیست؟
«مک گریوی» گفت:

- موضوع سر این بارانی است! دکتر «استیونس» اگر این مال شماست، ما می‌خواهیم بدانیم چگونه از تصرف شما خارج شده است.
- هیچ معمایی وجود ندارد. وقتی امروز صبح اینجا آمدم، باران می‌آمد و بارانی من هم در مغازه خشکشویی بود. پس مجبور شدم این یکی را بپوشم. معمولاً این بارانی را برای ماهیگیری به کار می‌برم. یکی از بیماران بارانی‌اش را با خود نیاورده بود. برف هم به شدت شروع به بارش کرده بود. پس من به او اجازه دادم که بارانی‌ام را قرض بگیرد.
بعد چون ناگهان نگران شده بود، مکث کرد و گفت:

- چه به سرش آمده است؟

«مک گریوی» پرسید:

- بر سر کی؟

- مریضم «جان هنسون»!

«آنجلی» به آرامی گفت:

- شما درست به هدف زدید. دلیل اینکه آقای «هنسون» نتوانست بارانی شما را پس بدهد، به خاطر مرگش بود!

«جاد» حس کرد که رعشه خفیفی بدنش را فرا گرفت:

- مرده است؟

«مک گریوی» گفت:

- یک نفر یک چاقو به پشتش فرو کرده بود!

دکتر «استیونس» ناباورانه به او خیره شد. «مک گریوی» اورکت را از «آنجلی» گرفت و آن را برگرداند، طوری که «جاد» بتواند پارگی زشت و دراز را در پشت آن مشاهده کند. پشت کت پر از لکه‌های حنائی رنگ

بود. احساس تهوری بر «جاد» دست داد.

- چه کسی می‌خواست او را بکشد؟

«آنجلی» گفت:

- ما امیدوار بودیم که شما بتوانید این را به ما بگویید، دکتر

«استیونس»!... چه کسی بهتر از روانکاوش می‌تواند به آن جواب بدهد؟!

«جاد» مستأصلانه سرش را تکان داد و گفت:

- کی این موضوع اتفاق افتاد؟

«مک گریوی» جواب داد:

- ساعت یازده امروز صبح، در خیابان «لکسینگتون». حدوداً یک

چهارراه بعد از مطب شما! دهها نفر ممکن است افتادن او را دیده

باشند، ولی آنها چنان مشغول برگشتن به خانه برای تدارک جشن میلاد

مسیح بودند که اعتنایی به او نکردند و گذاشتند آنقدر خونریزی کند که

همانجا روی برف‌ها بمیرد.

«جاد» لبهٔ میز را چنان فشرد که برآمدگی انگشتانش سفید شد.

«آنجلی» پرسید:

- امروز صبح دقیقاً چه ساعتی آقای «هنسون» در اینجا بود؟

- ساعت ده بود.

- دکتر، جلسات شما چقدر طول می‌کشد؟

- پنجاه دقیقه.

- آیا او درست پس از پایان جلسه اینجا را ترک کرد؟

- بله، من یک مریض منتظر دیگر هم داشتم.

- آیا «هنسون» از درب اتاق پذیرش خارج شد؟

- نه تمامی من از درب پذیرش وارد می‌شوند، ولی از این در بیرون

می‌روند.

او به درب خصوصی که به سرسرای بیرونی ختم می‌شد، اشاره کرد:

- بدین ترتیب مریض‌ها همدیگر را نمی‌بینند.

«مک گریوی» سری تکان داد و گفت:

- پس «هنسون» چند دقیقه پس از ترک مطب کشته شد. به چه علت به ملاقات شما آمده بود؟

«جاد» تأمل کرد و گفت:

- متأسفم، نمی‌توانم اسرار هیچیک از بیماران را فاش کنم.
«مک گریوی» گفت:

- شخصی او را به قتل رسانده است! و شما ممکن است قادر به کمک ما برای یافتن قاتل باشید!

پیپ «جاد» خاموش شده بود. بنابراین او با حوصله زیاد آن را دوباره روشن کرد.

- او چه مدتی می‌شد که پیش شما رفت و آمد داشت؟

این بار نوبت «آنجلی» بود که هماهنگی پلیس را در استطاق نشان دهد.

«جاد» گفت:

- سه سال.

- چه مرضی داشت؟

«جاد» اندکی مردد ماند. او «جان هنسون» را همانطوری که آن روز صبح دیده بود، تجسیم می‌کرد، هیجانزده و مشتاق برای لذت بردن از آزادی تازه بدست آورده‌اش

- او یک منحرف جنسی بود.

«مک گریوی» با تلخی گفت:

- مثل اینکه موضوع تازه، تازه دارد جالبتر می‌شود.

«جاد» گفت:

- او اخیراً مرفوق شده بود که انحراف جنسی را از خود پاک کند. من همین امروز صبح به او گفتم که دیگر لازم نیست باز پیشم بیاید. او آماده بود که دیگر نزد خانواده‌اش بازگردد. بیچاره یک همسر و دو بچه دارد...

یا بهتر است که بگویم داشت!

«مک گریوی» گفت:

- یک منحرف خانواده دار؟!!

- بله، غالباً هم اینطور است.

- شاید یکی از این هم پالکی‌های منحرفش نمی‌خواست او را از دست بدهد. با هم دعواشان شده، بعداً اختیارش را از دست داده و چاقویی به پشت دوست سابقش فرو کرده...

«جاد» اندکی تأمل کرد و پس از چند ثانیه متفکرانه گفت:

- ممکن است، ولی من باور نمی‌کنم.

«آنجلی» پرسید:

- چرا که نه، دکتر «استیونس»؟!!

- چون «هنسون» بیش از یکسال بود که اصلاً تماسی با سایرین نداشت. به نظر من احتمال بیشتری می‌رود که یک نفر سعی کرده که مثلاً جیب او را بزند. «هنسون» از آن قبیل افرادی بود که بنای مرافعه را می‌گذارند.

«مک گریوی» با طعنه گفت:

- یک منحرف زن و بچه‌دار شجاع!

سیس سیگاری بیرون آورد و روشن کرد.

- فقط یک چیز با این نظریه جیب‌بری منافات دارد و آن اینکه کیف پولش دست نخورده مانده بود... بیشتر از صد دلار در آن بود!

بعد واکنش «جاد» را نگریست. «آنجلی» گفت:

- فکر کنم اگر دنبال یک دیوانه بگردیم، بهتر باشد!

«جاد» مخالفت کرد:

- نه، الزاماً!

«جاد» به کنار پنجره رفت و در ادامه سخنان خویش گفت:

- نگاهی به جمعیت آن پایین بیندازید. از هر بیست نفر، یک نفرشان ی

در بیمارستان روانی بوده یا خواهد رفت.

- ولی اگر طرف دیوانه باشد، چی؟!؟

«جاد» توضیح داد:

- شاید دیوانه هم به نظر نرسد. برای هر مورد قطعی جنون لااقل ده مورد نامکشوفه و تشخیص داده نشده وجود دارد.

«مک گریوی» جاد را با علاقه واضحی نگاه می‌کرد:

- شما چیزهای زیادی درباره طبیعت بشر می‌دانید. نه، دکتر؟

«جاد» گفت:

- چیزی به اسم طبیعت بشری وجود ندارد، همانظوری که چیزی به نام طبیعت حیوانی هم نیست. فقط سعی کنید که بین یک خرگوش و یک ببر، یا یک سنجاب و یک فیل میانگین بگیرید!

«مک گریوی» پرسید:

- چه مدت است که روانکاوی می‌کنید؟

- دوازده سال، چطور مگه؟

«مک گریوی» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شما مرد خوش‌تیپی هستید. شرط می‌بندم خیلی از بیمارانتان عاشق

شما می‌شوند. مگر نه؟

چشمهای «جاد» سرخ شد و گفت:

- من اصلاً منظور سؤال شما را نمی‌فهمم!

- اذیت نکن دکتر! البته که می‌فهمی! ما هر دو آدم‌های دنیا دیده‌ای

هستیم. یک منحرف جنسی به اینجا می‌آید، پزشک خوش‌قیافه‌ای را می‌بیند و مشکلاتش را برای او بازگو می‌کند...

بعد لحن صدایش محرمانه شد و گفت:

- یعنی منظورت این است که ظرف این سه سال که «هنسون» به اینجا

می‌آمد و روی این میز تخت دراز می‌کشید، حقایق و خواسته‌هایش را با

شما مطرح نمی‌کرد؟!؟

«جاد» بدون احساس به او نگاه کرد و گفت:

- ایده شما از دنیا دیده بودن این است، ستوان!؟

«مک گریوی» اصلاً از رو نرفت:

- مطمئناً شما می‌توانید در شناساندن قاتل به ما کمک کنید و در مرحله فرضیه هر چیزی امکان‌پذیر است. شما گفتید که به «هنسون» خاطر نشان کرده بودید که دیگر نیازی به مراجعه ندارد. شاید او از این برخورد شما خوشش نیامده و این سبب ایجاد کدورتی بین شما دو نفر شده باشد. صورت «جاد» از خشم سرخ شد.

«آنجلی» جو محکوم‌گرایانه را شکست و گفت:

- دکتر، آیا شما کسی را به خاطر می‌آورید که دلیلی برای تنفر از «هنسون» داشته باشد؟ یا کسی که «هنسون» ممکن بود از او نفرت داشته باشد؟

«جاد» گفت:

- اگر چنین شخصی وجود داشت، قطعاً به شما می‌گفتم... من فکر می‌کنم که هر چه که لازم بود کسی درباره «جان هنسون» بداند، رأی می‌دانم. او آدم سرخوش و شادی بود. از کسی متنفر نبود و اطلاعی ندارم کسی از او نفرت داشت یا خیر.

«مک گریوی» گفت:

- خوش به حالتان! شما می‌بایستی یک دکتر معرکه باشید! ما این پرونده را با خودمان می‌بریم.

- نه!

- می‌توانیم یک اجازه از دادگاه بگیریم.

- پس بگیرید. چیزی در آن پرونده نیست که برای شما مفید باشد.

«آنجلی» پرسید:

- اگر چیزی در آن نیست، چرا با بردن پرونده مخالفت می‌کنید!؟

- می‌تواند باعث ناراحتی همسر و فرزندان «هنسون» شود. شما راه

خطایی در پیش گرفته‌اید. بعدها می‌فهمید که «هنسون» را یک غریبه کشته است. مطمئن باشید.

«مک گریوی» با تفکری کرد و گفت:

- من فکر نمی‌کنم!

«آنجلی» بارانی را دوباره پیچید، نخ را به دور آن گره زد و گفت:

- وقتی که چند تا آزمایش دیگر روی این کردیم، به شما پس می‌دهیم!

«جاد» گفت:

- نگهش دارید، مال خودتان!

«مک گریوی» درب اختصاصی رو به سرسرا را باز کرد و گفت:

- با شما در تماس خواهیم بود، دکتر!

«مگ گریوی» بیرون رفت. «آنجلی» هم سری تکان داد و دنبال «مک

گریوی» به راه افتاد. «جاد» همانجا میخکوب شده بود و ذهنش آشفته

بود، تا اینکه «کارول» داخل شد و با تانی پرسید:

- آیا همه چیز روبراه است؟

- یکی «جان هنسون» را کشته است!

- کشته؟!

«جاد» گفت:

- بله، به او چاقو زده‌اند.

- خدای من!، ولی چرا؟

- پلیس نمی‌داند.

- چقدر وحشتناک!

سپس به چشمهای دکتر خیره شد و پرسید:

- کاری هست که از دستم بریاید؟

- «کارول»! ممکنه مطب را تعطیل کنی؟ من می‌روم سری به خانم

«هنسون» بزنم. می‌خواهم خودم این خبر را به او بدهم.

«کارول» گفت:

- نگران نباشید، ترتیش را می‌دهم.

- متشکرم.

و سپس مطب را ترک کرد. نیم ساعت بعد «کارول» پرونده‌ها را جابجا کرده بود و داشت درها را قفل می‌کرد که درب مطب باز شد. ساعت از شش گذشته و همه جا بسته بود. «کارول» سرش را بلند کرد و مردی را دید که تبسم کنان به سریش می‌آمد...



«مری هسون» از لحاظ شکل ظاهری مثل عروسک بود. کوچک اندام، زیبا و دارای هیكلی متناسب. از بیرون ملایم، درمانده و ظریف می‌نمود و از درون سرسخت و دریده بود. «جاد» برای نخستین بار یک هفته پس از شروع درمان شوهرش او را ملاقات کرده بود. او به طرز هیستریکی با مداوای شوهرش مخالفت می‌ورزید و «جاد» از او درخواست کرده بود تا با هم صحبتی نکنند.

- چرا شما اینقدر با روانکاوی شوهرتان مخالف هستید؟

و او به «جاد» گفته بود:

- دوست ندارم آشنایانم بگویند که شوهرم دیوانه است. باید اول مرا طلاق بدهد و بعد هر غلطی که دلش می‌خواهد، بکند.

«جاد» به او گفته بود که یک پیشنهاد طلاق در آن مرحله می‌تواند کاملاً

«جان» را نابود کند، ولی «مری» جیغ کشیده بود که:

- چیزی دیگر برای خراب شدن نمانده است. اگر از اول می‌دانستم

که او یک منحرف است، آیا امکان داشت که با او ازدواج کنم؟ اصلاً

«جان» انسان نیست!

«جاد» هم گفته بود:

- در هر مردی اندکی خاصیت زنانه وجود دارد، درست همانطوری

که در هر زنی مقداری خواص مردانگی هست. و در مورد شوهر شما

چند تایی معضل روانی پیچیده وجود دارد که بایستی رفع شود، ولی خانم «هنسون» باید بدانید که او سعی خود را می‌کند. فکر می‌کنم که شما انجام این کمک را مدیون خودش و فرزندانان هستید.

او بیش از سه ساعت برایش دلیل آورده بود و نهایتاً «مری» با بی‌میلی موافقت کرده بود که دست از طلاق بردارد. در ماههای متعاقب آن «مری» به جدالی که «جان» با خودش شروع کرده بود، علاقه‌مند شد و در آن شرکت کرد. اگر چه «جاد» با خودش عهد کرده بود که هیچوقت یک زوج را توأمأ مداوا نکند، ولی «مری» از او خواسته بود که بگذارد بیمارش باشد و دکتر هم آن را مفید تشخیص داده بود. وقتی «مری» شروع به فهم خودش و نکاتی را که در ازدواجشان به عنوان یک زن قصور ورزیده بود، کرد پیشرفت «جان» شدیداً تسریع یافت.

و اینک «جاد» آنجا رفته بود تا به «مری» بگوید که شوهرش به طرز بی‌معنایی به قتل رسیده است.

«مری» به او خیره شد و نمی‌توانست باور کند که آنچه دکتر «جاد» می‌گوید، صحت دارد. او اطمینان داشت که این نوعی شوخی هولناک است... ولی بعد که تازه مطلب حالیش شد، جیغ زد:

- یعنی او هیچوقت پیش من بر نمی‌گردد!؟

سپس مثل یک حیوان مجروح از شدت غم شروع به پاره کردن لباسهایش کرد. در آن لحظه دوقلوهای ۶ ساله خانواده وارد اتاق شدند و شلوغ بازار شدت گرفت. «جاد» موفق شد تا بچه‌ها را آرام کند و به خانه همایه ببرد. بعد یک آرامبخش به خانم «هنسون» داد و دکتر خانوادگی را احضار کرد. و وقتی مطمئن شد که دیگر کاری نمی‌توان کرد، از آنجا بیرون رفت!

سوار ماشینش شد و در حالی که غرق تفکر بود، بی‌هدف به رانندگی پرداخت. «هنسون» در جهنم به مبارزه پرداخته بود و درست در لحظه پیروزی... واقعاً مرگ بی‌معنایی بود. آیا ممکن بود یک منحرف دیگر به او

حمله‌ور شده باشد؟ یک دوست سابق که از بابت اینکه «هنسون» او را ترک کرده، سرخورده شده بود؟ البته ممکن بود، ولی «جاد» آن را باور نمی‌کرد. ستوان «مک گریوی» گفته بود که «هنسون» یک چهارراه دورتر از مطب کشته شده بود. اگر قاتل یک منحرف کینه‌توز بود، پس می‌بایستی با «هنسون» در یک جای خصوصی قرار ملاقات می‌گذاشت و یا سعی می‌کرد تا «هنسون» را متقاعد کند که به سراغ کارهای گذشته برگردد. ... ولی ابدأ عاقلانه به نظر نمی‌رسید که در یک خیابان شلوغ چاقویی به وی بزند و بعد فرار کند.

در گوشه‌ای از خیابان یک باجهٔ تلفن دید و ناگهان بیاد آورد که قول داده است آن شب شام را با دکتر «پتر هدلی»^۱ و همسرش «نورا»^۲ صرف کند. آنها نزدیک‌ترین دوستانش محسوب می‌شدند، ولی او اصلاً دل و دماغ دیدن کسی را نداشت. ماشین را کنار جدول پارک کرد، داخل باجه شد و شمارهٔ منزل «هدلی» را گرفت. «نورا» به تلفن جواب داد و پرسید:

- دیر کرده‌ای! کجایی؟

«جاد» جواب داد:

- «نورا»، متأسفانه امشب با کمال معذرت نمی‌توانم بیایم.

«نورا» با ناله گفت:

- ولی همیشه! من یک شام مفصل برایت تدارک دیده‌ام که واقعاً حیف است!

- یک شب دیگر، حتماً جبران می‌کنم. اصلاً حالش را ندارم. لطفاً از

جانب من پوزش بخواه!

«نورا» غر زد:

1- Peter Hadley

2- Norah

- امان از دست شما دکترها! یک لحظه صبر کن تا «بیتر» را خبر کنم.

بعد آقای «هدلی» گوشی را گرفت و گفت:

- اتفاقی پیش آمده، «جاد»؟!

«جاد» مکثی کرد و گفت:

- فقط یک روز سخت، «بیت» فردا جریان را برایت تعریف می‌کنم.

- تو داری یک غذای اسکاندیناوی لذیذ را از دست می‌دهی. واقعاً

لذیذ است!

«جاد» قول داد:

- در فرصتی دیگر حتماً مزاحم می‌شوم.

بعد صدای یک پیچ‌پیچ عجولانه را شنید و «نورا» دوباره روی خط آمد

و گفت:

- برای شام شب کریسمس باز هم از این غذای دلخواهت خواهم

پخت. تو هم می‌آیی؟

«جاد» درنگ کرد و آخر سر گفت:

- بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم، نورا. واقعاً درباره‌اش متأسفم.

بعد گوشی را گذاشت. ای کاش این مشکل پیش نمی‌آمد و او

می‌توانست به آنجا رفته و در کنار آنها می‌ماند.

«جاد» در سال آخر تحصیلش در کالج ملی ازدواج کرده بود،

«الیزابت» یک دانشجوی علوم اجتماعی بود و دختری سرزنده، خونگرم و

با نشاط به حساب می‌آمد. آنها هر دو جوان و عاشق بودند و نقشه‌های

جالبی برای ساختن دنیای فرزندان‌شان که قرار بود بعداً دنیا آورند، در سر

می‌پروراندند. ولی در اولین عید کریسمس بعد از ازدواجشان بود که

«الیزابت» با بچه‌ای که در شکم داشت، در یک تصادف اتومبیل شاخ به

شاخ کشته شد: از آن زمان به بعد «جاد» خود را کاملاً وقف کارش کرده

بود و توانسته بود مبدل به یکی از برجسته‌ترین روانکاوان کشور شود... ولی هنوز قادر نبود به خود بقبولاند که در جشن کریسمس در بین سایر مردم شرکت کند و خود را هماهنگ جلوه دهد. چرا که هر چند او دائم به خود متذکر می‌شد که در اشتباه است، ولی «الیزابت» و بچه به ذهنش می‌آمد.

او درب باجهٔ تلفن را باز کرد تا خارج شود. چشمش به دختر جوانی که کنار باجه منتظر تلفن ایستاده بود، افتاد. او خیلی قشنگ بود و یک بلوز زردرنگ و دامنی سیاه با بارانی خوشرنگ پوشیده بود. آن دخترک از لحاظ شکلی ظاهری به «الیزابت» شباهت داشت. همینکه از باجه بیرون آمد، خطاب به دختر گفت:

- عذر می‌خواهم!

دختر لبخند گرمی نثار او کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

یک پاکی و صداقت عجیبی در چهرهٔ دختر مشاهده می‌شد که به مشابه نگاههای «الیزابت» بود. نگاههایش مبین یک تنهایی خاصی بود که در تقلائی شکستن حصاری است که او ناخودآگاه بپا کرده بود... اگر «جاد» آگاه بود که خصوصیتی دارد که برای همه جذب‌کننده است... این آگاهی در اعماق ضمیر ناخودآگاهش قرار داشت. او هیچوقت به تجزیه و تحلیل خویش نپرداخته بود. اینکه بیماران زنش عاشق او بشوند، بیشتر برایش محدودکننده بود، تا اینکه امتیاز تلقی شود و گاهی اوقات هم کار را خیلی مشکل‌تر می‌کرد. او دوستانه سری تکان داد. سوار ماشین شد و به راه افتاد، در حالیکه تمام مدّت حس می‌کرد که آن دختر در زیر باران ایستاده و تمام حرکاتش را می‌پاید.

او از خیابان «ایست ریور»^۱ بطرف «مریت پارکوی»^۲ راند. پس از یک

و نیم ساعت به «کنه تیکت ترن پایک»^۱ رسیده بود. برف «نیورک» کثیف و تیره بود، ولی همان برف منظره «کنه تیکت» را به طرز سحرآمیزی مانند یک کارت پستال زیبا کرده بود. از «وست پورت»^۲ و «دنبری»^۳ عبور کرد و عمداً فکرش را روی جاده باریک مقابل و چشم انداز برفی و زمستانی پیرامونش متمرکز کرد. هر بار که افکارش به «جان هنسون» معطوف می شد، خودش را مجبور می کرد به چیزهای دیگری فکر کند.

او در تاریکی نواحی خارج شهر «کنه تیکت» ساعتها به رانندگی ادامه داد تا اینکه وقتی دید از نظر روحی خسته شده است، عاقبت دور زد و عازم خانه خودش شد.

□

«مایک»^۴ دربان سرخ چهره که معمولاً با یک لبخند از او احوالپرسی می کرد، این دفعه متفکر و بیگانه بنظر می رسید. «جاد» پیش خود گفت حتماً ناراحتی خانوادگی دارد، بیشتر اوقات «جاد» درباره پسر نوجوان و دخترهای ازدواج کرده «مایک» با هم گپی می زدند، ولی «جاد» اصلاً آن شب میل به صحبت نداشت. او از «مایک» خواست تا اتومبیل را به پارکینگ بفرستد. «مایک» گفت:

- چشم دکتر استیونس!

به نظر می رسید که می خواهد چیز دیگری هم بگوید، ولی فکر کرد بهتر است که نگوید. «جاد» وارد ساختمان شد. «بن کتز»^۵ مدیر داشت از راهرو می گذشت. او «جاد» را دید، بطور عصبی دستی تکان داد و با شتاب به درون آپارتمان رفت. «جاد» از خود پرسید:

- امشب چه بلائی سر همه آمده؟! نکند اعصاب خودم خراب است و

به نظرم می آید؟

1- Connecticut Turnpike
3- Danbury
5- Ben Katz

2- West Port
4- Mike

بعد قدم به آسانور گذاشت. «ادی» متصدی آسانور سری تکان داد و گفت:

- شب بخیر دکتر «استیونس»!

- شب بخیر «ادی».

«ادی» آب دهانش را قورت داد و با خجالت رویش را برگرداند.

«جاد» پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

«ادی» به سرعت سرش را به علامت نفی تکان داد و چشمانش را

دزدید. «جاد» با خود گفت:

- خدای من، یک داوطلب دیگر! این ساختمان یکدفعه پر از آنها شده

است!

«ادی» درب آسانور را گشود. «جاد» خارج شد و شروع به حرکت

به سوی آپارتمانش کرد. او صدای بسته شدن درب آسانور را نشنید،

پس سرش را برگرداند و دید که «ادی» به او خیره شده است. همینکه

«جاد» خواست چیزی بگوید، «ادی» فوراً درب آسانور را بست. «جاد»

به طرف آپارتمانش رفت. درب را گشود و وارد شد.

تمام چراغ‌های آپارتمان روشن بود. ستوان «مک گریوی» در حال باز

کردن درب یک کثو در اتاق پذیرایی بود و «آنجلی» داشت از اتاق

خواب بیرون می‌آمد. «جاد» ناگهان حس کرد که خشم در وجودش زبانه

می‌کشد.

- شماها توی آپارتمان من چه کار می‌کنید؟!

«مک گریوی» گفت:

- منتظر شما بودیم، دکتر «استیونس»!

«جاد» جلو رفت و آن کثو را بست. نزدیک بود که انگشتان «مک

گریوی» در آن گیر کند.

- چطور وارد اینجا شدید؟

«آنجلی» گفت:

- ما یک حکم تفتیش داریم.

«جاد» ناباورانه به او خیره شد:

- حکم تفتیش برای آپارتمان من؟

«مک گریوی» گفت:

- مثل اینکه ما باید سؤال بکنیم، ها!

«آنجلی» پا در میانی کرد و گفت:

- با توضیح اینکه مجبور به پاسخ دادن به آنها نیستید، البته بدون

حضور یک مشاور قانونی! همچنین بایستی بدانید که هرچه که بگویید،

ممکن است بر علیه‌تان مورد استفاده قرار بگیرد.

«مک گریوی» سؤال کرد:

- می‌خواهید با وکیل‌تان تماس بگیرید؟

- من به وکیل احتیاج ندارم. به شما گفتم که امروز صبح بارانی‌ام را

به «هنسون» قرض دادم و دیگر او را ندیدم، تا اینکه شما امروز عصر آن

را به مطبم آوردید. من قاتل نیستم، چون تمام مدت با مریض‌هایم بودم.

دوشیزه «دراپتز» می‌تواند شهادت بدهد.

«مک گریوی» و «آنجلی» یک نگاه خاموش با هم رد و بدل کردند.

«آنجلی» پرسید:

- بعد از اینکه شما امروز عصر مطب‌تان را ترک کردید، کجا رفتید؟

- رفتم به خانه خانم «هنسون»، تا او را ببینم.

«مک گریوی» گفت:

- می‌دانیم، بعدش؟!

«جاد» مکئی کرد:

- با ماشین دور زدم.

- در کجاها؟
- رفتم به «کنه تیکت».
- «مک گریوی» پرسید:
- برای شام کجا رفتید؟
- هیچ جا، چون گرسنه نبودم.
- پس کسی شما را ندید؟
- «جاد» لحظه‌ای فکر کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم.
- «آنجلی» پیشنهاد کرد:
- شاید جایی برای بنزین زدن توقف کرده باشید؟
- «جاد» گفت:
- اینکه من امشب کجا رفتم، چه ربطی به قضیه دارد؟ «هنسون» که امروز صبح کشته شد.
- «مک گریوی» با لحنی بی‌قیدانه گفت:
- آیا بعد از اینکه مطب را امروز عصر ترک کردید، دوباره به آن برگشتید؟
- «جاد» گفت:
- نه، چطور مگه؟!
- به آنجا دستبرد زده شده!
- چی؟! چه کسی؟!
- «مک گریوی» گفت:
- نمی‌دانیم. من می‌خواهم شما با ما بیایید و نگاهی به آنجا بکنید، تا ببینید که چیزی گم شده یا نه.
- «جاد» جواب داد:
- البته، ولی چه کسی خیرش را به شما داد؟
- «آنجلی» گفت:

- سرایدار شب. آیا شما چیز با ارزشی در مطب نگهداری می‌کنید، دکتر؟ پول نقدی، مواد مخدری یا چیزهایی از این قبیل؟! «جاد» گفت:

- کمی پول. هیچ داروی تخدیرکننده‌ای هم نیست. هیچ چیز قابل دزدی هم وجود ندارد. اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. «مک گریوی» گفت:

- درسته، بزن بریم!

□

در آسانسور «ادی» نگاه پوزش خواهانه‌ای به «جاد» کرد. «جاد» هم توی چشمانش نگاه کرد و با سر اشاره نمود که دلیلش را درک می‌کند. قطعاً پلیس نمی‌توانست به او به خاطر دستبرد از مطب خودش مظنون باشد. مثل این بود که «مک گریوی» می‌خواهد به انتقام همکار مقتولش برایش پاپوشی بدوزد. ولی موضوع مال پنج سال پیش بود. آیا امکان داشت تمام این سالها «مک گریوی» به خودخوری درباره آن اتفاق می‌پرداخت و تقصیر آن را گردن دکتر می‌انداخت؟... و منتظر فرصتی بود که خدمتش برسد؟

یک ماشین پلیس بدون علامت در فاصله اندکی از درب اصلی پارک شده بود. آنها سوار ماشین شده و در سکوت عازم مطب شدند. وقتی به ساختمان مطب رسیدند، «جاد» دفتر ورود و خروج را امضاء کرد. «بیگلو» ی‌ا نگهبان به طرز عجیبی به او نگاه می‌کرد... شاید هم به نظرش می‌آمد... آنها با آسانسور به طبقه پانزدهم رفتند و راهروی متهی به مطب «جاد» را طی کردند. یک پلیس یونیفورم‌پوش در جلوی درب آن ایستاده بود. او سری برای «مک گریوی» تکان داد و کنار رفت. «جاد» دست برد تا کلیدش را در بیاورد، «آنجلی» گفت:

- درب باز است!

بعد درب را گشوده و در حالیکه «جاد» جلو افتاده بود، همگی داخل شدند. اتاق پذیرش بهم ریخته بود. تمام کتوها از میزها بیرون کشیده شده و کاغذها روی کف اتاق پراکنده بودند. «جاد» باورش نمی‌شد و احساس می‌کرد که به حریم شخصی‌اش تجاوز شده است... و در حالیکه به شدت مضطرب شده بود، خیره خیره به اطراف می‌نگریست.

«مک گریوی» پرسید:

- فکر می‌کنید دنبال چه چیزهایی بودند، دکتر؟!

«جاد» گفت:

- اصلاً نمی‌دانم.

بعد به طرف درب اتاق خودش رفت و آن را باز کرد. در داخل اتاق دو تا میز کوچک وازگون شده بودند و یک چراغ شکسته شده روی زمین افتاده بود... و خون قالی نفیسه را خیس کرده بود. در انتهای اتاق جسد «کارول رابرتز» قرار داشت که بطرز مضحکی دراز به دراز افتاده بود. او برهنه بود و دستهایش را با سیم پیانو در پشتش بسته بودند و اسید روی صورت، سینه‌ها و رانهایش ریخته شده بود. انگشت دست راستش شکسته شده بود و صورتش مضروب و متورم بود. یک دستمال مجاله شده هم در داخل دهانش چپانده بودند. آن دو کارآگاه «جاد» را همانطوری که به جسد خیره شده بود، می‌پاییدند.

«آنجلی» گفت:

- رنگتان پریده است، بنشینید!

«جاد» سرش را به علامت نفی تکان داد و چند نفس عمیق کشید.

وقتی لب به سخن گشود، صدایش از شدت خشم می‌لرزید:

- کی... چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟!

«مک گریوی» گفت:

- این همان چیزی است که شما بایستی به ما بگوئید.

«جاد» به او نگریست و گفت:

- هیچ کسی نمی‌توانست همچین بلایی سر «کارول» بیاورد. او هیچوقت در تمام عمرش کسی را آزار نداده بود.
«حک گریوی» گفت:

- فکر کنم وقتش رسیده که دیگر شروع کنید و با ما کنار بیائید. هیچکس هم نمی‌خواست صدمه‌ای به «هنسون» برساند، ولی چاقویی به پشتش فرو کردند. هیچکس نمی‌خواست بلا سر «کارول» بیاورد، ولی سرپایش اسید پاشیدند... بعد تا دم مرگ شکنجه‌اش کردند.
صدایش سخت شده بود:

- بعد شما اینجا می‌ایستید و به ما می‌گویید هیچکس نمی‌توانسته این بلا را سر آنها بیاورد. شما چطور می‌تستید؟ کور و کر و لال؟! دختره چهار سال برای شما کار کرده بود. شما روانکاو هستید. آیا می‌خواهید به من بگوئید که اصلاً از زندگی خصوصی‌اش خبر نداشتید؟!... یا اصلاً اهمیتی نمی‌داده‌اید؟

«جاد» با صدای خفهای گفت:

- البته که اهمیت می‌دادم. او یک دوست‌پسر داشت که می‌خواست با او ازدواج کند...

- می‌دانیم، اسمش «چیک» است! ما با او صحبت کرده‌ایم... ولی او نمی‌توانست اینکار را کرده باشد. «چیک» پسر سر به راهی است و عاشق «کارول» بود.

«آنجلوی» پرسید:

- آخرین باری که «کارول» را زنده دیدید، کی بود؟

- من به شما گفتم که وقتی اینجا را ترک کردم تا سری به خانم «هنسون» بزنم، از «کارول» خواستم که مطب را تعطیل کند.

بعد صدایش قطع شد. آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید.

- آیا قرار بود امروز هم مریض ببینید؟

- خیر.

«آنجلی» پرسید:

- آیا فکر می‌کنید کار کار یک مرد دیوانه باشد؟

- می‌بایستی دیوانه بوده باشد، ولی حتی یک فرد دیوانه هم بایستی انگیزه داشته باشد.

«مک گریوی» گفت:

- من هم همین فکر را می‌کنم.

«جاد» دوباره نگاهی به محلی که جسد «کارول» افتاده بود، انداخت. جسد حالت یک عروسک پارچه‌ای کج و کوله را داشت که بلااستفاده و رها شده افتاده باشد. «جاد» با خشم پرسید:

- تا کی می‌خواهید او را همینطوری ول کنید؟

«آنجلی» گفت:

- آنها زود او را خواهند برد. پزشک قانونی و برویچه‌های دایره جنایی دیگر کارشان تمام شده است.

«جاد» خطاب به «مک گریوی» گفت:

- پس جسد را برای من جا گذاشته بودید؟!

«مک گریوی» گفت:

- بله، باز هم از شما می‌پرسم آیا در این دختر چیزی بود که کسی راضی به مرگش باشد؟

بعد با اشاره به «کارول» گفت:

- یعنی تا آن حدی که این بلا را سر «کارول» بیاورد؟!

- خیر!

«جاد» سرش را تکان داد و در ادامه حرفش گفت:

- هیچ چیز!

«مک گریوی» پرسید:

- شما زیاد با ما همکاری نمی‌کنید، دکتر. آیا اینطور نیست؟
«جاد» با تغییر گفت:

- فکر می‌کنید نمی‌خواهم کسی که این عمل را انجام داده، دستگیر شود؟ اگر در آن پرونده‌ها چیزی بود که به درد می‌خورد، به شما می‌گفتم. من می‌خواهم شما را می‌شناسم. حتی یک نفر از آنها نمی‌توانستند او را کشته باشد. این کار را یک فرد غریبه کرده است.
- به چه دلیل فکر می‌کنید کار کسی که دنبال پرونده‌هایشان بود، نمی‌تواند باشد؟

- چون کسی به آنها دست زده است!
«مک گریوی» با تعجب به او نگریست و گفت:
- چطور می‌دانید؟ با دقت به پرونده‌ها نگاه کنید.
«جاد» به طرف دیوار انتهایی رفت. همانطوری که آن دو مرد می‌نگریستند، او برجستگی پایینی دیوار را لمس کرد. دیوار کنار رفت و قفسه‌های پرونده‌های بایگانی شده هویدا شد. آنها پر از نوار بودند.
«جاد» گفت:

- من هر جلسه بیمارانم را ضبط می‌کنم و آنها را در اینجا آرشیو می‌کنم.

- آیا امکان دارد که «کارول» را شکنجه کرده باشند، تا مجبور کنند جای نوارها را نشانان بدهد؟

- چیزی در این نوارها نیست که برای کسی ارزشی داشته باشد. شما باید بدنال انگیزه دیگری برای این جنایت بگردید.

«جاد» باز به جسد سوخته از اسید «کارول» نگریست و یک خشم کور و متأسفانه وجودش را فرا گرفت.

- شما باید کسی که این کار را کرده، پیدا کنید! می‌فهمید؟! باید پیدا کنید!

«مک گریوی» گفت:

- من هم می‌خواهم همین کار را بکنم!
 بعد به «جاد» نگاه مخصوصی کرد.

«مک گریوی» در خیابان خلوت و پرسوز روبروی مطب «جاد»، به «آنجلی» دستور داد تا «جاد» را به خانه‌اش برساند. به «آنجلی» گفت:
 - می‌روم تا کاری را انجام بدهم.
 سپس خطاب به دکتر شب‌بخیر گفت و رفت. «جاد» به هیکل تومند او که دور می‌شد، نگاه می‌کرد. «آنجلی» گفت:
 - بزن بریم، دارم یخ می‌زنم!
 «جاد» در صندلی بغل دست «آنجلی» نشست و ماشین به حرکت درآمد. «جاد» گفت:
 - باید خانواده «کارول» را ملاقات کنم.
 - ما قبلاً آنجا رفته‌ایم!
 «جاد» با خستگی سر تکان داد. با اینهمه می‌خواست شخصاً آنها را ببیند و می‌توانست صبر کند. سکوتی برقرار شد. «جاد» نمی‌دانست ستوان «مک گریوی» این وقت شب دنبال چه می‌توانست رفته باشد.
 «آنجلی» مثل اینکه فکرش را خوانده باشد، گفت:
 - «مک گریوی» پلیس قابلی است. او فکر می‌کند که «زفرن» به خاطر کشتن همکارش بایستی روی صندلی الکتریکی می‌نشست.
 - «زفرن» دیوانه بود!
 «آنجلی» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
 - حرف شما را قبول دارم، دکتر!
 پنج دقیقه بعد «جاد» در آپارتمان‌اش بود. صحبت خواب اصلاً مطرح نبود. او یک استکان قهوه برای خودش درست کرد و آن را به اتاق کارش برد. آن شبی که «کارول» بی‌پناه و زیبا به آنجا آمده بود و با او بحث می‌کرد، را به یادش آورد. سعی می‌کرد خود را به بی‌تفاوتی و خونسردی بزند، چون فکر می‌کرد که تنها شانس کمک به او همین است...

ولی «کارول» هیچوقت نفهمید که چه اراده‌ای لازم بود تا او را از گناه باز دارد... شاید هم فهمیده بود... او استکانش را بلند کرد و به‌مراه یک قرص آرامبخش نوشید.

□

سردخانه قبرستان به سردخانه‌های سایر جاها در ساعت سه صبح شباهت داشت، به استثنای اینکه کسی یک سید حلقه گل کریسمس^۱ را روی درش گذاشته بود. به نظر «مک گریوی» این شخص یا زیادی تعطیلات روی مغزش اثر کرده بود، یا نوعی حس شوخ طبعی وحتشناک داشت! «مک گریوی» با بی‌صبری در راهرو منتظر مانده بود تا کالبدشکافی به پایان برسد. وقتی پزشک قانونی او را صدا زد، قدم به اتاق کالبدشکافی سفید و بیمارگون گذاشت. پزشک قانونی داشت دستهایش را در دستشویی بزرگ و سفید می‌شست. او مردی کوچک اندام و شکننده بود که صدای تیز و حرکات سریع و عصبی داشت. پزشک با شیوه‌ای سریع و بریده‌بریده به تمام سؤالات «مک گریوی» جواب داد و بعد فرار کرد. «مک گریوی» چند دقیقه‌ای همان جا ماند... در حالیکه ساندویچی که تازه گرفته بود، را نشخوار می‌کرد. بعد به راه افتاد تا در آن شب یخ‌زده یک تاکسی پیدا کند... ولی اثری از تاکسی نبود. پدر سوخته‌ها همه داشتند در «برمودا»^۲ تعطیلات خود را می‌گذرانند!

آنقدر در آنجا ماند که احساس کرختی نمود، تا اینکه یک ماشین گت پلیس را دید. به آن اشاره کرد. کارت شناسایی‌اش را نشان آنها داد و به راننده جوان پشت رل دستور داد تا او را به کلانتری ۱۹ برساند. البته این کار مغایر قانون بود، ولی بیخیال... شب درازی در پیش

1- Mistletoes
2- Bermuda

حلقه گل مخصوص عید کریسمس مسیحیان. م
جزیره‌ای خوش آب و هوا در اقیانوس اطلس م

بود!

□

وقتی «مک گریوی» وارد کلانتری شد، «آنجلی» منتظرش بود. «مک گریوی» گفت:

- همین الان کالبدشکافی «کارول رابرتز» تمام شد.

- خوب؟

- او حامله بود!

«آنجلی» با تعجب به او نگریست.

- اون سه ماه می‌شد که حامله بود. یک کمی از زمان کورتاژ مطمئن

گذشته بود و کمی زود بود که شکمش باد کند.

- فکر می‌کنی این ربطی به قتلش داشته باشد؟

«مک گریوی» گفت:

- سؤال خوبی است. اگر دوست پسر «کارول» او را آبتن کرده بود،

قرار هم بود که با هم ازدواج کنند، دیگر موردی در بین نیست. آنها

عروسی می‌کردند و چند ماه بعد هم بچه به دنیا می‌آمد. هر روز این قبیل

چیزها اتفاق می‌افتد! از سوی دیگر اگر او را آبتن کرده باشد ولی

نخواهد او را بگیرد، آنهم مورد مهمی نیست! بچه‌دار می‌شد، ولی بدون

شوهر! این قبیل چیزها هر روز در این آمریکای بی‌صاحب اتفاق می‌افتد.

- ما با «جیک» صحبت کردیم. می‌گفت قصد داشت که او را بگیرد.

«مک گریوی» جواب داد:

- می‌دانم. پس ما باید از خودمان بپرسیم که حالا کجای کاریم؟ ما

یک دختر سیاه داریم که حامله است. می‌رود پیش پدر بچه و به او

می‌گوید، و او دختره را می‌کشد!

- باید دیوانه باشد!

- شاید هم خیلی حيله‌گر باشد. به نظر من که مکار است. به موضوع

از این زاویه نگاه کن. فرض کن «کارول» پیش پدر بچه برود و خبر بد را

به او بدهد و به او بگوید که نمی‌خواهد سقط جنین کند، بلکه بچه را می‌خواهد... شاید هم سعی کرده از موضوع بچه برای مجبور کردن «چیک» برای ازدواج استفاده کند. ولی فرض کنیم چون پسره قبلاً ازدواج کرده بود، دیگر نمی‌خواست ازدواج کند... شاید هم قاتل یک سفیدپوست بود. مثلاً یک دکتر معروف که مهارتش زبانزد خاص و عام است! اگر چیزی شبیه به این بیرون درز می‌کرد، آبرویش می‌رفت. چه کسی می‌توانست پیش یک روانکاوی برود که منشی سیاهپوستش را باردار کرده و مجبور به ازدواج با او شده است؟! «آنجلی» گفت:

– «استیونس» یک طبیب است. دهها شیوه وجود دارد که او می‌توانست «کارول» را بکشد و بدون برانگیختن کوچکترین شکی قِصِر در برود.

«مک گریوی» گفت:

– شاید بله، شاید هم نه. اگر ظنی بود و ردش به او ختم می‌شد، برای خلاص شدن از آن کار مبارزه سختی در پیش داشت. اگر سم بخورد، فروشنده آن را ثبت می‌کند. اگر با طناب یا چاقو می‌کشد، قابل ردگیری بود... ولی به این صحنه‌سازی رندانه و کوچک نگاه کن. یک دیوانه زنجیری وارد مطب می‌شود و بدون هیچ دلیلی منشی‌اش را به قتل می‌رساند. دکتر هم خودش را مصیبت‌زده نشان می‌دهد و از پلیس می‌خواهد که قاتل را پیدا کند.

– ولی به نظر یک نقشه قتل خیلی سردستی می‌آید!

– ولی من هنوز حرفهایم تمام نشده! بیا موضوع این بیمار «جان هنسون» را در نظر بگیریم. یک جنایت بدون معنای دیگر، توسط این دیوانه ناشناس. یک چیزی بهت می‌گم «آنجلی». من اصلاً تصادف را باور ندارم و دو تصادف مثل هم در یک روز مرا خیلی عصبی می‌کند. پس از خودم می‌پرسم رابطه بین مرگ «جان هنسون» و «کارول رابرتز»

چیست و ناگهان اصلاً به نظرم اتفاقی نمی‌آید. فرض کن که «کارول» یک روز به مطب رفت و خبر حامله شدنش را به دکتر ابلاغ کرد. مشاجره سختی درگرفت و او کوشید تا از دکتر باجگیری کند. مثلاً گفت بایستی با او ازدواج کند یا به او پول بدهد، یا از این چیزها. «جان هنسون» هم در اتاق بیرونی گوش و استاده بود. دکتر هم شاید کاملاً اطمینان نداشت که «هنسون» چیزی شنیده باشد... ولی وقتی «هنسون» او را تهدید به رسوایی نماید، واکنش او چه می‌تواند باشد؟!

- خیلی حدس است و کاملاً دور از عقل به نظر می‌رسد.

- ولی امکانش هست و کاملاً قابل توجه است. وقتی «هنسون» آنجا را ترک کرد، دکتر یواشکی از در عقب خارج شد و ترتیب او را داد، تا دیگر نتواند او را لو بدهد. بعد مجبور شد برگردد و کار «کارول» را بسازد. و طوری ظاهرسازی کرد که انگار یک دیوانه زنجیری این کار را کرده. بعد رفت سری به زن «هنسون» زد و یک سواری تا «کنه تیکت» کرد. حالا تمام مشکلاتش تمام شده است! الآن خاطرش جمع شده و پلیس هم خسته و سردرگم دنبال یک خل و چل ناشناس می‌گردد!

«آنجلی» گفت:

- من که باور نمی‌کنم. تو داری سعی می‌کنی بدون حتی یک سرانگشت مدرک موثق یک پرونده قتل بسازی.

«مک گریوی» پرسید:

- تو به چه چیزی موثق می‌گویی؟ ما دو تا جنازه رو دستمان داریم. یکیشان یک زن حامله است که برای «استیونس» کار می‌کرد و دیگری یکی از بیمارانش است که در نزدیکی مطب کشته شده و بخاطر درمان انحرافات به مطبش می‌آمد. وقتی خواستم به نواره‌هایش گوش کنم، استکاف کرد. چرا؟! دکتر چه کسی را دارد پشتیبانی می‌کند؟ ازش پرسیدم آیا کسی می‌توانست به مطبش آمده و در پی چیزی بوده باشد، و او جواب داد: نه! شاید هم قضیه‌اش این طوری باشد که «کارول» قاتل- یا

قاتلین- را غافلگیر کرده و آنها برای یافتن این چیز مرموز «کارول» را شکنجه کرده باشند. ولی حدس می‌زنم که چیز مرموزی اصلاً در بین نیست... نوآرهای او به گوش کردنشان هم نمی‌ارزند. هیچ ماده مخدري هم که در مطب نبود. پول هم نبود. پس ما داریم دنبال یک دیوانه لعنتی می‌گردیم. آیا درست نمی‌گم؟! فقط او می‌تواند باشد... فکر می‌کنم ما دنبال دکتر «جاد استیونس» هستیم!

«آنجلی» به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم می‌خواهی برایش پاپوش درست کنی!

«مک گریوی» از خشم قرمز شد:

- چون حتماً مقصر است!

- می‌خواهی دستگیرش کنی؟

«مک گریوی» گفت:

- می‌خواهم به جناب دکتر یک ریسمان بدهم و وقتی که دارد خودش را حلقه آویز می‌کند، خوب نگاهش کنم. می‌خواهم تمام گوشه و کنار زندگی‌اش را زیر و رو کنم... بنحوی دستگیرش کنم که حالا حالاها در زندان باشد.

بعد برگشت و بیرون رفت.

«آنجلی» متفکرانه رفتن او را تماشا می‌کرد. فرصت خوبی بود تا «مک گریوی» سعی کند تا دکتر «استیونس» را از هستی ساقط کند... ولی او اجازه چنین کاری نمی‌داد... «آنجلی» به ذهن خود سپرد تا این موضوع را صبح با سروان «برتللی»^۱- افسر ارشد اداره در میان بگذارد.



جراید صبح قتل توأم با شکنجه «کارول رابرتز» را با هیاهوی زیاد متشر کردند. «جاد» وسوسه شده بود که به تمام مریضهایش زنگ بزند و تمام وقت‌های قبلی برای آن روز را لغو کند.

او شب گذشته اصلاً به بستر نرفته بود و چشمانش سنگین و سوزناک می‌نمود. ولی وقتی که فهرست بیماران را مرور کرد، دید که دو نفر از آنها در صورت کنسل شدن وقتشان خیلی مأیوس می‌شوند. سه‌تایشان هم نیازمند ویزیت بودند و با بقیه می‌شد طوری کنار آمد. فکر می‌کرد که بهتر است به خاطر بیماران هم که شده، روال کاری طبیعی‌اش را ادامه دهد. البته یک علت آنهم این بود که منحرف شدن فکرش از وقایع برای خودش هم روان‌درمانی خوبی محسوب می‌شد.

«جاد» زودتر از همیشه سرکارش رفت، ولی راهرو قبلاً مملو از خبرنگاران جراید و رادیوتلوویزیون و عکاسان بود. او به آنها اجازه ورود نداد. و هیچ‌چیزی هم اظهار نداشت... و نهایتاً موفق شد از شر آنها خلاص شود.

او درب اتاق داخلی را به آهستگی باز کرد. در حالی که بیم و هراس سراسر وجودش را فرا گرفته بود، ولی قالی ملون به خون جمع شده بود و همه چیز را سرجایش دوباره قرار داده بودند. اتاق طبیعی و مرتب بنظر می‌آمد. البته بجز اینکه دیگر «کارولی» وجود نداشت که باز لبخند زنان و

سرشار از زندگی بدان قدم بگذارد. «جاد» صدای باز شدن درب بیرونی را شنید. اولین بیمارش آمده بود.

«هریسون بورک» (مردی متشخص با موهای نقره‌ای رنگ بود که کلیشه یک مدیر بازرگانی عالی‌رتبه به حساب می‌آمد... و در واقع هم اینطور بود. چون او نایب رئیس شرکت بین‌المللی فولاد بحساب می‌آمد. وقتی برای نخستین بار «جاد»، «بورک» را ملاقات کرد، مانده بود آیا این مدیر است که این تصویر کلیشه‌ای را ساخته، یا بالعکس تصویر بود که او را مدیر ساخته است.

«بورک» در روی تخت مشاوره دراز کشید و توجه «جاد» به او جلب شد. «بورک» را دوستش دکتر «پیتر هدلی» دو ماه قبل به او معرفی کرده بود. در همان جلسهٔ اول - ظرف ده دقیقه - «جاد» مطمئن شده بود که «هریسون بورک» مبتلا به مرض «پارانویا»^۱ با گرایش به قتل است. با اینکه تیر روزنامه‌ها پر از مطالب در مورد قتلی بودند که شب پیش در مطبخ رخ داده بود، ولی «بورک» اصلاً صحبتی از آن به میان نیاورد. این یک خصوصیت بیماریش بود، یعنی اینکه او کاملاً غرق در افکار مربوط به خودش بود.

«بورک» گفت:

- شما دفعهٔ قبل اصلاً حرف مرا باور نکردید. ولی حالا مدرک دارم که آنها دنبال من هستند.

«جاد» با دقت پاسخ داد:

- من فکر کردم تصمیم گرفته‌ایم که ذهنمان را در آن مورد باز نگه داریم. بنظرم جلسهٔ قبل به این نتیجه رسیدیم که تخیلات می‌توانند...
«بورک» فریاد زد:

- ولی این تخیلاتم نیست!

بعد نشست و در حالی که مشت‌هایش را گره کرده بود، گفت:

- آنها می‌کوشند که مرا بکشند!

«جاد» با لحن آرامش‌بخشی پیشنهاد کرد که دراز بکشد و سعی کند تا

راحت باشد. ولی «بورک» بلند شد و گفت:

- آیا فقط همین را داری بگویی؟ حتی نمی‌خواهی دلیلم را به تو نشان

بدهم!

بعد چشمانش را به گوشه‌ای دوخت و گفت:

- از کجا بدانم خودت جزو آنها نیستی؟!

«جاد» گفت:

- می‌دانی که نیستم. من دوست تو هستم و سعی دارم کمکت کنم.

بعد احساس نومی‌دی به او دست داد. پیشرفتی که فکر می‌کرد او در

عرض یک ماه اخیر کرده باشد، کاملاً ضایع شده بود. «بورک» اکنون

دقیقاً همان مریض روانی وحشت‌زد‌د‌ای به نظر می‌آمد که دو ماه قبل وارد

مطبش شده بود.

«بورک» کارش را به عنوان نام‌رسان شرکت بین‌المللی فولاد شروع

کرده بود و در ظرف ۲۵ سال با ظاهر خوب و غلط اندازش- به همراه

شخصیت ملایم و خوش برخوردش- توانسته بود به بالاترین پله نردبان

ترقی برسد. حتی نامزد مقام ریاست کل هم بود. ولی در همین زمان بود

که همسر و سه فرزندش در جریان یک آتش‌سوزی در خانه ییلاقی‌شان در

«ساوت همپتون»^۱ کشته شده بودند. «بورک» آنوقت با منشی جوانش در

«پاهاما»^۲ بسر می‌برد، ولی بیش از حد تصور اطرافیان از این سانحه ضربه

خورده. او که مثل کاتولیک متعصب بزرگ شده بود، قادر به برداشتن بار

سنگین گناه از دوشش نبود.

«بورک» شروع به خودخوری کرد و رفته رفته از دوستانش کناره‌گیری نمود. او شبها در خانه‌اش می‌ماند و رنج‌های همسر و بچه‌هایش را دوباره در ذهنش زنده می‌کرد، این که چگونه یکجا بر اثر سوختن مرده بودند. در حالیکه در بخش دیگری از مغزش، او با کسی دیگر در حال خوشگذرانی بود... مثل یک فیلم متحرک این موضوع دائم در ذهنش مرور می‌شد. او کاملاً خود را در مرگ خانواده‌اش مقصر می‌شناخت. اگر فقط آنجا حضور می‌داشت، می‌توانست که جان آنها را نجات بدهد.

این افکار برایش مبدل به یک وسواس فکری دائمی شد. او یک هیولا بود... و خودش این را می‌دانست، خدا هم می‌دانست و دیگران هم یقیناً می‌توانستند آن را تشخیص دهند! آنها بایستی همانطور که خودش از خورد تفر داشت، از او نفرت داشته باشند. مردم به او لبخند می‌زدند و تظاهر می‌کردند که با او همفکری دارند، ولی در واقع آنها منتظر بودند تا مشت او را باز کنند و وی را به تله بیندازند... ولی او خیلی از آنها نیرنگ‌بازتر بود. «بورک» دیگر به اتاق غذاخوری مدیران نمی‌رفت، در عوض در دفترش نهار می‌خورد. او تا آنجا که می‌توانست، از دیگران پرهیز می‌کرد.

دو سال قبل که شرکت نیاز به یک مدیر کل جدید پیدا کرده بود، آنها روی اسم او را قلم کشیده و یک غریبه را برگزیده بودند.

یکسال بعد پست جدید نایب رئیس اجرایی افتتاح شد، ولی یک فرد زیر دست او را به آن کار گماردند. در این زمان بود که تمام دلایل لازم برای اینکه فکر کند توطئه‌ای بر علیه‌اش در جریان است، را در دست داشت. پس شروع به جاسوسی کارهای اطرافیان‌ش کرد. شبها ضبط صوتهایی را دفاتر مدیران کار می‌گذاشت. شش ماه پیش میچ «بورک» را گرفته بودند و تنها بخاطر سابقه شغلی و مقامش بود که اخراج نشده بود. رئیس شرکت برای کمک به او و کاستن از فشار بر دوش او شروع

به سبک کردن مسئولیت‌هایش کرد. ولی این کار به عوض کمک باعث شد «بورک» قانع شود که دیگر حتماً برایش نقشه کشیده‌اند. آنها از او می‌ترسیدند، چون او زرنگ‌تر و باهوش‌تر از ایشان بود. اگر او رئیس می‌شد، آنها بخاطر احمق بودن و بی‌صلاحیتی‌شان حتماً شغلشان را از دست می‌دادند. برای همین بر ضد او دست به یکی کرده بودند. اشتباهات کاریش بیشتر و بیشتر می‌شد. و وقتی اشتباهاتش را به رخش می‌کشیدند، بطرز زنده‌ای آنها را انکار می‌کرد و می‌گفت یک نفر عمداً گزارش‌های او را تغییر می‌دهد و در آمار و ارقام دست کاری می‌کند تا او را به بی‌اعتباری متهم کند.

بزودی دریافت که فقط افراد شرکت نبودند که بر علیه‌اش توطئه می‌چیدند، بلکه در بیرون هم جاسوسانی وجود داشتند و او را می‌پایندند. در خیابانها دائم مورد تعقیب قرار می‌گرفت و نیز فکر می‌کرد که تلفنش کنترل و نامه‌هایش خوانده می‌شود. می‌ترسید غذا بخورد، مبادا که آن را مسموم کرده باشند. رئیس شرکت که از این وضع نگران شده بود، وعده ملاقاتی با دکتر «پیتر هدلی» گذاشت و به «بورک» اصرار کرد که آن را قبول کند. دکتر «هدلی» پس از نیم ساعت گفتگو با «بورک» به «جاد» تلغز زده بود و از او خواسته بود تا «بورک» را تحویل بگیرد. علیرغم اینکه برنامه «جاد» پر بود، ولی وقتی «پیتر» به او گفت که وضع چقدر اضطراری است، «جاد» با اکراه موافقت کرد که او را بپذیرد.

اینک «هریسون بورک» روی میل پهن مریض‌ها طاقباز دراز کشیده بود و مشت‌هایش را گره کرده بود. «جاد» گفت:

- حالا کاملاً راحت و خونسرد به من درباره دلایل و مدارکت بگو.
- آنها دیشب به خانهم وارد شدند. سعی می‌کردند مرا بکشند، ولی من زرنگ‌تر از آن بودم که دم به تله بدهم. این روزها در اتاق کارم می‌خوابم و چند تا قفل اضافی روی در زده‌ام تا نتوانند به من نزدیک شوند.

«جاد» پرسید:

- آیا شما این قضیه را به پلیس گزارش کردید؟
 - البته که نه! پلیس هم با آنها همدست است. آنها دستور دارند که
 مرا به محض رؤیت با تیر بزنند. ولی وقتی مردم دوروبر من هستند، جرأت
 اینکار را نمی‌کنند. برای همین همیشه لای جمعیت قائم می‌شوم.
 «جاد» گفت:

- متشکرم که این اطلاعات را بمن دادی.

«بورک» مشتاقانه پرسید:

- می‌خواهی باهاش چه کار کنی؟

«جاد» گفت:

- من به دقت به هر چه که می‌گویی، گوش می‌دهم.

بعد با سر اشاره‌ای به ضبط صوت کرد و گفت:

- من تمام آن را روی نوار ضبط کرده‌ام تا اگر تو را به قتل رساندند،

سابقه این توطئه را داشته باشم و آنها را محکوم کنم!

چهره «بورک» باز شد:

- خدای من، خوبست! نوار! واقعاً آنها را سرجایشان می‌نشانند!

«جاد» پیشنهاد کرد:

- چرا دوباره دراز نمی‌کنی؟

«بورک» سری تکان داد و دوباره روی مبل ولو شد. چشمهایش را

بست و گفت:

- خسته هستم. ماههاست که نخوابیده‌ام. جرأت نمی‌کنم چشمهایم را

ببندم. نمی‌دانی اینکه همه دنیاالت باشند، چه معنایی دارد؟!!

«جاد» فکر کرد و به خودش گفت:

- می‌فهمم!

... بعد به یاد «مک گریوی» افتاد.

- آیا خدمتکار شما صدای پای کسی را نشنید که وارد خانه‌تان شود.

«بورک» جواب داد:

- به شما نگفتم؟ دو هفته پیش اخراجش کردم!
 «جاد» فوراً در ذهنش به مرور جلسات اخیرش با «هریسون بورک» پرداخت. تنها سه روز پیش بود که «بورک» یک مشاخره را با خدمتکارش به او گفته بود. پس احساس آگاهی از زمان هم در او زایل شده بود.
 «جاد» خودمانی گفت:

- فکر نمی‌کنم که صحبتش را کرده باشیم. مطمئن دو هفته پیش بود که اخراجش کردی؟
 «بورک» با تغییر گفت:

- من هیچوقت اشتباه نمی‌کنم! فکر می‌کنی چطوری نایب رئیس یکی از بزرگترین شرکت‌های جهان شده‌ام؟ چون یک مغز نبوغ‌آمیز دارم. این را فراموش نکن، دکتر!

- چرا اخراجش کردی؟

- سعی می‌کرد تا مرا مسموم کند.

- چطوری؟

- با یک بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ آغشته به آرسنیک.

«جاد» پرسید:

- آیا آن غذا را چشیدی؟

«بورک» غرید:

- البته که نه!

- پس چطور فهمیدی سمی است؟

- بوی آن را حس می‌کردم.

- خدمتکار چه واکنشی نشان داد؟

حالت رضایتمندانه‌ای در چهره «بورک» پدیدار شد.

- چیزی بهش نگفتم. فقط تا می‌خورد، کتکش زد!

یک احساس سرخوردگی در «جاد» پدید آمد. اگر وقت کافی داشت،

یقیناً می‌توانست «هریسون بورک» را معالجه کند. ولی زمان سپری شده

بود... در علم روانکاوی تحلیلی این موضوع وجود دارد که با درد دل کردن و خالی کردن آنچه که در درون است، سرپوش نازک عقده‌ها شکسته شده و تمام احساسات و عواطف اولیه مانند حیوانات وحشی در شب از آن بیرون می‌آیند.

اولین گام در معالجهٔ بیمار همین گفتگوها و زبان‌بازی‌های آزاد بود... در مورد «بورک» این کار دوباره به جای اولش برگشته بود. در جلسات اخیر تمام حالات مخصوصهٔ آمیز درونش را که در ذهنش محبوس شده بود، رها کرده بود، و به نظر می‌رسید که «جاد» در هر جلسه پیشرفتی بطئی داشته باشد. او با «جاد» موافقت کرده بود که توطئه‌ای در کار نیست و اینکه تنها انجام کارهای زیاد مسبب چنین اوهامی می‌باشند، و اینکه او از نظر فکری خسته است.

«جاد» فکر می‌کرد که دارد «بورک» را به مرحله‌ای نزدیک می‌کند که بتواند روانکاوی عمیق را انجام دهند و حمله به ریشهٔ مشکل را آغاز بنمایند... ولی «بورک» در تمام مدت بطرز رندانه‌ای دروغ تحویل او می‌داد. او در واقع داشت «جاد» را تحک می‌زد و دست می‌انداخت، تا بفهمد که آیا او نیز یکی از آنهاست یا نه. «هریسون بورک» به مثل یک بمب ساعتی انسانی بود که هر لحظه امکان انفجار آن می‌رفت... ولی خوشاوندی نداشت که بتوان این موضوع را به او در میان گذاشت. آیا می‌بایستی این احساس خود را با رئیس شرکتش مطرح می‌کرد؟ اگر این کار را می‌کرد، فوراً موجبات نابودی «بورک» را فراهم می‌ساخت.

... بعد مجبور می‌شدند او را روانهٔ بیمارستان کنند. آیا تشخیص او درست بود که «بورک» احتمالاً یک فرد بدبین به همه با گرایش جنایتکارانه است؟ دوست داشت قبل از اینکه با رئیس شرکتش تماس بگیرد، سعی دیگری بکند... البته ظاهراً «بورک» تمکین نمی‌کرد. «جاد» می‌دانست که خودش باید در این مورد تصمیم نهایی را اتخاذ کند.

«جاد» گفت:

- «هریسون» می‌خواهم قولی به من بدهی.

«بورک» با کسالت گفت:

- چه نوع قولی؟

- ببین! اگر آنها بخواهند تو را غافلگیر کنند، اول می‌خواهند که کار خشونت‌آمیزی انجام بدهی، تا بتوانند تو را به زندان بیندازند. ولی تو باهوش‌تر از این حرفها هستی. حال هر چقدر هم که آنها تو را تحریک کنند، می‌خواهم قول بدهی که در این صورت با آنها درگیر نشوی. چون در اینصورت بهانه‌ای در دستشان نخواهد بود تا تو را محکوم کنند.

چشمان «بورک» برقی زد و گفت:

- خدای من! درست می‌گویی. پس نقشه‌شان این بود! باشد، ولی ما از

آنها زرنگ‌تریم. آیا اینطور نیست!؟

«جاد» شنید که درب بیرونی باز و بسته شد. به ساعتش نگاهی کرد و فهمید که مریض بعدی‌اش آمده است. او به آرامی ضبط صوت را خاموش کرد و گفت:

- فکر می‌کنم برای امروز کافی باشد.

«بورک» با شوق و ذوق گفت:

- همه‌اش را روی نوار ضبط کردی؟

«جاد» گفت:

- تک تک کلمات را. هیچ کسی نمی‌تواند تو را اذیت کند.

بعد مکثی کرد و گفت:

- فکر کنم اگر امروز به دفتر کارت نروی، بهتر باشد.

«بورک» زیر لب با لحن نومیدانه‌ای گفت:

- نمی‌شود. اگر به دفترم نروم، اسمم را از روی در برداشته و اسم

شخص دیگری را روی آن می‌چسبانند.

بعد به سوی «جاد» خم شد و گفت:

- مواظب باش. اگر بدانند دوست من هستی، سعی می‌کنند تو را هم

گیر بیندازند.

سپس به طرف درب جانبی رفت. کمی آن را باز کرد و از لای در نگاهی به چپ و راست کرد و فوراً بیرون پرید.

«جاد» به او می‌نگریست و افکارش پر از رنج بود. نمی‌دانست که با «هریسون بورک» چه کار باید بکند و چه آینده‌ای در انتظارش است. شاید اگر «بورک» شش ماه زودتر پیش او آمده بود، قضیه فرق می‌کرد... ناگهان یک فکر غیرمترقبه در مغزش جرقه زد و لرزه بر اندامش انداخت. نکند «هریسون» همین حالا هم قاتل باشد؟ آیا امکان نداشت که در قتل «جان هنسون» و «کارول رابرتز» دست داشته باشد؟ «بورک» و «هنسون» هر دو بیمار او بودند و براحتی می‌توانستند همدیگر را ملاقات کرده باشند.

در چند ماهه اخیر بارها وقت ملاقات «بورک» پس از موعد ویزیت «هنسون» افتاده بود. «بورک» هم چندین مرتبه تأخیر داشت... و می‌توانست چندین بار در راهرو با «بورک» برخورد کرده باشد. این ملاقات‌های مکرر می‌توانست به سادگی باعث تحریک «بورک» شده باشد و فکر کند که او را دارد تعقیب می‌کند و قصد تهدیدش را دارد. در مورد «کارول» هم «بورک» هر بار که به مطب می‌آمد، او را می‌دید. آیا در مغز بیمار «بورک» «کارول» تهدیدی محسوب می‌شد که مستوجب مرگ باشد؟ چه مدتی است که «بورک» واقعاً بیماری روحی دارد؟ همسر و سه فرزندش در یک حریق تصادفی مرده بودند. تصادفی؟! باید روی این موضوع تحقیق می‌کرد.

او به سوی درب داخلی رفت. آن را گشود و گفت:

- بیاید تو.

«آن بلیک»^۱ با طنازی بپاخاست و بطرفش آمد و در حالیکه لبخند

گرمی در چهره‌اش دیده می‌شد، دوباره آن احساس فریبنده که نخستین بار با دیدن «آن» برایش رخ داده بود، تکرار شد... اولین بار بود که بعد از همسرش «الیزابت» نسبت به یک زن یک احساس عاطفی شدید و عمیق به او دست می‌داد.

آنها به هیچ‌وجه از لحاظ ظاهری شبیه نبودند. «الیزابت» کوچک اندام، مو بلوند و چشم آبی بود. در حالیکه «آن بلیک» مو مشکی بود و چشمان سبز رنگ استثنایی با مژگان سیاه و بلند داشت. قد بلند بود و یک حالت ذکاوت پر نشاط در او موج می‌زد و یک زیبایی کلاسیک و اشرافی داشت که اگر برق چشمانش نبود، او را غیر قابل دسترس جلوه می‌داد. صدایش ملایم و گوش‌نواز بود و تن صدای او گرفته و دلنشین می‌نمود.

«آن» حدوداً ۲۵ ساله بود و بدون شک زیباترین زنی بود که «جاد» به عمرش دیده بود. ولی چیزی بجز خوشگلی‌اش بود که نظر «جاد» را جلب می‌کرد. یک نیروی آشکار «جاد» را بطرف او جذب می‌کرد و نوعی واکنش وصف نشدنی که باعث می‌شد حس کند همیشه او را می‌شناخته است. احساسی که فکر می‌کرد مدنها مرده است، ولی دوباره سر بر آورده بود و شدت آن او را شگفت‌زده کرده بود. در نظر جاد، «آن بلیک» بهترین و با وقارترین زن خانه‌داری بود که تا آن لحظه به چشم دیده بود.

سه هفته پیش بود که او بدون وقت قبلی سرو کله‌اش در مطب «جاد» پیدا شده بود. «کارول» برایش توضیح داده بود که برنامه‌اش پر است و امکان ندارد که دکتر مریض دیگری را بپذیرد، ولی «آن» به آهستگی گفته بود آیا می‌تواند کمی صبر کند. او به مدت دو ساعت در اتاق پذیرش منتظر مانده بود، تا اینکه آخر سر، دل «کارول» سوخته و او را به اتاق معاینه «جاد» فرستاده بود.

«جاد» چنان واکنش عاطفی شدید و فوری نسبت به «آن» نشان داده

بود که اصلاً نفهمید در اولین دقایق دیدارشان به او چه گفته است. فقط یادش می‌آمد که از او خواسته بود تا بنشیند و او هم اسمش را به «جاد» گفته بود.

«جاد» از او سؤال کرده بود چه مشکلی دارد. او هم مکث کرده و گفته بود که مطمئن نیست. اصلاً اطمینان نداشت که واقعاً مشکلی دارد یا نه. یک دوست او که دکتر بود، برایش گفته بود که «جاد» یکی از برجسته‌ترین روانکاوان کشور است، ولی وقتی «جاد» از او خواست تا معرفش را نام ببرد، وی امتناع ورزید. به نظر «جاد» «آن» اسمش را از دفتر تلفن در آورده بود.

او کوشیده بود برایش توضیح دهد که برنامه‌اش بطرز اسفباری پر است و اینکه اصلاً نمی‌تواند بیمار تازه‌ای قبول کند و پیشنهاد کرده بود که در صورت نیاز می‌تواند بیش از صد روان‌پزشک حاذق را به او معرفی کند. ولی «آن» مصرانه می‌خواست که وی شخصاً معالجه‌اش کند. بالاخره «جاد» که ذلّه شده بود، موافقت کرد. از لحاظ ظاهری، البته بجز اینکه بنظر می‌رسید «آن» کمی تحت فشار عصبی باشد، از جهات دیگر کاملاً طبیعی می‌نمود... و «جاد» مطمئن بود که بیماری‌اش نسبتاً سطحی خواهد بود و به سهولت رفع می‌شود. او قانون خود را مبنی بر عدم پذیرش بیمار جدید بجز در صورت سفارش یک دکتر آشنا شکست و ساعت صرف نهارش را وقف معالجه «آن» کرد.

در عرض سه هفته گذشته «آن» دوبار در هفته به نزد او می‌آمد و در این مدت «جاد» بیشتر از آنچه در وهله اول از او فهمیده بود، اطلاعاتی کسب نکرده بود... ولی چیزهای جدیدی در وجود خودش حس می‌کرد و آن اینکه برای نخستین بار بعد از «الیزابت» عاشق شده بود!

در اولین جلسه‌شان «جاد» از او پرسیده بود «آیا همسرش را دوست دارد». و دوست داشت بشنود که خیر... و از این احساس، خودش هم متفر بود. ولی او گفته بود:

- بله، او مرد مهربان و بسیار قوی‌ای است.

«جاد» پرسیده بود:

- آیا فکر نمی‌کنید او به نوعی برای شما حالت یک پدر را دارد؟
«آن» چشمهای کمیاب سبز رنگ خود را متوجه او کرده بود و گفته بود:

- نه، من در پی یک شخصیت پدرانانه نبودم. من در بچگی زندگی خوش و آزادی داشتم.

- شما در کجا متولد شدید؟

- در «رور»، یک شهر کوچک نزدیک «بوستون».

- آیا والدینتان هنوز در قید حیاتند؟

- پدرم زنده است، ولی مادرم وقتی که دوازده ساله بودم، بر اثر سکتۀ قلبی مرد.

- آیا رابطۀ پدر و مادرتان خوب بود؟

- بله، آنها واقعاً عاشق یکدیگر بودند.

«جاد» با خوشوقتی فکر کرد حتماً باید اینطور باشد که آثارش در شما دیده می‌شود... با این همه بدبختی و بلا و مرض که پیرامونش را گرفته بود، حضور «آن» در پیشش مثل نسیم بهاری فرحبخش بود.

- آیا برادر یا خواهر دارید؟

- نه، من یکی یک دانه بودم. یک بچه نخس و عزیزدردانه!

بعد لبخندی نثار «جاد» کرد، لبخندی گشاده و دوستانه که اثری از فریب و تظاهر در آن نبود.

«آن» به او گفت که با پدرش در خارج زندگی کرده است. پدرش در وزارت کشور کار می‌کرده و وقتی دوباره ازدواج کرد و به کالیفرنیا نقل

مکان نمود، او به عنوان مترجم در سازمان ملل مشغول بکار شده بود. او فرانسه، ایتالیایی و اسپانیایی را به سلیسی می‌دانست و وقتی که در «باهاما» تعطیلاتش را می‌گذراند، شوهر آینده‌اش را ملاقات کرده بود.

شوهرش یک شرکت ساختمانی داشت. «آن» در وهلهٔ اول چندان به او جذب نشده بود، ولی وی خواستگار مضر و سمجی بود. دو ماه پس از اولین آشنایی «آن» با او ازدواج کرده بود و اینک شش ماه بود که این زندگی زناشویی ادامه داشت. آنها در یک خانهٔ ویلاقی بزرگ در ایالت «نیو جرسی»^۱ زندگی می‌کردند.

و این کل چیزهایی بود که «جاد» توانسته بود در طی حدود شش بار ملاقات از او بفهمد. ولی اصلاً کوچکترین سونخی در دست نداشت تا بداند چه مرضی دارد. دکتر «جاد» برای بحث دربارهٔ «آن» یک مشکل و مانع عاطفی داشت. او چند نا از سؤالاتی را که در اولین جلسه از او کرده بود، به خاطر آورد:

- آیا این مشکل شما مربوط به همسران می‌شود، خانم «بلیک»؟
جوابی داده نشد.

- آیا شما و همسران از نظر زندگی با هم سازگار هستید؟

«آن» با ناراحتی جواب سربالائی داده بود.

- آیا شما مشکوک هستید که او با زن دیگری سر و سری داشته باشد؟
«آن» با خنده گفته بود که خیر.

- آیا خودتان با مرد دیگری رابطهٔ عاشقانه دارید؟

«آن» با خشم جواب منفی داده بود.

«جاد» تأمل کرد و کوشید تا برای شکستن آن مانع از راه بهتری وارد شود. او تصمیم گرفت که به شیوهٔ خودش عمل کند، یعنی روی هر موضوع مهم انگشت بگذارد تا بالاخره نقطهٔ حساس را پیدا کند.

- آیا شما دربارهٔ پول دعوا و جر و بحث می‌کنید؟
 - نه، او خیلی دست و دل باز است.
 - با بستگان شهرتان کدورتی ندارید؟
 - او بچه یتیم است. پدر من هم در کالیفرنیا زندگی می‌کند و با بستگان او رابطه‌ای ندارد.

- آیا شما یا همسران هیچگاه معتاد به مواد مخدر بوده‌اید؟
 - خیر.

- آیا به همسران مشکوک نیستید که رابطهٔ منحرفی داشته باشد؟
 یک پوزخند ملایم و جواب منفی.

ولی «جاد» ادامه داد (چون مجبور بود):

- آیا خودتان با زن دیگری روابط منحرفی داشته‌اید؟
 جواب با حالتی نکوهش‌آمیز منفی بود.

بعد او انگشت روی میخوارگی، سرد مزاجی، آبهستی ناخواسته و هر چه که فکرش را می‌توانست بکند، گذاشت. ولی هر بار او با آن چشمان متفکر و هوشیارش به او نگرسته و فقط سرش را به علامت نفی تکان داده بود. هر چه که او تلاش می‌کرد، راه به جایی نمی‌برد و چشمان «آن» می‌گفت که لطفاً با من صبور باش، بگذار به موقعش دردم را بگویم.

«جاد» دیگر متأصل شده بود و هر کس دیگری بود، از این کار منصرف می‌شد. ولی می‌دانست که باید به «آن» کمک کند و نیز دوست داشت او را بیشتر ببیند.

«جاد» مجبورش کرد که دربارهٔ هرچه علاقه داشت، صحبت کند... هر موضوعی که خودش انتخاب می‌کرد. وی در مورد یک دو جین کشور که همراه پدرش دیده بود و مردم جالبی که ملاقات کرده بود، سخن می‌گفت. او حافظه‌ای قوی و شوخ طبعی غیر منتظره‌ای داشت. «جاد» دریافت که آنها در مطالعه، موسیقی و نمایش اشتراک نظر دارند. «آن» صمیمی و خونگرم، ولی «جاد» کوچکترین نشانه‌ای از اینکه برای «آن» بیش از یک

دکتر باشد، را حس نمی‌کرد... و این برایش تلخ بود... او سالها بود که در ضمیر خاطرش دنبال کسی مثل «آن» می‌گشت و حالا که همچین زنی پا به زندگی‌اش گذاشته بود، کارش این شده بود که به او کمک کند تا مسئله‌اش را حل کند. بعد هم او را دو دستی تحویل شوهر عزیزش بدهد. آن روز وقتی که «آن» وارد مطبش شد، «جاد» بر روی صندلی بغل تخت بیماران نشست تا او دراز بکشد. ولی او به آرامی گفت:

- امروز نیازی به معالجه نیست. فقط آمدم ببینم که آیا می‌توانم کمکی باشم؟

او به «آن» خیره شد، در حالیکه لحظه‌ای زبانش بند آمده بود. اعصابش بقدری در دو روز اخیر تحت فشار بودند که این احساس دلسوزی غیر منتظره او را آسیب‌پذیر کرده بود. «جاد» همینطوری که به «آن» می‌نگریست، یک گرایش دیوانه‌وار به او می‌گفت هر بلایی که داشت سرش می‌آمد را برای او بازگو کند. برای «آن» درباره‌ی کابوس وحشتناکی که دچارش شده بود، درد دل کند و از «مک گریوی» و سوءظن‌های مضحک او سخن بگوید. ولی می‌دانست که نمی‌تواند بغضش را اینطوری خالی کند. چون او مثلاً پزشک بود و «آن» یک بیمار. بدتر آنکه او بدجوری عاشق «آن» شده بود و «آن» همسر وفادار مردی بود که او اصلاً وی را نمی‌شناخت.

«آن» آنجا ایستاده بود، او را نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود. «جاد» سری تکان داد، ولی به خود اعتماد نداشت که درد دلش را بگوید. «آن» گفت:

- من خیلی «کارول» را دوست داشتم. چرا باید او را می‌کشند؟

«جاد» گفت:

- نمی‌دانم!

- آیا پلیس نمی‌داند که چه کسی اینکار را کرده است؟ یا اصلاً به

کسی مشکوک نیست؟

«جاد» به تلخی فکر کرد:

- چه حرفها! به کسی مشکوک نیست؟ اگر فقط می دانست!

ولی گفت:

- پلیس ایده های عجیبی دارد.

- می دانم چقدر احساس بدی دارید. فقط می خواستم ببایم به شما بگویم که چقدر به خاطر این موضوع متأسفم. حتی مطمئن نبودم که به مطب بیایید یا خیر.

«جاد» گفت:

- نمی خواستم ببایم، ولی خوب... آمدم! پس حالا که هر دو اینجا هستیم.

چرا بیشتر از خودتان نمی گوید؟

«آن» مکتی کرد و گفت:

- فکر نمی کنم دیگر چیزی برای گفتن مانده باشد.

«جاد» ناگهان قلبش تیر کشید. خدایا لطفاً نگذار بگوید که دیگر

همدیگر را نخواهیم دید.

- قرار است هفته دیگر با شوهرم به اروپا برویم.

«جاد» خودش را مجبور کرد که بگوید:

- باید هیجان انگیز باشد!

- متأسفم که وقتتان را تلف کردم، و به خاطر رفتن عذر می خواهم.

«جاد» گفت:

- لازم نیست.

حس کرد که صدایش گرفته است. «آن» داشت از زندگی خارج می شد. البته خودش به عشق ماجرا واقف نبود، او بچه شده بود. مغزش به او می گفت قلبش از ناراحتی جدایی از «آن» شروع به درد گرفتن کرده است. جدایی برای همیشه!

«آن» کیفش را باز کرد و تعدادی پول بیرون آورد. او عادت داشت

که بعد از هر جلسه پول نقد می داد و شباهتی به سایر بیمارانش که برایش

چک می فرستادند، نداشت. «جاد» سریعاً گفت:

- احتیاجی نیست! شما به عنوان یک دوست به اینجا آمدید و خوشحالم که...

بعد «جاد» چیزی گفت که تا آن موقع به هیچ مرضی نگفته بود.

- دوست داشتم یکبار دیگر اینجا بیاید.

«آن» به آرامی چشم به او دوخت و گفت:

- چرا؟

«جاد» در قلب خود گفت چون نمی توانم به این زودی دوریت را تحمل بکنم. چون دیگر نظیر تو را نخواهم دید. چون آرزو داشتم اول شما را می دیدم. چون تو عشق منی!... ولی در عوض با صدای بلند گفت:

- فکر کردم بهتر است که یک جمع بندی کلی بکنم. کسی صحبت کنیم

تا بفهم که آیا شما واقعاً بر مشکلاتان فائق آمده اید یا خیر.

«آن» لبخند شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- یعنی باید بیایم تا فارغ التحصیل شوم!

«جاد» گفت:

- چیزی شبیه آن. آیا برایتان امکان دارد؟

«آن» در حالیکه بلند می شد، گفت:

- البته، اگر شما بخواهید. من اصلاً به شما فرصت تشخیص ندادم.

ولی می دانم دکتر واردی هستید. اگر نیاز به کمکتان پیدا کنم، حتماً پیشتان می آیم.

بعد دستش را دراز کرد و «جاد» آنرا فشرد. دست گرم و محکمی

داشت. «جاد» دوباره آن احساس غریبی را که بین آنها وجود داشت،

حس کرد و نمی دانست آیا «آن» هم این احساس را دارد یا نه. سپس

افزود:

- پس تا جمعه خدا نگهدار!

او با نگاه «آن» را که از درب کتاری قدم به راهرو می‌گذاشت، بدرقه کرد. بعد با خستگی روی صندلی افتاد. هیچوقت در تمام عمرش اینقدر احساس تنهایی نکرده بود. ولی نمی‌توانست اینجا بنشیند و کاری نکند. باید جوابی باشد و اگر «مک گریوی» نمی‌خواست آنرا بیابد، خودش باید دست به کار می‌شد... در غیر اینصورت «مک گریوی» او را نابود می‌کرد. ستوان «مک گریوی» بخاطر دو فقره قتل به او مشکوک بود و او نمی‌توانست ثابت کند که کار او نیست. هر لحظه ممکن بود دستگیر شود و بدین معنا بود که زندگی و حرفه‌اش ویران می‌شد. او عاشق زن شوهرداری بود که فقط یکبار دیگر او را ملاقات می‌کرد. بعد سعی کرد نکات روشن قضیه را ببیند، ولی هیچ نکته‌ی مثبتي را نتوانست پیدا کند!



بقیه روز برایش طوری گذشت که انگار در زیر آب بود. چندتایی از
مریضهایش اشاره‌ای به قتل «کارول» کردند، ولی مریضهای بدحال‌تر
بقدری غرق در خودشان بودند که فقط می‌توانستند به خود و مسائل
پیرامونشان فکر کنند. «جاد» سعی کرد تا تمرکز فکری خودش را حفظ
کند، ولی افکارش دائماً منحرف می‌شدند و سعی می‌کرد تا راه حلی برای
مشکلاتش پیدا کند... بعداً می‌توانست نوارهایش را مرور کند، شاید
بتواند در جایی، نکته‌ای که از نظرش افتاده را پیدا کند.

ساعت هفت عصر پس از اینکه «جاد» آخرین بیمارش را به بیرون
مشایعت کرد، بطرف یخچال رفت و برای خودش یک نوشابه‌ی خنک
ریخت. آنرا خالی سر کشید و ناگهان تکانی خورد، چون از صبح تا به
حال صبحانه یا نهار نخورده بود. حتی فکر غذا حالش را بد می‌کرد. او
روی صندلی‌اش افتاد و دوباره درباره‌ی آن دو قتل فکر کرد.

در سابقه‌ی هیچ یک از بیمارانش چیزی نبود که نشان بدهد قادر به
جنایت باشند. شاید یک باج‌گیر سعی کرده تا نوارها را بدزدد. ولی
باج‌گیرها طبعاً ترسو و نامرد بودند و بیشتر در کمین نقطه ضعف دیگران
می‌نشستند. اگر «کارول» یکی از آنها را در حین سرقت غافلگیر کرده
باشد و او مجبور شده باشد «کارول» را بکشد، کارش را با یک ضربه و
سریع انجام می‌داد، نه اینکه مدتی او را شکنجه کند. بایستی در پی

توضیح دیگری رفت.

«جاد» مدت مدیدی آنجا نشست و فکرش به آرامی به زیرورو کردن حوادث دو روز اخیر پرداخت. عاقبت آهی کشید و از فکر کردن دست برداشت. نگاهی به ساعت کرد و از اینکه آنقدر دیر شده بود، تعجب نمود.

وقتی که مطبش را ترک می‌کرد، ساعت از ۹ شب گذشته بود.

تا از سرسرا پا به خیابان گذاشت، سوز سردی به صورتش برخورد کرد. دوباره ریزش برف شروع شده بود. دانه‌های برف در آسمان می‌رقصیدند و به آرامی همه چیز را سفیدپوش می‌کردند... انگار که شهر را روی بوم نقاشی کرده باشند و هنوز خشک نشده باشد. یک تابلوی بزرگ قرمز و سفید در ویتربین یک فروشگاه در آنسوی خیابان «لکینگتون» چنین هشدار می‌داد: فقط ۶ روز خرید تا کریسمس مانده است. کریسمس! او عمداً افکارش را از آن دور کرد و شروع به راهپیمایی نمود.

خیابان بجز یک عابر تنها در دور دست خلوت بود. مطمئناً او هم با شتاب به خانه نزد همسر و فرزندان می‌رفت. «جاد» به این فکر می‌کرد که «آن» حالا دارد چه کار می‌کند. احتمالاً در خانه با شوهرش بود و به بحث دربارهٔ مسائل و رویدادهای کاری او می‌پرداختند و «آن» علاقمند و دلسوز به حرفهای شوهرش گوش می‌داد. شاید هم جهت صرف شام به بیرون رفته بودند... به خود دستور توقف داد.

در خیابان یخ‌زده ماشینی دیده نمی‌شد، پس «جاد» قبل از رسیدن به تقاطع بطور مایل باید از خیابان عبور می‌کرد و بطرف گاراژی که در طول روز ماشینش را در آن پارک کرده بود، به راه افتاد. وقتی وسط خیابان رسید، صدایی از پشت سرش شنید و سرش را برگرداند. یک «لیموزین» سیاه بزرگ با چراغهای خاموش بسرعت بطرفش می‌آمد.

چرخهایش در روی سطح لیز برفپوش کلید کرده بودند. فقط ده فوت با او فاصله داشت. «جاد» با خود گفت: احمق مست! او قطعاً خود را به کشتن می‌دهد. «جاد» برگشت و به پیاده‌رو پرید و از خطر دور شد. ولی دماغه ماشین بطرفش متمایل شد و ماشین شتاب بیشتری گرفت. «جاد» خیلی دیر متوجه شد که راننده قصد دارد عمداً او را زیر بگیرد.

آخرین چیزی که یادش آمد، این بود که چیزی به سینه‌اش برخورد کرد و صدای مهیبی مثل رعد بگوشش خورد. خیابان تاریک ناگهان در نظرش نورانی شد و چیزی در سرش منفجر گشت. در آن لحظه کوتاه ناگهان «جاد» جواب همه چیز را یافت. می‌دانست چرا «جان هنسون» و «کارول رابرتز» کشته شده بودند. او احساس سبکی کرد... باید به «مک گریوی» بگوید. بعد آن نور محو شد و تنها سکوت تاریک شب و برف حاکم بود...

□

نمای بیرونی ساختمان کلانتری نوزده بیشتر شبیه یک مدرسه چهار طبقه قدیمی و خاک خورده بود... با آن آجرهای قهوه‌ای، نمای گچی و گچ‌کاریهای آلوده به فضله نسل اندر نسل کبوترها! منطقه استحقاقی کلانتری نوزده شامل آن قسمت از «مانهاتان» که مابین خیابان‌های پنجاه و نهم تا هشتاد و ششم، و خیابان پنجم تا رودخانه ایست بود، می‌شد.

ساعت چند دقیقه پس از ده شب را نشان می‌داد که تلفنی از بیمارستان به آنجا شد و گزارش یک تصادف اتومبیل را به اطلاع آنها رساند. در گزارش آمده بود که راننده از صحنه تصادف گریخته است. این پیام فوراً به دفتر کارآگاهان ارجاع شد. کلانتری نوزده در واقع شب پر کاری را می‌گذراند. بخاطر وضعیت آب و هوا افزایش زیادی در تعداد تجاوزات و کیف‌زنی دیده می‌شد.

خیابانهای خلوت مبدل به زمینهای بایر و یخ‌زده‌ای شده بودند که در آن غارتگران به کمین عابران پی‌خبر از همه جایی می‌نشستند که پرسه‌زنان

وارد قلمروشان شده بودند. اغلب کارآگاه در پی مأموریت‌های پیش‌آمده بودند و دفتر کارآگاهان متروک مانده بود... و فقط کارآگاه «فرانک آنجلی» و یک گروه‌بان باقی‌مانده بود که در حال بازجویی از یک مظنون ایجاد به آتش‌سوزی بود. وقتی که تلفن زنگ زد، «آنجلی» پاسخ داد. تلفن از جانب پرستاری بود که یک مصدوم سانحهٔ اتومبیل را در بیمارستان شهر تحت مراقبت داشت. آن شخص مصدوم مرتباً سراغ ستوان «مک گریوی» را می‌گرفت، ولی «مک گریوی» حضور نداشت. وقتی پرستار اسم فرد تصادفی را به «آنجلی» گفت، او به پرستار خاطر نشان کرد که الساعه می‌آید.

«آنجلی» داشت گوشی را می‌گذاشت که «مک گریوی» وارد شد. «آنجلی» فوراً پیام تلفنی را به اطلاع او رساند و گفت:

- بهتر است فوراً به بیمارستان برویم.

- حالش خوب می‌شه! اول می‌خواهم با رئیس پاسگاه مربوط به محل تصادف صحبت کنم.

«آنجلی» دید که «مک گریوی» شمارهٔ پاسگاه را گرفت.

«آنجلی» نمی‌دانست آیا سروان «برتللی» از گفتگوش چیزی به «مک گریوی» گفته است یا نه.

جریان گفتگوشان مختصر و مفید بود، «آنجلی» گفته بود:

- ستوان «مک گریوی» پلیس خوبی است، ولی من فکر می‌کنم هنوز تحت تأثیر پنج سال پیش می‌باشد.

سروان «برتللی» نگاه سردی به او انداخته و پس از چند دقیقه گفته بود:

- آیا تو به او اتهام پاپوش دوختن برای دکتر «استیونس» را می‌زنی؟! -

سروان من اصلاً به او تهمت نمی‌زنم. فقط فکر کردم باید شما در

جریان امر باشید.

- باشد، در جریان هستم!

و ملاقات تمام شده بود.

مکالمه تلفنی «مک گریوی» سه دقیقه طول کشید و در حالیکه «آنجلی» بیصبرانه طول و عرض اتاق را می‌پیمود، «مک گریوی» هوم هوم می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. ده دقیقه بعد آن دو کارآگاه در یک ماشین پلیس رهپار بیمارستان شدند.

اتاق «جاد» در طبقه ۶ و در انتهای یک کریدور دراز و غمناک قرار داشت که بوی نامطبوع همه بیمارستانها را می‌داد. پرستاری که زنگ زده بود، آنها را به اتاق «جاد» راهنمایی کرد.

«مک گریوی» پرسید:

- وضعیت چطور است، پرستار؟

پرستار به طوری رسمی و خشک گفت:

- دکتر باید اظهار نظر کند.

و بعد بی‌اختیار ادامه داد:

- معجزه است که هنوز نمرده. امکان دارد که ضربه مغزی به او وارد شده باشد. چند تا دندانش ترک خورده و بازوی چپش هم زخمی شده است.

«آنجلی» پرسید:

- هنوز بیدار است.

- بله، ما به زحمت داریم نوبی بستر نگهش می‌داریم.

بعد رو به «مک گریوی» کرد و گفت:

- دائم می‌گویید باید شما را ببیند.

آنها وارد اتاق شدند. شش تخت در آنجا بود که همه هم اشغال بودند. مسئول بخش به تخی در نه اتاق که به دور تا دورش پاراوان کشیده بودند، اشاره کرد و «مک گریوی» و «آنجلی» به آن سمت رفتند و بعد به پشت پاراوان داخل شدند. «جاد» روی تخت بود و او را به حالت نشسته نگه داشته بودند. رنگ به چهره نداشت و یک پانسمان بزرگ در

روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. بازوی چپش را هم به گردنش بسته بودند.

«مک گریوی» پرسید:

- مثل اینکه تصادف کرده‌ای!

«جاد» گفت:

- تصادف نبود، کسی می‌خواست مرا بکشد!

صدایش لرزان و ضعیف بود.

«آنجلی» پرسید:

- ولی چه کسی؟!!

- نمی‌دانم، قضیه روشن است. قاتلین دنبال «جان هنسون» یا «کارول»

نبودند. آنها مرا می‌خواستند!

«مک گریوی» با تعجب به او نگریست:

- چه چیزی باعث شده که این فکر را بکنی؟

- «هنسون» کشته شد، چون بارانی زرد مرا پوشیده بود. آنها بایستی

دیده باشند که من با آن بارانی داخل ساختمان شده بودم. وقتی «هنسون»

با پوشیدن آن از درب خارج شد، فکر کردند که من هستم.

«آنجلی» گفت:

- امکان دارد.

«مک گریوی» هم تصدیق کرد. بعد بطرف «جاد» رو کرد و گفت:

- وقتی فهمیدند آدم عوضی‌ای را کشته‌اند، به مطببت آمدند و تمام

لباس‌هایت را کنند تا فهمیدند که تو در واقع یک دختر سیاه‌پوست

کوچولو هستی! بعد آنقدر عصبانی شدند که تو را تا سر حد مرگ کتک

زدند!

«جاد» گفت:

- «کارول» از آن جهت کشته شد که وقتی به سراغ من آمدند، او در

آنجا بود.

«مک گریوی» دست در جیبش کرد و دفترچه یادداشتش را بیرون

آورد.

- من قبل از آمدن به اینجا با رئیس کلانتری محل تصادف صحبت کردم... تصادفی در کار نبود... به گزارش پلیس شما داشتید از وسط خیابان راه می‌رفتید.

«جاد» به او خیره شد و با صدایی مرتعش تکرار کرد:

- وسط خیابان...!

- بله شما داشتید از وسط خیابان بی‌خیال عبور می‌کردید.

- ماشینی در حال عبور نبود و من فکر کردم که...

«مک گریوی» حرف او را تصحیح کرد:

- یک ماشین بود! فقط تو آنرا ندیدی! برف می‌بارید و دامنۀ دید کاهش یافته بود. تو یک دفعه سرراهش سبز شدی. راننده پایش را روی ترمز فشرد. بعد سر خورد و به تو برخورد کرد. سپس او دستپاچه شد و در رفت!

- ولی این اصل ماجرا نیست. تازه چراغهای جلویش خاموش بود.

- یعنی تو فکر می‌کنی این دلیل می‌شود که او «هنسون» و «کارول

رابرتز» را کشته باشد؟!

«جاد» مضرانه تکرار کرد:

- یک نفر سعی کرد مرا بکشد.

«مک گریوی» سرش را تکان داد و گفت:

- ولی به نظر من اینطور نیست، دکتر!

- چرا اینطور نیست؟

- آیا توقع داری که من دوباره شروع کنم و به دنبال یک قاتل خیالی

بروم؟ یعنی مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستی و خودت را تبرئه می‌کنی؟

بعد لحن صدایش ناگهان خشن شد و گفت:

- آیا می‌دانستید که منشی‌تان حامله بود؟

«جاد» چشمانش را بست و سرش را به سنگینی روی بالشت انداخت.

پس «کارول» درباره همین موضوع می‌خواست با او صحبت کند. خودش هم حدس می‌زد. حالا «مک گریوی» فکر می‌کرد که... بعد چشمانش را باز کرد و با ضعف گفت:

- نه، من اینکار را نکردم.

دوباره سردردش شروع شده بود. او آب دهانش را قورت داد تا از احساس تهوعی که به او دست داده بود، جلوگیری کند. می‌خواست پرستار را صدا بزند، ولی این کار درست نبود... چرا که موجب رضایت «مک گریوی» می‌شد.

«مک گریوی» گفت:

- من پرونده‌های آرشیو پلیس را مرور کردم. اگر بهت بگویم که منشی کوچولوی بامزه حامله‌ات قبل از استخدام شدن در مطب شما یک شخص بدنام بوده، چه می‌گویی؟

سردرد «جاد» مرتب بیشتر می‌شد.

- آیا می‌دانستی دکتر «استیونس»؟ مجبور نیستی جزاب بدی. خودم به جایت جواب می‌دهم. تو می‌دانستی، چون خودت چهار سال پیش وقتی که به جرم جلب مشتری دستگیر شد، او را آزاد کردی. آیا این برای یک دکتر متخصص کمی غیرعادی نیست که یک زن بدنام را به عنوان منشی مطب کلاس بالایش اجیر کند؟!

«جاد» گفت:

- هیچ کس بدنام بدنیا نیامده است. من سعی کردم به یک دختر شانزده ساله کمک کنم تا زندگی‌اش را سر و سامان بدهد.

- و یک هم صحبت زیبا هم برای خودت داشته باشی!

- تو آدم پست و بددهنی هستی!

«مک گریوی» لبخند بدون رنگ و رویی تحویل داد و گفت:

- بعد از اینکه «کارول» را شب دادگاه سوار کردی، کجا بردی؟

- به آپارتمانم.

- و او آنجا خوابید؟

- بله.

«مک گریوی» بوزخندی زد و گفت:

- خیلی زرنگی! تو یک فرد بدنام را از چنگال قانون رهاندی و به آپارتمان بردی تا شب را آنجا بگذرانند. دنبال چه بودی؟ یار شطرنج؟ اگر واقعاً هیچ منظوری را نداشتی، پس منحرف از نوع دؤم هستی... حدس بزن در صورت دؤم با چه کسی ربط پیدا می‌کنی؟ درسته، «جان هنون»! و حالا آنقدر پررو هستی که دراز می‌کشی و آسمان و ریسمان را بهم می‌بافی و درباره‌ی یک دیوانه فراری که اینجا و آنجا مردم را بکشد، حرف مفت می‌زنی.

بعد «مک گریوی» پشّت کرد و در حالیکه صورتش از خشم برافروخته بود و پایش را به زمین می‌کوبید، از اتاق خارج شد. سردرد «جاد» آنقدر شدید شد که انگار سرش داشت می‌ترکید... «آنجلی» با چهره‌ای نگران نگاهش می‌کرد.

- حالت خوبه؟

«جاد» گفت:

- باید کمکم کنی. یک نفر می‌خواهد مرا بکشد.

گفته‌های «جاد» در گوش «آنجلی» مثل مرثیه می‌آمد.

- چه کسی برای قتل شما انگیزه دارد، دکتر؟

- نمی‌دانم.

- آیا دشمنی دارید؟

- خیر.

- آیا با زن یا دختر کسی رابطه دارید؟

«جاد» سرش را تکان داد و فوراً پشیمان شد.

- آیا پولی در فامیل هست، مثلاً قوم و خویشی با از سرراه برداشتن

شما وارث پول هنگفتی شود؟

- نه!

«آنجلی» نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب پس انگیزه‌ای برای کسی نیست که بخواهد شما را بکشد. بیماران شما چه؟ فکر کنم بهتر است فهرستی از اسامیشان به ما بدهید تا چک کنیم.

- نمی‌توانم این کار را بکنم.

- من فقط اسم آنها را خواستم.

- متأسفم. اگر یک دندانپزشک یا «شیروپودیست»^۱ بودم، اشکالی نداشت، ولی نمی‌بینی؟ این مردم مشکل دارند. بیماری بعضی‌هایشان هم جدی است. اگر شروع به بازجویی از آنها بکنی، نه تنها شخصیت‌شان را خرد می‌کنید، بلکه اعتمادشان را هم به من زایل می‌کنید. دیگر من قادر به مداوای آنها نخواهم بود. من نمی‌توانم آن لیست را به شما بدهم. بعد در حالیکه دچار خستگی مفرط شده بود، سرش را روی بالش گذاشت.

«آنجلی» بی‌هیچ صدائی به او نگریست، آخر سر پرسید:

- شما به مردی که فکر می‌کند همه می‌خواهند او را بکشند، چه می‌گوئید؟

«جاد» گفت:

- یک شخص «پارانوا».

بعد متوجه حالت نگاه «آنجلی» شد و گفت:

- فکر نمی‌کنی که...

«آنجلی» گفت:

- خودت را به جای من بگذار. اگر من الآن به جای شما روی تخت دراز کشیده بودم و این حرفها را می‌زدم و شما هم طبیب من بودید، چه

فکری می‌کردید؟

«جاد» که سردردش حادثر شده بود، چشمهایش را بست. بعد صدای «آنجلی» را شنید که می‌گفت:

- «مک گریوی» منتظرم است.

«جاد» چشمانش را باز کرد و گفت:

- صبر کن... به من فرصت بده تا ثابت کنم راست می‌گویم.

- چطور؟

- هر که می‌خواهد مرا بکشد، حتماً دوباره سعی می‌کند! من می‌خواهم

کسی مراقبم باشد تا دفعه بعدی که سعی کرد، او را بگیرد.

«آنجلی» به «جاد» نگاه کرد و گفت:

- دکتر «استیونس»، اگر کسی واقعاً بخواهد شما را بکشد، تمام

پلیسهای دنیا هم نمی‌توانند جلوی شما را بگیرند. اگر امروز موفق نشوند،

فردا این کار را می‌کنند. اگر اینجا شما را گیر نیاورند، جای دیگری گیر

می‌آورند. مهم نیست شما پادشاه باشید یا رئیس جمهور یک مملکت، یا

یک آدم ساده. زندگی مثل یک نخ نازک است، فقط یک ثانیه کافیه تا

پاره شود!

- یعنی شما هیچ کاری... هیچ کاری نمی‌توانید بکنید؟

- می‌توانم به شما نصیحتی بکنم. چندتا قفل جدید روی درهای

آپارتمانان بگذارید. پنجره‌هایتان را هم چک کنید تا مطمئن شوید کاملاً

بسته است. هیچ کسی را تا نشناخته‌اید به خانه راه ندهید، حتی پادوها

را!

«جاد» سر تکان داد. گلویش خشک و دردناک بود. «آنجلی» ادامه

داد:

- ساختمان شما دربان و آسانسورچی دارد؟ آیا به آنها اطمینان

داری؟

- دربان ده سال است که آنجا کار می‌کند، آسانسورچی هم هشت

سال سابقه کار دارد. من که به آنها اطمینان دارم.

«آنجلی» با رضایت سر تکان داد و گفت:

- خوبه، به آنها بگو تا چشمهایشان را باز نگه دارند. اگر شما گوش به زنگ باشید، خیلی مشکل است که کسی بتواند قصد جانتان را بکند...

ولی مطب چی؟! آیا قصد دارید یک منشی جدید استخدام کنید؟

«جاد» به فکر یک غریبه که پشت میز روی صندلی «کارول» بنشیند، افتاد و یک طغیان خشم نومیدانه او را فرا گرفت:

- نه به این زودی‌ها!

«آنجلی» گفت:

- بهتر است به فکر استخدام یک مرد باشید.

- به فکرش هستم.

«آنجلی» خراست برود. بعد ایستاد و با تأمل گفت:

- من یک ایده دارم، ولی خیلی احتمالش ضعیف است.

- بله؟

«جاد» از اشتیاق موجود در صدایش متفر شد.

- این یارو که رفیق قدیمی «مک گریوی» را کشت...

- «زیفرن».

- بله، آیا واقعاً دیوانه بود؟!

- آری، او را به تیمارستان دولتی «ماته‌وان» فرستادند که مخصوص

جنایتکاران ناقص‌العقل است.

- شاید او شما را مسئول زندانی شدنش می‌داند. خودم بررسی

می‌کنم. می‌خواهم مطمئن شوم که فرار نکرده یا آزاد نشده است. فردا

صبح به من زنگی بزن.

«جاد» با حق شناسی گفت:

- متشکرم.

- وظیفه من بود. اگر شما در این قضایا دستی داشته باشید، باید به «مک گریوی» کمک کنم تا محکومان کند.

بعد برگشت تا برود و دوباره ایستاد:

- مجبور نیستی به «مک گریوی» بگویی که دارم برای شما «زیرن» را چک می‌کنم.

- نمی‌گویم!

دو مرد به هم لیخنه زدند. «آنجلی» آنجا را ترک کرد و «جاد» دوباره تنها شد.

اگر امروز صبح وضع خراب بود، حالا حتی خرابتر شده بود. «جاد» می‌دانست که او فقط بخاطر شخصیت مک گریوی است که تاکنون دستگیر نشده است. «مک گریوی» بقدری تشنه انتقام بود که می‌خواست تمام مدارک مرتب باشد. آیا این سانحه رانندگی اتفاقی بوده است؟ روی خیابان برف بود و «لیموزین» می‌توانست تصادفاً لیز خورده و او را زده باشد... ولی پس چرا چراغهایش خاموش بود؟ و آن ماشین چگونه چطور یک دفعه جلویش سبز شده بود؟ حالا کاملاً متقاعد شده بود که قاتلی آزاد می‌گشت و دوباره اقدام به قتل می‌کرد. با این فکر بود که به خواب فرو رفت.

اوایل صبح روز بعد، «پیتر» و «نورا هدلی» به عیادتش در بیمارستان آمدند. آنها در اخبار صبح خبر حادثه را شنیده بودند. «پیتر» هم سن و سال «جاد» بود، ولی کوتاه‌تر و بسیار نحیف‌تر از او بنظر می‌رسید. هردویشان اهل یک شهر در ایالت «نبراسکا»^۱ بودند و با هم به دانشکده پزشکی رفته بودند. «نورا» اهل انگلستان بود و همسر آقای «پیتر هدلی» به حساب می‌آمد. «نورا» شخصی صمیمی و سرزنده بود و مردم بعد از پنج

دقیقه صحبت با وی فکر می‌کردند که یک عمر است او را می‌شناسند.
«پیترا» در حالیکه با دقت به «جاد» خیره شده بود، گفت:

- زیاد حالت خوب بنظر نمی‌رسد.

- همانی است که می‌خواستم، مرتب بودن در هنگام بیماری!

سر درد «جاد» خوب شده بود و درد کوفتگی بدنش به مقدار زیادی کاهش یافته بود. «نورا» به او دسته گلی داد و گفت:

- ما برایت گل آورده‌ایم، آقا کوچولو!

با این گفته او همگی به خنده افتادند. سپس «پیترا» پرسید:

- چطور اتفاق افتاد؟

«جاد» با مکث گفت:

- یک تصادف رانندگی بود!

- همه چیز با هم همزمان اتفاق می‌افتد، نه؟! من درباره «کارول» هم

در روزنامه‌ها مطلبی خواندم!

و نورا در ادامه سخنان همسرش گفت:

- وحشتناک بود، من از او خیلی خوشم می‌آمد!

«جاد» در حالیکه بغض گلریش را می‌فشرد، گفت:

- منم همینطور!

«پیترا» پرسید:

- شانس گرفتن آن ناکسی که اینکار را کرد، هست؟

- دارند رویش کار می‌کنند.

- در روزنامه صبح نوشته بودند که ستوانی به اسم «مک گریوی» خیلی

به دستگیر کردن قاتل نزدیک شده است. آیا شما چیزی درباره آن

می‌دانید؟

«جاد» با خشکی گفت:

- کمی. «مک گریوی» دوست ندارد مرا در جریان بگذارد!

«نورا» گفت:

- تا شما به پلیس احتیاج پیدا نکنید، نمی‌فهمید که گاهی وقتها چقدر بدرد بخور هستند.

- دکتر «هریس» به من اجازه داد تا نگاهی به عکسهای تو بکنم. چند تائی خون مردگی ناجور... ولی ضربه مغزی در کار نیست. ظرف چند روزی از اینجا مرخص می‌شوی.

ولی «جاد» می‌دانست که اصلاً وقتی برای تلف کردن ندارد. آنها نیم ساعت بعدی را به صحبت‌های خودمائی صرف کردند و عمداً از پیش کشیدن قضیه «کارول رابرتز» خودداری کردند. «پیتر» و «نورا» نمی‌دانستند که «جان هسون» هم از بیماران «جاد» بوده است... «مک گریوی» به دلایلی که خودش می‌دانست، این اخبار را به جواید نداده بود. وقتی آنها بلند شدند تا بروند، «جاد» از «نورا» خواست اجازه دهد تا اندکی خصوصی با «پیتر» صحبت کند. وقتی «نورا» بیرون منتظر ماند، «جاد» به «پیتر» درباره «هریسون بورک» گفت. «پیتر» گفت:

- متأسفم. وقتی او را به تو ارجاع کردم، می‌دانستم وضعیت خراب است. ولی امیدوار بودم که هنوز وقت برای کمک به او باشد. البته بایستی او را بستری کرد. کی می‌خواهی اینکار را بکنی؟
«جاد» گفت:

- همینکه از اینجا مرخص شوم.
ولی می‌دانست که دروغ می‌گوید. او نمی‌خواست «هریسون بورک» بستری شود. هنوز نه. اوّل می‌خواست بفهمد آیا «بورک» می‌توانست مرتکب این دو قتل شده باشد یا نه. «پیتر» گفت:

- اگر دوست عزیز کاری هست که برایت بکنم، به من زنگ بزن.
و آنجا را ترک کرد.

«جاد» دراز کشید و به برنامه‌ریزی اقدام بعدیش پرداخت. از آنجا که

هیچ انگیزه منطقی برای کشتن او در دست نبود، کاملاً واضح به نظر می‌رسید که جنایت‌ها توسط کسی انجام شده است که از نظر روانی نامتعادل است... شخصی که یک کینه خیالی نسبت به او دارد... تمام اشخاصی که در این قالب جای می‌گرفتند، یکی «هریسون بورک» و دیگری «آموس زیفرن» بودند که هم قطار «مک گریوی» را به قتل رسانده بود. اگر «بورک» دلیل موثقی برای عدم حضور در محل وقوع قتل «هنسون» در آن روز صبح نداشته باشد، او از «آنجلی» خواهد خواست تا درباره او تحقیق بیشتری بعمل آید. احساس نومیدی که به او دست داده بود، کم کم زایل می‌شد. حس می‌کرد لااقل دارد کاری می‌کند. ناگهان با بی‌تابی منتظر مرخص شدن از بیمارستان شد.

□

به پرستار زنگ زد و از او خواست تا دکتر «هریس» را نزد او بیاورد. ده دقیقه بعد «سیمور هریس»^۱ وارد اتاق شد. او شخصی قد کوتاه بود که چشمان آبی روشن داشت و موهای سیاه از گونه‌هایش بیرون زده بود. «جاد» مدت‌ها بود که او را می‌شناخت و برایش احترام زیادی قائل بود. «هریس» گفت:

- خوب، زیبای خفته بیدار شد! ولی ظاهراً خوب بنظر نمی‌رسی.
«جاد» دیگر از شنیدن این عبارت خسته شده بود، ولی به دروغ گفت:

- حالم خوبست، می‌خواهم از اینجا مرخص شوم.
- کی...؟ حالا!

دکتر «هریس» با عتاب به او نگاه کرد و گفت:
- تازه اینجا بستری شده‌ای. چند روزی استراحت نمی‌کنی؟ چند تا پرستار خوش صحبت برایت می‌فرستم تا سرت را گرم کنند.

- خیلی ممنون «سیمور»، ولی واقعاً باید بروم.
دکتر «هریس» آهی کشید و گفت:
- باشد، تو خودت دکتری. ولی شخصاً اجازه نمی‌دادم حتی گربه
خانگی‌ام با این وضعیت بیرون برود.
بعد نگاه دقیقی به «جاد» کرد و گفت:
- می‌توانم کاری برایت بکنم؟
«جاد» سرش را به علامت نفی تکان داد.
- به پرستار «بدین» می‌گم تا لباس‌هایت را بیاورد.
نیم ساعت بعد دختری که پشت میز پذیرش نشسته بود، برایش یک
تاکسی گرفت و سر ساعت ده و ربع او در مطبخ بود.



اولین بیمار آن روزش «تری واش بورن»^۱ در سرسرا منتظر بود. بیست سال قبل از آن تاریخ «تری» یکی از بزرگترین ستارگان دنیای «هالیوود»^۲ به حساب می‌آمد... که یک شبه ستارهٔ بختش افول کرده بود... و او با یک همیزم‌شکن اهل «اورگون»^۳ ازدواج کرده و از نظرها ناپدید شده بود. از آن زمان «تری» پنج شش بار دیگر ازدواج کرده بود و حالا با آخرین شوهرش که یک واردکنندهٔ کالا بود، در «نیویورک» زندگی می‌کرد. او همین که صدای پای «جاد» را شنید، با خشم سرش را بلند کرد و گفت:

- خوب...

ولی لحن سرزنش‌بارش ناگهان محو شد. او به صورت دکتر خیره ماند و پرسید:

- چه بلایی سر شما آمده است؟! مثل این می‌ماند که شما را وسط دو تا کارگردان لجویج ول کرده باشند!

- یک تصادف کوچک بود، متأسفم که دیر کردم.

بعد درب را باز کرد و «تری» را به داخل مطب مشایعت نمود. میز و صندلی کار «کارول» که خالی مانده بود، نظر «تری» را جلب کرد. او

گفت:

- من در روزنامه درباره «کارول» چیزهایی خواندم.

بعد لحن صدایش هیجانزده شد و ادامه داد:

- آیا این یک قتل توأم با خشونت بود؟

«جاد» مختصراً گفت:

- تا حدودی آره.

بعد درب اتاق داخلی را باز کرد و گفت:

- لطفاً ده دقیقه به من وقت بدهید.

«جاد» وارد اتاق معاینه شد و دفتر برنامه‌ها را ورق زد. شروع به گرفتن شماره تلفن‌های خانهٔ مریض‌هایش کرد و باقی قرارهای آن روزش را لغو نمود. موفق شد بجز سه نفر باهمه صحبت کند. هر بار که حرکت می‌کرد، بازو و سینه‌اش درد می‌گرفت و سرش دوباره زق‌زق می‌زد. او دو تا قرص «داروان»^۱ از کتو درآورد و با یک لیوان آب قورت داد. بعد خود را مجبور کرد تا برای پنجاه دقیقه آینده همه چیز را به غیر از مشکلات بیمارش از خاطر بزداید. سپس بطرف در رفت و آن را برای «تری» باز کرد. «تری» روی تخت دراز کشید و شروع به صحبت کرد.

بیست سال پیش «تری واش‌بورن» زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت و آثار آن هنوز پابرجا بود. او بزرگترین و ملایم‌ترین و معصوم‌ترین چشمهایی که «جاد» به عمرش دیده بود، را داشت. دهان کوچکش به مرور زمان چندتایی چپین در اطراف پیدا کرده بود. ولی با این حال هنوز جذبه داشت. اغلب بیماران زن لااقل در یک مرحله از درمان احساس می‌کردند که به «جاد» علاقمند شده‌اند و جملگی به او ارزش خاصی قائل بودند. این موضوع در مورد «تری» هم صادق بود، ولی او به «جاد» علاقهٔ دیگری داشت و می‌خواست به هر نحو ممکن عشق خود را به

«جاد» ثابت نماید، ولی «جاد» به او هشدار داده بود اگر خود را جمع و جور نکند و رفتار مناسب‌تری در پیش نگیرد، مجبور است او را به پزشک دیگری حواله کند.

از آنموقع رفتار نسبتاً «تری» متعادل‌تر شده بود، ولی «جاد» را به دقت تحت نظر داشت تا «پاشنه آشیلز»^۱ را پیدا کند. یک فیزیکی‌دان برجسته انگلیسی که از آشنایان «تری» بود، وی را جهت معالجه به دکتر «جاد» معرفی کرده بود. از زمان آن ملاقات اولی «جاد» اطلاعات بسیار زیادی درباره «تری» جمع‌آوری کرده بود. او اهل یک شهر کوچک در ایالت «پنسیلوانیا»^۲ بود که شهر معروفی به حساب می‌آمد و ذغال سنگ زیادی در آن استخراج می‌شد. به گفته «تری»: پدرم یک لهستانی بود و تفریحش این بود که هر شب شنبه به اندازه یک دیگ مشروب بخورد و مست کند... بعد عاشق یکی از کارگران جوان معدن شد. وقتی آن روزی که پدرش پی به این موضوع برد، فریاد زنان به کلبه کوچکشان آمد و در حالیکه جسته گریخته به زبان لهستانی نعره می‌کشید، مادر «تری» را از خانه بیرون کرده بود. سپس در را قفل کرده و کمر بند سنگینش را در آورده و شروع به زدن «تری» کرده بود... بعد از خاتمه کار هم کلی با او صحبت کرده و نصیحتش نموده بود.

«جاد» با دقت به «تری» که در آنجا دراز کشیده بود و به توصیف آن ماجرا می‌پرداخت، نگاه کرد. هیچ نشانه‌ای از احساسات در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

- این آخرین مرتبه‌ای بود که پدر و مادر را دیدم.

«جاد» پرسید:

- از خانه فراری کردی؟

1- Achilles Beel
2- Pennsylvania

قهرمان حماسه‌ای یونان که تنها نقطه ضعفش پاشنه‌اش بود. م
از ایالات آمریکا واقع در شمال‌شرقی در منطقه نیوانگلند

«تری» با تعجب روی میل نیم خیز شد و گفت:

- چی؟

- پرسیدم که آیا از خانه فرار کردی؟

«تری» گفت:

- فرار کردم؟!

مرش را عقب انداخت و خنده بلندی سر داد.

- نه پدرم گناهام را مورد عفو قرار داد، ولی مادر بی رحمم مرا از

خانه بیرون کرد!

□

آن روز «جاد» ضبط صوت را روشن کرد و پرسید:

- می خواهی از چی صحبت کنی؟

«تری» گفت:

- از اینکه چرا تو تا به این روز ازدواج نکرده‌ای!

«جاد» اعتنایی نکرد و ادامه داد:

- چرا فکر می کنی که مرگ «کارول» ممکن است ریشه جنایی داشته

باشد؟

او کمی زل زد و گفت:

- چون بنظرم موضوع کمی مشکوک می آید.

- «تری»! می توانی بیشتر توضیح بدی!

او نگاه معصومانه‌ای به دکتر کرد و گفت:

- حقیقتش خودم هم نمی دانم چرا... ولی حسی در درون به من

می گوید که او بخاطر تو کشته شده است.

از روی تخت بلند شد و گفت:

- خیلی عجیب است، مگر نه؟!

«جاد» با اشاره سر گفته او را تأیید کرد.

سکوتی برقرار شد، بعد «تری» به حرف آمد:

«آیا بهتر نیست که از این فکر بیرون آمده و شروع به روان تحلیلی من بکنید؟!»

«جاد» برای باری دیگر گفته او را مورد تأیید قرار داد و زمینه صحبت را به بیماری «تری» اختصاص دادند.

هیچکس در زندگی «تری واش‌بورن» چیزی به او اهدا نکرده بود، مگر آنکه برایش گران حساب کند. وقتی برای نخستین بار به هالیوود پا گذاشت، به عنوان یک پیشخدمت در یک سینمای «درایواین»^۱ مشغول به کار شده بود و بیشتر درآمدش را برای کارآموزی به یک مربی تئاتر درجه سه می‌داد. در عرض یک هفته آن مربی مجبورش کرده بود که به خانه او اسباب‌کشی کند و تمام کارهای خانه‌اش را هم انجام دهد. مربی درسهایش را بصورت نامطلوب به او یاد می‌داد و چند هفته بعد که «تری» فهمید حتی اگر او می‌خواست، نمی‌توانست به وی یک رل ساده در فیلم‌ها بدهد، مربی را ترک گفت و صندوق‌دار یک دراگ استور در هتلی واقع در «بورلی هیلز»^۲ شد.

یک شب عید کریسمس یک مدیر سینمایی برای خریدن یک هدیه عید برای همسرش در آخرین لحظه به فروشگاه مراجعه کرده بود و کارتش را به «تری» داده و از او خواست بود بعداً به او زنگ بزند. بعد از یک هفته «تری» بطور آزمایشی رلی بازی کرده بود. کار او ناشیانه و خام بود، ولی سه تا ویژگی و مزیت داشت که او را حفظ می‌کردند. یکی چهره زیبایش بود، دیگری پشتکار عجیبش بود و سوم اینکه مدیر استودیو از او خوشش آمده بود.

در سال اول «تری واش‌بورن» در دهها فیلم نقشهای پیش پا افتاده‌ای را بازی کرد. بعد نامه‌های هوادارانش بطرف استودیو سرازیر گشت و

۱- Drive-In: سینمایی که با اتومبیل وارد آن می‌شوند و در داخل آن نشسته و فیلم را روی پرده عریض تماشا می‌کنند.
شهری در ایالت کالیفرنیا آمریکا

نقش‌هایش بزرگتر شد. در اواخر سال حامی او بر اثر سکتۀ قلبی درگذشت و «تری» نگران شد که از استودیو اخراج شود. در عوض مدیر جدید او را احضار کرد و به او گفت برای نقش‌های بزرگتری در سر دارد. قرارداد جدیدی با او بسته شد، حقوقش زیادتر شد و آپارتمان بزرگی با اتاق خواب آینه‌کاری شده به او داده شد.

رل‌های «تری» به تدریج از سطح فیلمهای مستهجن و رده پایین ترقی کرد و همین که استقبال عمومی از او زیادتر شد و آنها برای دیدن جدیدترین فیلم «تری واش بورن» سردست می‌شکستند و پول فراوانی نصیب باجه بلیط فروشی می‌کردند، او در صحنه فیلم‌های معتبرتری درخشید.

همۀ اینها متعلق به زمان گذشته بود و اینک که «جاد» به عنوان پزشک با وی صحبت می‌کرد، دلش برای او می‌سوخت.

«تری» مستأصل به «جاد» خیره شد و زیر لب گفت:

- فکر می‌کنم که امروز خود دکتر «جاد» نیازمند مراجعه به روانپزشک است!

«جاد» جمله او را شنید و با سرش حرف او را تأیید کرد. این دقیقاً سؤمین تأییدی به حساب می‌آمد که «جاد» در طول آن جلسه با سرش نموده بود. سپس رو به «تری» کرد و گفت:

- حقیقتش امروز بهیچ‌وجه آمادگی روان‌تحلیلی کسی را ندارم.

همانطوری که دانستی خودم نیازمند مراجعه به روانپزشک هستم!

«تری» اندکی به او نگریست. بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد و ملایم شد. سپس گفت:

- از این حرف من ناراحت شدی؟!

«جاد» لبخندی تحویلش داد و افزود:

- نه، بهیچ‌وجه!

«تری» گفت:

- پس هفته دیگر می‌بینمت؟!

«تری» کیف و دستکش‌هایش را برداشت و منتظر پاسخ «جاد» شد.
«جاد» گفت:

- بله، تا هفته دیگر خدا حافظ!

پس درب راهرو را باز کرد تا «تری» خارج شود.

با خارج شدن «تری» پریشانی افکار در دکتر «جاد» شدت گرفت.

«جاد» می‌دانست که در نظر بیمارانش او نسبت به مسائلشان بی‌علاقه و بری می‌نمود، مثل کسی که در بالای کوه آلپ نشسته و به اندرزگویی و نصیحت زمینیان می‌پردازد... ولی این وضعیت یک بخش مهم در درمان روانی بیمارانش بود. او در واقع عمیقاً از مشکلات بیمارانش متأثر می‌شد. اگر آنها می‌دانستند که چقدر دیوهای ناشناسی که بر عواطف و احساسات آنها چکش می‌زدند تا آنها خورد کنند در کابوسهای شبانه «جاد» ظاهر می‌شدند، از تعجب شاخ در می‌آوردند.

در حقیقت در شش ماهه اول کار آموزشی‌اش به عنوان یک روانکاو که جمعیاً دو سال به طول انجامید و برای اشتغال او به کار حرفه‌ای لازم بود، دچار سردردهای شدید می‌شد. او شدیداً تحت تأثیر علائم بیماری مریض‌هایش قرار می‌گرفت و تقریباً یکسان طول کشیده بود تا یاد بگیرد که چگونه عواطف و احساسات خود را کنترل کند و درگیر مسائل روحی بیمارانش نشود.

اینک که جلسه روانکاوای با «تری واش بورن» خاتمه یافته بود، او داشت نوارهای مکالمه‌شان را آرشیو و قفل می‌کرد، دوباره به یاد بدبختی‌های خودش افتاد. او به سوی تلفن رفت و شماره اطلاعات را گرفت و از آنها خواست تا شماره تلفن کلانتری ۱۹ را بدهند. تلفنچی او را به دفتر کار آگاهی وصل کرد و «جاد» صدای بم و سنگین «مک گریوی» را آنسوی خط شنید که خود را معرفی می‌کرد.

«جاد» گفت:

- لطفاً کارآگاه «آنجلی» را صدا بزنید.
- گوشی را نگهدار.
- «جاد» شنید که «مک گریوی» گوشی را روی میز گذاشت، بعد از چندی صدای «آنجلی» روی خط آمد.
- کارآگاه «آنجلی»، بفرمائید.
- دکتر «استیونس» هستم. می‌خواستم بدانم آیا توانستی آن اطلاعات را بدست آوری؟
- مکث کوتاهی شد، سپس «آنجلی» شمرده گفت:
- تحقیق کردم.
- قلب «جاد» به تپش افتاده بود.
- فقط بگو آره یا نه؟
- «جاد» در حالیکه تمام قوای خود را جمع کرده بود، پرسید:
- آیا «زیفرن» هنوز در بیمارستان «ماته وان» است؟
- «آنجلی» لحظه‌ای سکوت کرد که برای «جاد» به اندازه صد سال طول کشید. سرانجام گفت:
- بله هنوز آنجاست!
- نومیدی سراپای «جاد» را فرا گرفت.
- باشد.
- متأسفم!
- «جاد» هم تشکر کرد و گوشی به آرامی گذاشت.
- پس فقط «هریسون بورک» باقی می‌ماند. «هریسون بورکی» چه که به همه بدبین بود و متقاعد شده بود که همه می‌خواهند او را بکشند. آیا «بورک» تصمیم گرفته بود قبل از اینکه کسی به او سوءقصد کند، خودش ضربه اول را بزند؟ «جان هسون» مطب او را ساعت ده و پنجاه دقیقه روز دوشنبه ترک کرده بود و چند دقیقه بعد از آن کشته شده بود. «جاد» بایستی می‌فهمید که آیا «هریسون بورک» روز حادثه در مطبش بوده یا خیر. او

شماره تلفن اداره «بورک» را پیدا کرد و آنرا گرفت. صدایی رسمی خشک مثل یک آدم ماشینی گفت:

- شرکت پولاد بین الملل، بفرمائید.

- آقای «هریسون بورک» لطفاً.

- آقای «هریسون بورک»... بله... یک لحظه لطفاً...

«جاد» روی این حساب می‌کرد که منشی «بورک» گوشی را بردارد. اگر اتفاقاً لحظه‌ای کارش را ترک کرده بود و خود «بورک» گوشی را برمی‌داشت، خیلی بد می‌شد... ولی صدای دختر جوانی شنیده شد که می‌گفت:

- دفتر آقای «بورک»، بفرمایید!

- اسم من دکتر «جاد استیونس» است. می‌خواستم بدانم آیا می‌توانید مقداری اطلاعات به من بدهید؟

- بله حتماً دکتر «استیونس»!

یک لحن تشویش‌آمیز در صدایش موج می‌زد که وقتی دکتر خودش را معرفی کرد، کاهش یافت. او حتماً می‌دانست که «جاد» روانکاو «بورک» است. آیا او روی «جاد» برای کمک حساب می‌کرد؟ آیا «بورک» کاری کرده بود که او را اینقدر مضطرب نموده باشد؟

«جاد» ادامه داد:

- درباره صورت حساب آقای «بورک» است.

- صورتحسابش؟!!

دختر بیچاره اصلاً سعی هم نمی‌کرد نومی‌دیش‌اش را مخفی کند. «جاد» سریعاً ادامه داد:

- منشی من دیگر با من نیست و خودم باید حساب و کتاب کنم. اینجا نوشته که منشی من برای ساعت ۹/۵ روز دوشنبه قبل برای آقای «بورک» وقت گذاشته و حساب کرده است. ممکن است برنامه‌ او را برای آن روز صبح چک کنید؟

دخترک گفت:

- کسی صبر کنید.

حالا در صدایش سرزنش موج می‌زد. «جاد» می‌توانست افکارش را بخواند. رئیسش داشت دیوانه می‌شد، بعد تنها چیزی که برای پزشکش مطرح بود، این بود که به پولش برسد. چند دقیقه بعد دوباره پای خط آمد. او با لحن زننده‌ای گفت:

- فکر می‌کنم منشی شما اشتباه کرده، دکتر «استیونس»! آقای «بورک» دوشنبه صبح نمی‌توانست در مطب شما باشد!

«جاد» مصرانه گفت:

- مطمئن؟! اینجا ثبت شده از ساعت ۹/۵ تا...

- من اهمیت نمی‌دم که منشی‌تان چی نوشته، دکتر!

دیگر عصبانی شده بود و از بی‌احساسی او رنجیده بود. ادامه داد:

- آقای «بورک» تمام صبح دوشنبه در یک جلسه مدیران شرکت داشت که از ساعت ۸ شروع شده بود.

- نمی‌شد که یکساعتی از آن جیم شود؟

منشی گفت:

- نه دکتر! آقای «بورک» در طول روز هیچوقت دفترش را ترک

نمی‌کند!

در صدایش نگوشت حس می‌شد، یعنی نمی‌بینی که مریض است؟ چرا

به او کمک نمی‌کنی؟

بعد ادامه داد:

- به او بگویم که شما زنگ زدید؟

«جاد» گفت:

- نه لازم نیست، متشکرم.

می‌خواست یک کلمه دلگرم‌کننده و اطمینان‌بخش به او بگوید، ولی

نتوانست و گوشی را گذاشت.

اینهم از این، دیگر کارش تمام بود. اگر نه «زیفرن» و نه «هریسون بورک» به جانس سوء قصد نکرده باشند، دیگر کسی نمی ماند که انگیزه‌ای داشته باشد. او درست جای اولش برگشته بود. شخص یا اشخاصی منشی و یکی از بیمارانش را به قتل رسانده بودند و برای خودش هم یک حادثه رانندگی اتفاق افتاده بود که راننده گریخته بود... البته می توانست عمدی یا تصادفی باشد. در زمان وقوع عمدی بنظر می رسید. ولی اگر بیطرفانه به قضیه نگاه می کردی، «جاد» معترف بود که اعصابش خیلی از حوادث روزهای گذشته تحریک شده بود. در آن حالت عاطفی که به او دست داده بود، به راحتی می توانست از یک تصادف سوء تعبیر بدی کند. حقیقت موضوع این بود که کسی وجود نداشت تا انگیزه‌ای برای کشتنش داشته باشد. او با همهٔ مریضهایش رابطهٔ عالی‌ای برقرار کرده بود و با دوستانش هم صمیمی بود.

او تا آنجا که می دانست، تا به آن لحظه به کسی صدمه‌ای نرسانده بود. ناگهان تلفن زنگ زد و صدای زیر و موزون «آن» را فوراً شناخت.

- سرت شلوغه؟

- نه می توانم حرف بزنم.

در صدایش نگرانی حس می شد.

- در روزنامه‌ها خواندم که با یک ماشین تصادف کردی. می خواستم

زودتر بهت زنگ بزنم، ولی نمی دانستم کجا باهات تماس بگیرم.

«جاد» در حالیکه صدایش را خونسرد جلوه می داد، گفت:

- چیز مهمی نبود. تقصیر خودم بود که از وسط خیابان راه می رفتم.

- روزنامه نوشته بود که راننده فرار کرده.

- بله، درسته.

- آیا او را گرفتند؟

- نه، احتمالاً جوانی بوده که می خواسته گشتی بزند!

بعد به آرامی گفت:

- البته در یک لیموزین سیاه، با چراغ‌های خاموش!
«آن» پرسید:

- مطمئنی؟

این سؤال او را شگفت‌زده کرده بود.

- منظورت چیه؟

صدایش مردد بود.

- نمی‌دانم. فقط موضوع قتل «کارول»، بعد هم این...

پس او هم متوجه شده بود. ادامه داد:

- مثل این است که یک دیوانه زنجیر پاره کرده باشد.

«جاد» به او تسلی داد:

- اگر هم اینطور باشد که می‌گویی، پلیس او را دستگیر می‌کند.

- آیا جانت در امان است؟

قلب «جاد» گرم شد.

- البته که نه!

بعد سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد. خیلی حرفها داشت که بزند، ولی نمی‌توانست. او نبایستی یک تماس تلفنی معمولی دوستانه را با چیزی بیش از علاقه طبیعی به پزشکش اشتباه بگیرد. «آن» از آن دسته زنهایی بود که تخصصش در این بود تا به هرکسی که به زحمت می‌افتاد، دلداری بدهند. چیزی بیش از آن نمی‌توانست در بین باشد.

«جاد» پرسید:

- جمعه که می‌آیی؟

«آن» تصدیق کرد. صدایش طنین عجیبی داشت. آیا فکرش عوض شده بود؟

«جاد» فوراً گفت:

- پس قرارمان قطعی است؟

البته از آن نوع قرارها نبود، بلکه یک وعده ملاقات کاری بود.

- بله، خدا حافظ دکتر «استیونس»!
 - خدا حافظ خانم «بلیک». از اینکه زحمت کشیدید و زنگ زدید،
 خیلی ممنونم.

سپس گوشی را گذاشت و به «آن» فکر کرد. نمی‌دانست آیا شوهرش می‌داند که چه زن خوبی نصیبش شده و چه آدم خوش‌شانسی است؟ شوهرش شبیه چه کسی بود؟ از محتوای صحبت‌هایش با «آن»، «جاد» او را یک مرد جذاب و متفکر تصور می‌کرد. ورزشکار، باهوش و یک شخص موفق در کسب و کار که برای تشویق هنر کمک مالی هم می‌کرد. بنظر می‌رسید از آن نوع اشخاصی باشد که «جاد» برای دوستی برمی‌گزید. البته اگر موقعیت پیش می‌آمد. مشکل «آن» چه بود که می‌ترسید آنها را با شوهرش در میان بگذارد؟ یا حتی با دکترش؟ مشکل زنی با شخصیت «آن» احتمالاً این بود که قبل یا بعد از ازدواجش یک رابطهٔ عشقی داشته است و اینک احساس گناه شدیدی از آن می‌کند... ولی او نمی‌توانست تصور کند که «آن» روابط عشقی سطحی داشته باشد. شاید جمعه به او می‌گفت، جمعه‌ای که برای آخرین بار او را می‌دید.

باقی آن روز به سرعت سپری شد. «جاد» آن چند تا مریضی را که موفق به لغو قرارشان نشده بود، ویزیت کرد و وقتی آخرین بیمار مطب را ترک نمود، او نوار آخرین جلسهٔ «هریسون بورک» را درآورد و دوباره پخش کرد و در حین استماع گاه و بیگاه یادداشت برداری می‌کرد. وقتی تمام شد، ضبط را خاموش کرد. راهی دیگر نبود. باید به رئیس «بورک» زنگ می‌زد و او را از وضع وخیم او مطلع می‌ساخت. او نگاهی به بیرون پنجره کرد و از آمدن شب تعجب‌زده شد. ساعت تقریباً ۸ بود. حال که فکرش از کارش منحرف شده بود، احساس خستگی منفرط می‌کرد. دنده‌هایش ناراحت بود و بازویش درد می‌کرد. تصمیم گرفت به خانه برود و حمام داغی بگیرد.

تمام نوارها - بجز مال «بورک» - را در بایگانی گذاشت و نوار «بورک»

را در کشوی میز قفل کرد. می‌خواست آنرا به یک روانشناس قضایی ارائه بدهد.

سپس بازانی‌اش را پوشید و داشت از مطب خارج می‌شد که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و خود را معرفی کرد. صدایی از آنسوی خط شنیده نمی‌شد، ولی صدای نفس نفس‌زدنهای تو دماغی را می‌شنید. دوباره الیو گفت، ولی جرابی نیامد و گوشی را گذاشت. اخم‌کنان لحظه‌ای مکث کرد. حتماً شماره اشتباه بوده است. چراغ‌های مطب را خاموش کرد و دربها را قفل نموده و بطرف آسانسور رفت. همهٔ همسایه‌ها مدتها بود که رفته بودند. خیلی زود بود که نگهبانان شب سر برسند، ولی بجز «بیگلو»ی سرایدار ساختمان کاملاً از انسان خالی بود. «جاد» دکمهٔ آسانسور را فشار داد، ولی عقربهٔ نشانه تکان نخورد. دوباره فشار داد، ولی اثر نکرد... بعد ناگهان تمام چراغهای راهرو خاموش شد...



«جاد» در حالیکه در ظلمت غرق شده بود، جلوی درب آسانسور خشکش زد. حس کرد که تپش قلبش ابتدا کاهش و سپس افزایش یافت. یک ترس ناگهانی وجود او را فرا گرفت، ترسی که از زمانهای غارنشینی تا به امروز در ضمیر خاطر بشر مانده است. دست در جیب کتش کرد تا جعبه کبریتی بیرون بیاورد، ولی آنرا در مطب جا گذاشته بود. شاید چراغهای طبقات پایین‌تر روشن باشند. در حالیکه آهسته و محتاطانه حرکت می‌کرد، کورمال کورمال درب راه پله‌ها را پیدا کرد. آنرا هل داد و باز کرد، ولی راه‌پله هم در تاریکی مطلق بود. در حالیکه با احتیاط نرده‌ها را گرفته بود، در تاریکی بجلو رفت. در مسافتی در زیر پایش نور متحرک چراغ قوه‌ای را دید که از پله‌ها بالا می‌آمد. ناگهان خیالش راحت شد. حتماً «بیگلو»ی سرایدار بود. فریاد زد:

- «بیگلو»، منم دکتر «استیونس»!

صدایش به دیوارهای سنگی برخورد کرد و بطرز ترسناکی در راه‌پله‌ها منعکس شد. شخصی که چراغ قوه را در دست داشت، به آهستگی بالا می‌آمد و جوابی نمی‌داد. «جاد» پرسید:

- کی آنجاست؟!

تنها پاسخ، پژواک صدای خودش بود.

ناگهان بر «جاد» عیان شد که چه کسی سراغش می‌آید. قاتلینش! باید

لااقل دو نفر بوده باشند. یکی فیوز برق را در زیرزمین قطع کرده و دیگری راه پله را بسته بود تا مانع فرارش شود. پرو چراغ قوه نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. حالا فقط در سه طبقه پایین‌تر بود و سرعت بالا می‌آمد. بدن «جاد» از ترس سرد شده بود و قلبش به شدت می‌تپید و پاهایش سست شده بودند.

به سرعت برگشت و از پله‌ها بالا رفته و به طبقه خودش رسید. سپس درب را باز نمود و گوشش را تیز کرد. احتمال داشت یک نفر هم در راهروی تاریک در کمینش باشد.

صدای پاهایی که بالا می‌آمدند، رفته رفته بلندتر می‌شد. «جاد» که دهانش از ترس خشک شده بود، در راهروی قیرگون به راه افتاد. وقتی به آسانسورها رسید، شروع به شمردن درب دفترها کرد. وقتی به مطب خودش رسید، صدای درب ورودی راه‌پله‌ها شنید که باز می‌شدند. کلیدهای مطبش از دستهای مرتعش لغزید و به زمین افتاد. او سراسیمه و کورمال کورمال روی زمین دست مالید و آنها را پیدا کرد. سپس درب مطبش را باز کرد و داخل شد و آنرا پشت سرش دو قفله کرد. حالا هیچ کس نمی‌توانست آنرا باز کند، مگر اینکه یک شاه کلید مخصوص داشته باشد.

از راهروی بیرونی صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند، بگوش می‌رسید. او وارد اتاق اندرونی شد و کلید چراغ را زد، ولی روشن نشد... اصلاً برق کل ساختمان قطع شده بود. او درب داخلی را هم قفل کرد و به طرف تلفن رفت. بعد شماره‌گیر را به زحمت پیدا کرد و تلفنچی را گرفت. سه زنگ بلند مستمر زده شد تا صدای تلفنچی بگوشش رسید که تنها رابط «جاد» با دنیای خارج محسوب می‌شد. او به آرامی گفت:

- تلفنچی، این یک وضع اضطراری است. اسم من دکتر «جاد استیونس» است. می‌خواهم با کارآگاه «فرانک آنجلی» در کلانتری ۱۹ صحبت کنم. لطفاً عجله کن!

- بله، شمارهٔ تان... لطفاً!

«جاد» شماره را برایش خواند.

- یک لحظه لطفاً!

او شنید که که شخصی در حال آزمایش درب راهرو به اتاق داخلی بود. البته آنها نمی‌توانستند از آن خارج شوند، چون دستگیره‌ای نداشت.

- تلفنچی! عجله کن!

صدایی خونسرد بدون عجله جواب داد:

- یک لحظه لطفاً.

بعد صدای بوقی روی خط آمد و صدای تلفنچی ادارهٔ پلیس بود که

می‌گفت:

- کلانتری ۱۹.

قلب «جاد» داشت از سینه در می‌آمد. گفت:

- کارآگاه «آنجلی» را می‌خواستم. اضطراری است!

- کارآگاه «آنجلی»...، یک لحظه لطفاً!

در راهرو خبرهایی بود. می‌توانست صدای خفهٔ دو نفر را بشنود. آن یکی هم به اوّلی ملحق شده بود. چه نقشه‌ای در سرشان بود؟ صدای آشنایی روی خط آمد.

- کارآگاه «آنجلی» اینجا نیست. من همکارش ستوان «مک گریوی»

هستم. می‌توانم...

- منم «جاد استیمونس»، توی مطبم هستم. برقها رفته و یک نفر

می‌خواهد درب را بشکند! کمکم کن!

در آنسوی خط سکوت سنگینی حکمفرما شد. «مک گریوی» گفت:

- بس کن دکتر! چرا اینجا نمی‌آیی تا کمی با هم صحبت...

«جاد» تقریباً داد زد:

- نمی‌توانم آنجا بیایم. یک نفر سعی دارد مرا بکشد!

باز هم در آنسوی خط سکوت برقرار شد. «مک گریوی» حرفش را

باور نمی‌کرد و نمی‌خواست کمکش کند. «جاد» شنید که درب بیرونی باز شد و صدای گفتگویی در اتاق پذیرش شنیده می‌شد. آنها وارد شده بودند! محال بود که بدون کلید توانسته باشند داخل شوند. ولی «جاد» صدای نزدیک شدنشان را به طرف درب اتاق داخلی می‌شنید...

صدای «مک گریوی» از تلفن شنیده می‌شد، ولی «جاد» اصلاً دیگر گوش نمی‌داد. خیلی دیر شده بود. او گوشی را سرجایش گذاشت. حتی اگر «مک گریوی» قبول کند بیاید، دیگر فایده‌ای نداشت. جنایتکاران وارد شده بودند! یاد حرف‌های «آنجلی» افتاد که گفته بود: زندگی نفع نازکی است و فقط یک ثانیه کافیت تا پاره شود. ترسی که بر او مستولی شده بود، ناگهان مبتدل به خشمی کورکننده شد. تصمیم گرفت به این سادگیها تسلیم نشود و با آنها مبارزه کند. نمی‌خواست مثل «هنسون» و «کارول» راحت کشته و سلاخی شود. کزرمال کورمال در تاریکی به دنبال یک اسلحه بدرد بخور گشت. یک زیرسیگاری... یک درب نامه بازکن که بی‌فایده می‌نمودند. حتماً جنایتکاران هفت تیر داشتند. درست مثل یک کابوس «کافکا»^۱ بی بود. او توسط درخیمان بدون چهره و ناشناس- بی هیچ دلیلی- محکوم به مرگ شده بود.

«جاد» صدای نزدیک شدن آنها را به درب داخلی شنید و می‌دانست که فقط یکی دو دقیقه دیگر از زندگی باقی مانده است. مثل اینکه مریض خودش باشد، با خونمردی عجیب و آرامش غیرقابل انتظاری به فکر فرو رفت. به فکر «آن» افتاد و یک احساس دردآور دلتنگی او را فرا گرفت. به فکر مریضهایش افتاد و اینکه چقدر به او محتاج بودند. مثلاً «هریسون بورک»... با ناراحتی یادش آمد که رئیس او را در جریان وخامت وضع «بورک» نگذشته است. او نوارها را می‌بایستی در اختیار آنها... ناگهان فکری به مغزش خطور کرد. شاید اسلحه‌ای برای مبارزه داشته باشد!

صدای چرخیدن دستگیره در را شنید. درب قفل بود، ولی خیلی ظریف بود. به راحتی می‌توانستند آقرا از پاشنه در بیاورند. به سرعت راهش را در تاریکی پیدا کرد و به میزی که در کشوی آن نوارهای «بورک» را گذاشته بود، رسید. صدای قرچ قرچی شنید که نشان می‌داد می‌خواهند درب را بشکنند. بعد شنید کسی دارد با قفل ور می‌رود. فکر کرد پس چرا کار را تمام نمی‌کنند و در را نمی‌شکنند؟ جایی در مغزش حس کرد که جواب این سؤال باید مهم باشد، ولی حالا وقتی برای تأمل در مورد آن نداشت. با انگشتان لرزان درب کشو را باز کرد و جعبه مقوایی محتوی نوارها را پاره کرد. بعد بطرف ضبط صوت رفت و آنرا جاسازی کرد. یک شانس اندک داشت، ولی به امتحانش می‌ارزید.

او آنجا ایستاد و به مغزش فشار آورد تا دقیقاً مکالمه‌اش را با «بورک» بیاد آورد. فشار روی در افزایش یافته بود. «جاد» زیر لب دعای سریعی خواند و بلند بلند گفت:

- متأسفم که برق رفت، ولی مطمئنم که ظرف چند دقیقه مرتفع خواهد شد. «هریسون» چرا دراز نمی‌کشی و استراحت نمی‌کنی؟

ناگهان صدای در متوقف شد. «جاد» جا دادن نوار را درون ضبط صوت تمام کرده بود. با عجله دگمه روشن را فشار داد، ولی چیزی نشد... چون برق قطع بود. شنید که دوباره مشغول ور رفتن به قفل شدند. یک احساس استیصال او را در برگرفت. بلند گفت:

- بهتر شد، راحت دراز بکش!

او به جستجوی قوطی کبریت در روی میز پرداخت. آن را پیدا کرد. کبریت بیرون کشید و روشن نمود. بعد شعله را نزدیک ضبط صوت گرفت. دگمه‌ای بود که رویش نوشته شده بود. «برق-باطری»، آنرا پیچاند و دوباره دستگاه را روشن کرد. در آن لحظه بود که قفل درب باز شد.

آخرین دفاعش بی‌اثر بود!

صدای «بورک» در اتاق پیچید که می‌گفت:

- فقط همین را داری بگی؟ حتی نمی‌خواهی دلیل مرا بشنوی؟ چطور بفهمم که یکی از آنها نیستی؟!

«جاد» خشکش زده بود. جرأت نمی‌کرد نکان بخورد و قلبش سرآسیبه می‌تپد. صدای «جاد» از نوار شنیده شد که می‌گفت:

- می‌دانی که از آنها نیستم. من دوست تو هستم و سعی دارم به تو کمک کنم. دربارهٔ دلیلی که گفתי صحبت کن.

صدای «بورک» بگوش رسید که می‌گفت:

- دیشب آنها وارد خانه‌ام شدند. آمده بودند تا مرا بکشند، ولی من زرنگ‌تر از آنها بودم. حالا توی دفتر کارم می‌خواهم و روی تمام درها قفل اضافی نصب کرده‌ام تا دستشان به من نرسد.

سر و صدای اتاق بیرونی متوقف شده بود. باز صدای «جاد» آمد که می‌گفت:

- آیا گزارش آنرا به پلیس دادی؟

- البته که نه! پلیس هم با آنها همدست است. آنها دستور دارند مرا بکشند، ولی جرأت نمی‌کنند که وقتی مردم در دور و برم هستند، اینکار را بکنند. برای همین هم دائم از توی شلوغی رد می‌شوم.

- خوشحالم که این اطلاعات را به من دادی.

- می‌خواهی باهات چه کار کنی؟

صدای «جاد» آمد که می‌گفت:

- من به هر چه که می‌گویی، با دقت گوش می‌دهم. بعد آنها را... در آن لحظه هشداری به مغز «جاد» رسید که کلمات بعدی روی نوار خواهد بود.

بطرف دستگاه پرید و آنرا خاموش کرد. بعد با صدای بلند گفت:

- توی مغزم نگه می‌دارم و بهترین راه را برای درمان می‌یابم.

بعد سکوت کرد. نمی‌توانست دوباره ضبط را روشن کند، چون نمی‌دانست او کجا دنبالهٔ کار را بگیرد. تنها امیدش این بود مردانی که

پشت در بودند، قانع می‌شدند که وی تنها نیست و مریضی با او هست... ولی حتی اگر متقاعد می‌شدند، آیا این امر مانع کارشان می‌شد؟! «جاد» در حالیکه صدایش را بلند می‌کرد، ادامه داد:

- مواردی از این قبیل در واقع رایج‌تر از آن هستند که فکرش را می‌کنی.

«جاد» سپس با بی‌طاقتی گفت:

- کاش زودتر برق را وصل کنند. می‌دانم که رانندهٔ آژانس منتظرت است. احتمالاً فکر می‌کنند که اتفاقی افتاده و بالا می‌آید.

«جاد» ساکت شد و گوش خود را تیز کرد. از آنسوی در صدای پیچ می‌آمد. دربارهٔ چه چیزی مشورت می‌کردند؟! می‌توانست از خیابان صدای آژیر پلیس را بشنود. صدای پیچ قطع شد. سپس صدایی از درب بیرون آمد که بسته می‌شد... بعد هیچ. آیا هنوز آنجا منتظر بودند؟ صدای آژیر نزدیک‌تر شد و جلوی ساختمان متوقف گشت و ناگهان همهٔ چراغها روشن شدند.



- چیزی می‌خوری؟

«مک گریوی» متفکرانه در حالیکه «جاد» را ورنانداز می‌کرد، سرش را به علامت نفی تکان داد. «جاد» دوّمین استکان از شربت «اسکاج» را برای خود ریخت و «مک گریوی» بدون اظهار نظری وی را تماشا می‌کرد. دستهای «جاد» هنوز می‌لرزید. گرمای عجیبی در عروقش به جریان افتاده بود و حس می‌کرد که اعصابش راحت‌تر شده است. «مک گریوی» دو دقیقه بعد از وصل برق وارد مطب شده بود. همراهش یک گروهبان پلیس بی‌تفاوت بود و در حالیکه در دفترچه‌اش چیزهایی را یادداشت می‌کرد، روی صندلی نشسته بود. «مک گریوی» گفت:

- بیاید یک بار دیگر قضیه را مرور کنیم، دکتر «استیونس»!

«جاد» نفس عمیقی کشید و دوباره در حالیکه صدایش را عمداً آرام و خونسرد نگه می‌داشت، شروع به صحبت کرد:

- من درب مطب را قفل کردم و بطرف آسانسور رفتم. چراغهای راهرو در یک لحظه خاموش شد. فکر کردم که چراغهای طبقات پایینی ممکن است روشن باشند. پس از راه پله‌ها پایین رفتم.

«جاد» مکئی کرد و دوباره ترسش را به یادش آورد.

- دیدم یک نفر با چراغ قوه از راه پله‌ها بالا می‌آید. سرایدار را صدا

زدم، ولی جوابی نداد.

- پس کی بود؟

«جاد» گفت:

- گفتم که نمی‌دانم. آنها جواب ندادند.

- چه چیزی باعث شد که فکر کنی آنها می‌خواهند تو را بکشند؟

«جاد» خواست با عصبانیت پرخاش کند، ولی جلوی خودش را

گرفت. لازم بود که به «مک گریوی» بقبولاند که راست می‌گوید.

- آنها مرا تا مطب دنبال کردند.

- فکر می‌کنی دو نفر بودند و می‌خواستند تو را بکشند؟

«جاد» گفت:

- لااقل دو نفر بودند. من صدای پیچ آنها را شنیدم.

- می‌گویی که وقتی وارد مطب شدی، درب منتهی به راهرو را قفل

کردی. درست است؟

- بله.

و وقتی وارد اتاق داخلی مطب شدی، درب داخلی را هم قفل کردی؟

- بله.

«مک گریوی» به سمت اتاق پذیرش و اتاق معاینه مطب رفت و گفت:

- آیا سعی کردند این در را باز کنند؟

«جاد» آنرا نفی کرد، ولی یادش آمد که در آن لحظه چقدر تعجب

کرده بود که چرا درب را نمی‌شکنند.

«مک گریوی» گفت:

- صحیح! وقتی درب مطب قفل باشد، برای باز کردن احتیاج به کلید

مخصوصی است.

«جاد» مکثی نمود و گفته او را تصدیق کرد. می‌دانست که منظورش

چیست و می‌خواهد به کجا برسد.

- چه کسی کلیدها را داشت؟

«جاد» با صورت برافروخته گفت:

- من و «کارول».

صدای «مک گریوی» خشک و بی‌احساس بود.

- پس نظافتچی‌ها چه؟ آنها چطوری به داخل می‌آمدند؟

ما با آنها قرار مخصوصی گذاشته بودیم. «کارول» سه روز صبح در هفته زودتر می‌آمد و آنها را راه می‌داد. آنها هم قبل از ورود اولین بیمار من کارشان را تمام کرده بودند.

- به نظر کسی عجیب می‌آید. چرا آنها وقتی سایر دفاتر را تمیز می‌کردند، اجازه داده نمی‌شد که به اینجا بیایند؟

- چون آرشیه‌های من خیلی محرمانه و خصوصی هستند. دوست ندارم وقتی کسی اینجا نیست، آدمهای غریبه وارد شوند.

«مک گریوی» به گروه‌بان نگریست تا مطمئن شود همه‌اش را یادداشت کرده است. وقتی مطمئن شد، دوباره بطرف «جاد» برگشت و گفت:

- وقتی ما وارد اتاق پذیرایی شدیم، درب را باز کرده بودند... نه به زور، بلکه با کلید!

«جاد» چیزی نگفت. «مک گریوی» ادامه داد:

- همین الان گفتم که فقط خودت و «کارول» کلید داشتید. کلیدهای «کارول» که پیش ماست، باز هم فکر کن دکترا! دیگر چه کسی کلید آن در را داشت؟

- هیچ کسی.

- پس فکر می‌کنی اون دو تا چطوری وارد شدند؟

ناگهان به فکر «جاد» خطور کرد که:

- آنها از روی کلید «کارول» کپی ساخته‌اند.

«مک گریوی» تأیید کرد:

- امکان دارد!

لبخند گنگی روی لبانش هویدا شد.

- اگر صحت داشته باشد، پس باید آثار پارافین روی کلیدش باشد.
می‌دهم آزمایشگاه آن را امتحان بکند.

«جاد» سری تکان داد. فکر کرد که یک پیروزی نصیبش شده است، ولی احساس رضایتش زودگر بود. چون «مک گریوی» گفت:

- پس از دیدگاه شما دو تا مرد - البته فرض می‌کنیم زنی در آن دخالت نداشته باشد - یک کلید یدکی داشتند و وارد اتاقان شدند تا شما را بکشند. صحیح است؟
«جاد» تصدیق کرد:

- خوب گفتمی که وقتی وارد اتاق معاینه شدی آن در را قفل هم کردی؟ درسته؟

«جاد» مجدداً با اشاره سر گفته او را تأیید کرد. صدای «مک گریوی» تلاطم بود.

- ولی ما فهمیدیم که باید آن دو درب با کلید باز شده باشند.

- می‌بایستی کلید یدکی آنرا هم داشته باشند.

- پس چرا وقتی آنرا باز کردند، بعد از این همه زحمات شما را نکشند؟

- گفتم که آنها صدای نوار را شنیدند و...

- این دو تا قاتل از جان گذشته اینهمه خودشان را به خطر بیندازند که تمام برق را قطع کنند، تو را آنجا گیر بیاورند، وارد مطب بشوند، بعد بدون سرانگشتی صدمه زدن به تو غیبتشان بزنند؟!

صدایش مملو از سرزنش شده بود. «جاد» حس می‌کرد که خشمی سرد در وجودش زیانه می‌کشد.

- منظورت چیست؟

- برایت هجی بکنم، دکتر؟! فکر می‌کنم کسی اینجا نبود و اصلاً باور نمی‌کنم که کسی می‌خواست تو را بکشد.

«جاد» با خشم گفت:

- مجبور نیستی حرف مرا قبول کنی. پس برق که رفته بود، چه؟، پس در مورد سرایدار چه داری که بگویی؟
- او در راهروست.
قلب «جاد» تکان خورد.
- مرده؟

- نه آخرین بار که دیدمش زنده بود! یک سیم اتصالی کرده بود، او هم رفته بود زیرزمین تا آنرا تعمیر کند! درست وقتی که من رسیدم، آنرا روبراه کرد.

«جاد» گیج و منگ به او نگرست و آهی کشید. «مک گریوی» گفت:
- نمی‌دانم مقصودتان از بازیها چیست، دکتر؟ ولی از حالا به بعد روی من حساب نکن.

بعد به سوی در رفت و ادامه داد:

- و لطفی به من بکن، دیگر به من زنگ نزن! خودم باهات تماس می‌گیرم!

گروهبان دفترچه‌اش را بست و دنبال ستوان به راه افتاد.

آثار امید از «جاد» پریده بود. حالت گذشته رفته بود و نومیدی شدید جایگزین آن را گرفته بود. نمی‌دانست حرکت بعدی چه خواهد بود. او داخل یک معما بود که راه حلش را نمی‌دانست. او احساس کرد مثل آن پسر چوپان دروغگو است که فریاد «گرگ! گرگ!» سر داده بود، ولی با این تفاوت که گرگهای او خطرناک بودند و هر بار هم که «مک گریوی» سر می‌رسید، مثل اشباح نامرئی ظاهراً ناپدید می‌شدند. اشباح یا... یک احتمال دیگر وجود داشت. ولی بقدری هولناک بود که نمی‌توانست به خود بقبولاند. ولی باید اینکار را می‌کرد. باید با این احتمال روبرو می‌شد که شاید خودش یک فرد مبتلا به «پارانوا» بود.

او روانشناس بود و بهتر از هر کسی دیگری می‌دانست افکاری که تحت فشار زیاد قرار بگیرند، ممکن است تخیلاتی از خود بسازند که

کاملاً واقعی بنظر برسند. او خیلی کار می‌کرد. سالها بود به تعطیلاتش نرفته بود. قابل تصور بود که مرگ «هنسون» و «کارول» به مشابه عامل شتاب‌دهنده‌ای عمل کرده و ذهنش را به یک سرایشی عاطفی سوق داده بودند... که در آن حوادث، بسیار غیرطبیعی و بزرگ جلوه می‌کردند. مردم مبتلا به بیماری «پارانویا» در دنیای زندگی می‌کردند که در آن امور پیش و پا افتاده و روزمره به مشابه ترسهای وصف‌ناشدنی جلوه می‌نمودند. مثلاً آن حادثه رانندگی... اگر عمداً به جانش سوء قصد شده باشد، پس راننده باید بیرون می‌آمد و مطمئن می‌شد که مرده است... و دو نفر مرد امشب اینجا آمده بودند... که نمی‌دانست اسلحه داشتند یا نه.

یک فرد «پارانویا» هم فوراً فرض می‌کرد که آمده‌اند تا او را بکشند. بیشتر منطقی بود که تصور شود آنها آمده‌اند سرقت کنند. چون وقتی سر و صدای اتاق معاینه را شنیدند، فرار کردند. قطعاً اگر واقعاً قاتل بودند، این همه راه را نمی‌آمدند و در را باز نمی‌کردند که کار را ناتمام رها کنند. ولی او چطور می‌توانست حقیقت را کشف کند؟ می‌دانست که دیگر توسل به پلیس فایده‌ای ندارد. کسی حرفهایش را باور نمی‌کرد... پس دست به دامن چه کسی شود؟ ایده‌ای در ذهنش شکل گرفت که از نومیدی و حرمان ناشی شده بود. ولی هر چه بیشتر آنها کندوکاو می‌کرد، بیشتر معقول بنظر می‌رسید. او دفترچه راهنمای تلفن را برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد.



ساعت چهار عصر روز بعد «جاد» مطبش را ترک کرد و رهپار جایی در خیابان «وست ساید»^۱ شد. آنجا یک مجتمع آپارتمانی کهنه و فرسوده بود. وقتی که جلوی ساختمان زهوار در رفته رسید، باز دچار شیهه شد. تابلویی در پنجره یک آپارتمان طبقه اول نظرش را جلب کرد که رویش نوشته بود:

«نورمن زد مودی»^۲ کارآگاه خصوصی

جلب رضایت شما تضمین می‌شود.

«جاد» از ماشین بیرون آمد. روز سرد و پرموسزی بود و خیر از برف دیگری می‌داد. او با احتیاط از پیاده‌رو گذشت و وارد سرسرای ساختمان شد. آنجا بوی آشپزخانه مخلوط با بوی ادرار می‌داد. او زنگی که اسم کارآگاه خصوصی رویش نوشته شده بود، را فشرد. صدای در باز کن آمد و در باز شد. «جاد» داخل شد و آپارتمان شماره یک را یافت که روی درش نوشته بود:

«نورمن زد مودی»- کارآگاه خصوصی. اول زنگ بزنید، بعد وارد

شوید!

او هم همینکار را کرد. «مودی» مسلماً از آن نوع اشخاصی نبود که پولش را خرج تجملات کند. دفتر کارش مثل این بود که یک آدم شلخته و در عین حال کور آن را تزئین کرده باشد. در گوشه و کنار اتاق انواع خرت و پرت دیده می‌شد. در یک سو یک پاراوان ژاپنی پاره شده گذاشته بودند و در کنارش یک چراغ قدیمی بود و جلوی آن یک میز لکه‌دار و درب و داغان. روزنامه‌ها و مجلات قدیمی هم در همه جا پخش و پلا بودند.

درب اتاق اندرونی ناگهان باز شد و «نورمن. زد. مودی» حاضر شد. حدود ۵ فوت و ۵ اینچ قد داشت و می‌بایستی لااقل سیصد پوند^۱ وزن داشته باشد.

مثل این می‌ماند که به جای راه رفتن سر می‌خورد و مجسمه بودا را به یاد «جاد» می‌انداخت. صورت گوشتالود و گرد و بشاشی داشت که چشمان آبی کم‌رنگ و بزرگ و معصومانه‌ای را بدک می‌کشید. کاملاً طامس بود و سرش مثل تخم‌مرغ می‌مانست. با تمامی این اوصاف حدس زدن سن و سال او غیر ممکن بود.

«مودی» خوش آمد گفت و پرسید:

- شما دکتر «استیونس» هستید؟

«جاد» هم تأیید کرد. مرد مشابه «بودا» با لهجه جنوبی گفت:

- بفرمائید بنشینید.

«جاد» دنبال یک صندلی گشت. بعد یک میل چرمی پاره‌پوره را در گوشه اتاق پیدا کرد که روی آن مجله‌های مخصوص زیبایی اندام و فتر بدنسازی بود. آنها را روی زمین گذاشت و با احتیاط بر لبه آن نشست. «مودی» هم داشت هیكل تنومندش را روی یک صندلی تکان خورنده

۱- ۵ فوت و ۱۵ اینچ: ۱۶۰/۵ - متر. م

۲- سجد پوند: ۱۳۶ کیلوگرم. م

بزرگ جا می‌داد. پرسید:

- خوب! چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟

«جاد» می‌دانست که مرتکب اشتباهی شده است. در پای تلفن با دقت اسمش را برای «مودی» هجی کرده بود. اسمی که در چند روز اخیر در صفحهٔ اول تمام جراید «نیویورک» چاپ شده بود، ولی حالا تنها کارآگاه خصوصی تمام شهر به تورش خورده بود که حتی اسمش را هم نشنیده بود. خواست بهانه‌ای پیدا کند و در برود. «مودی» گفت:

- چه کسی مرا به شما معرفی کرد؟

«جاد» مکتی کرد. نمی‌خواست باعث رنجش او شود. پس گفت:

- اسم شما را از داخل دفترچهٔ راهنمای تلفن پیدا کردم.

«مودی» به خنده افتاد و گفت:

- نمی‌دانم اگر این دفتر راهنمای تلفن نبود، چکار می‌کردم؟ بزرگترین اختراع قرن است!

بعد باز هم نخودی خندید. «جاد» بلند شد. فکر می‌کرد که با یک احمق به تمام معنا طرف است.

- متأسفم که وقت شما را گرفتم، آقای «مودی». دوست دارم بیشتر در این باره فکر کنم، تا...

«مودی» گفت:

- بله، بله، می‌فهمم! با این همه باید برای این ملاقات حق ویزیت مرا بدهید!

«جاد» گفت:

- البته!

سپس دست در جیبش کرد و چند تا اسکناس بیرون کشید و گفت:

- چقدر باید بدهم؟

- پنجاه دلار!

- پنجاه...

«جاد» با خشم آب دهانش را قورت داد. چند تا اسکناس شمرد و توی دست «مودی» چپاند. «مودی» به دقت پول‌ها را شمرد. سپس گفت:
- خیلی متشکرم!

«جاد» در حالیکه احساس حماقت می‌کرد، به طرف در رفت. ولی «مودی» او را صدا زد. «جاد» برگشت. «مودی» داشت با خوش خلقی به او لبخند می‌زد و پول‌ها را به طرفش دراز کرده بود. به آرامی گفت:
- بیا و پنجاه دلارت را بگیر و در عوض به من بگو که مشکل چیست؟ من همیشه گفته‌ام که هیچ چیز بهتر از گفتن درد، دل آدم را خالی نمی‌کند.

این حقیقت که از زبان این مرد چاق و کودن جاری شد، داشت «جاد» را به خنده می‌انداخت. تمام زندگی «جاد» وقف گوش دادن به عقده دل خالی کردن مردم شده بود. او «مودی» را اندکی به دقت و رانداز کرد. چیزی نداشت که از دست بدهد! شاید هم در دل با یک غریبه کمکی می‌کرد. «جاد» به آهستگی به طرف آن صندلی نکبتی رفت و روی لبه آن با احتیاط نشست.

- به نظر می‌رسد که بار دنیا بر دوش شما باشد، دکتر! من همیشه گفته‌ام چهار تا شانه بهتر از دوتا است!
«جاد» مطمئن نبود که چقدر در مقابل متلک‌های «مودی» تحمل خواهد کرد. «مودی» او را می‌نگریست.

- چه چیزی شما را اینجا آورده؟ زن یا پول؟ من همیشه گفته‌ام که اگر زن و پول را از دنیا حذف کنیم، بیشتر مشکلات آن خود به خرد حل می‌شود.

«مودی» او را می‌پایید و منتظر جواب بود. «جاد» گفت:

- من... من فکر می‌کنم کسی می‌خواهد مرا بکشد!

چشمان آبی «مودی» برق زد.

- فکر می‌کنی؟

«جاد» به آن سؤال اعتنایی نکرد و ادامه داد:

- شاید شما بتوانید اسم کسی که در این موضوع تخصص دارد را به من بدهید.

«مودی» گفت:

- حتماً می‌توانم. «نورمن. زد. مودی»، بهترین در سراسر کشور!

«جاد» با یأس آهی کشید. «مودی» ادامه داد:

- چرا بیشتر درباره‌ آن نمی‌گویید، دکتر؟ بیسم آیا دو نفری می‌توانیم طوری آن را حل و فصل کنیم یا نه.

«جاد» نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. درست مثل خودش که همیشه می‌گفت: فقط دراز بکشید و هرچه که به زبانتان می‌آید را بگویید. چرا که نه؟ بعد نفس عمیقی کشید و به اختصار تمام وقایع چند روزه اخیر را برای «مودی» تعریف کرد. در حال صحبت اصلاً یادش رفت که «مودی» آنجا است. او در حقیقت با خودش حرف می‌زد و حوادث گسیج‌کننده‌ای را که برایش رخ داده بود، در قالب کلمات بر زبان می‌آورد. او مواظب بود چیزی درباره‌ شک خویش به عاقل بودن خودش نگوید. وقتی حرف‌هایش تمام شد، «مودی» با تفکر به او نگرست:

- شما واقعاً مشکل دارید. یا یک نفر می‌خواهد شما را بکشد، یا متأسفانه شما دچار مرض «پارانویا» شده‌اید!

«جاد» با تعجب سرش را بلند کرد. یک مثبت برای «نورمن مودی». «مودی» ادامه داد:

- گفתי دو تا کارآگاه این مورد را پیگیری می‌کنند. آیا اسامی‌شان به خاطر تان هست؟

«جاد» مکثی کرد. نمی‌خواست زیاد با این مرد خودمانی شود و او را وارد جریان کند. فقط می‌خواست از آنجا برود، ولی جواب داد:

- «فرانک آنجلی» و «ستوان مک گریوی».

ناگهان در حالت «مودی» تغییر محسوسی رخ داد.

- به چه علت کسی باید بخواهد شما را بکشد، دکتر؟
- اصلاً نمی‌دانم. تا آنجا که می‌دانم دشمنی ندارم.
- بس کن دکتر! همه ما چندتایی دشمن در زندگی داریم. من همیشه گفته‌ام دشمن نمک زندگی است.
- «جاد» سعی کرد تا اخم نکند.
- شما ازدواج کرده‌اید؟
- نه.
- منحرف جنسی که نیستید؟
- «جاد» آهی کشید و گفت:
- بین من همه این چیزها را به پلیس گفته‌ام و ...
- «مودی» بدون رنجش گفت:
- بله، ولی شما به من پول می‌دهید تا کمکتان کنم. آیا به کسی مقروضی؟
- فقط صورت حساب‌های ماهیانه معمولی.
- مریضه‌ایت چی؟
- یعنی چه؟!
- ببین! همانطور که من همیشه گفته‌ام، اگر دنبال صدف می‌گردید، به ساحل دریا بروید. بین مریضه‌ایان خل و چل زیاد است، درست؟
- «جاد» با تندی گفت:
- غلطه! آنها فقط مشکل روحی دارند.
- مشکلات روحی را که خودشان نمی‌توانند حل کنند. ممکن است یکیشان کینه‌ای از شما در دل داشته باشد. البته نه به علل حقیقی، بلکه شاید شخصی کینه خیالی علیه شما داشته باشد.
- امکانش هست، به استثنای یک چیز! اکثر بیمارانم برای یکسال یا بیشتر تحت نظر من بوده‌اند. در طول این مدت زمانی آنها را همانقدری که دو نفر انسان می‌توانند از هم شناخت داشته باشند، می‌شناسم.

«مودی» با لحن بیگناهی پرسید:

- هیچوقت به شما عصبانی نمی‌شوند؟

- گاهی وقتها، ولی ما دنبال یک شخص عصبانی مزاج نیستیم. بلکه دنبال یک «پارانویید» جنایتکار می‌گردیم که لااقل دو نفر را کشته و چندین بار کوشیده تا مرا بکشد.

مکشی کرد. بعد خودش را وادار کرد که ادانه بدهد:

- اگر من از آن نوع مریض‌ها داشته باشم و خودم ندانم، پس دارید به بی‌کفایت‌ترین روانکاوی که تا حالا وجود داشته، نگاه می‌کنید.

سرش را بلند کرد و دید «مودی» دارد به دقت نگاهش می‌کند.

«مودی» با سرور گفت:

- من همیشه چیزهای دارای اولویت را اول می‌گویم. اولین کاری که باید انجام بدهیم، این است که بفهمیم آیا کسی سعی می‌کند شما را بکشد یا اینکه شما خودتان خل شده‌اید. درسته دکتر؟!

بعد در حالیکه لبخندی به لب می‌آورد، توهینش را لاپوشانی کرد.

«جاد» پرسید:

- چطور؟

«مودی» گفت:

- ساده است. به این می‌ماند که شما وسط زمین ایستاده‌اید و توپ می‌زنید، در حالیکه اصلاً نمی‌دانید کسی بازی می‌کند یا نه. اول باید بفهمیم که آیا اصلاً یک بازی در جریان است یا نه، بعد باید بفهمیم بازیکنان چه کسانی هستند؟ شما عاشین دارید؟

- بله.

«جاد» اصلاً یادش رفت که می‌خواست بیرون برود و دنبال کارآگاه بگردد. حالا حس می‌کرد که در لوای چهره معصوم و بی‌احساس «مودی» و نیز گفتار نعر و من درآوردی‌اش یک کارآیی خاموش و هوشمندانه وجود دارد. «مودی» گفت:

- فکر می‌کنم که اعصاب شما داغان شده است. می‌خواهم به یک تعطیلات کوتاه مدت بروید.

- کی؟

- فردا صبح!

«جاد» معترضانه گفت:

- محالست. من چندین بیمار را باید...

«مودی» بی‌اعتنا گفت:

- همه را لغز کن!

- ولی چه فایده‌ای...

«مودی» گفت:

- من که نخواستم برایتان تعیین تکلیف کنم. فقط می‌گم وقتی از اینجا رفتید، بهتر است به یک آژانس مسافرتی بروید و یک جا برای خود در... اندکی فکر کرد و گفت:

- هتل «گراسینگر»^۱ که در نزدیک «کنسکیلز»^۲ است، رزرو کنید. آیا شما در مجتمع آپارتمانی محل سکونتان تعمیرگاه اتومبیل هم دارید؟
- بله.

- خوبه، به آنها بگویید که ماشینتان را برای سفر سرویس کنند. ما که نمی‌خواهیم در وسط راه ماشینتان خراب شود.
- نمی‌شود اینکار را هفته دیگر بکنم، فردا...

- بعد از اینکه جا رزرو کردید، به مطب بروید و به بیمارانتان زنگ بزنید. به آنها بگویید که یک وضع اضطراری پیش آمده و هفته بعد برمی‌گردید.

«جاد» گفت:

- اصلاً برایم مقدور نیست، من...

«مودی» ادامه داد:

- بهتر است به «آنجلی» هم زنگ بزنید. ما که نمی‌خواهیم در غیاب شما پلیس در بدر دنبالان بگردد.

«جاد» پرسید:

- این کارها برای چیه؟

- برای پنجاه دلار تان! خوب شد که یادم آمد، دویست دلار دیگر باید به من ودیعه بدهید. بلاؤه پنجاه دلار در روز و حساب مخارج!

بعد «مودی» هیکل بزرگش را از روی صندلی بلند کرد و گفت:

- می‌خواهم فردا روزتان را زودتر شروع کنید تا بتوانید قبل از شب به آن شهر برسید. آیا می‌توانید حدود ساعت هفت صبح راه بیفتید؟

- فکر می‌کنم بله، ولی من که نمی‌فهمم...

- به من اطمینان داشته باشید، دکتر! چون که به نفع شماست.

پنج دقیقه بعد «جاد» در حالیکه سخت به فکر فرو رفته بود، سوار اتومبیلش شد. به «مودی» گفته بود که نمی‌تواند یکدفعه مریضهایش را زل کند و به سفر برزد. ولی می‌دانست که این کار را خواهد کرد. او به معنای واقعی کلمه داشت زندگی‌اش را در دستان این کارآگاه خصوصی نیمه‌دیوانه قرار می‌داد. وقتی که داشت راه می‌افتاد، چشمانش به نوشته روی تابلوی «مودی» خورد که می‌گفت: رضایت شما تضمین می‌شود! «جاد» با تشرویی زیر لب گفت:

- بهتر است که راست گفته باشد!

□

نقشه مسافرت به خوبی پیش رفت. «جاد» به یک اژانس مسافرتی در خیابان «مدیسون»^۱ مراجعه کرد و یک اتاق در آن هتل رزرو نمود. آنها به

او یک نقشهٔ راهها و تعدادی بروشور رنگی «کتسکیلز» دادند. بعد به سرویس جوابگویی تلفنش زنگ زد و به آنها گفت که به مریضهایش زنگ بزنند و همهٔ قرارها را تا اطلاع ثانوی لغو کنند. سپس به کلانتری ۱۹ تلفن زد و سراغ کارآگاه «آنجلی» را گرفت. یک صدای رسی از آنسوی خط گنت که «آنجلی» در خانه بتری است. آیا شماره تلفن خانه را می‌خواهید؟

جواب مثبت بود.

چند لحظهٔ بعد داشت با کارآگاه «آنجلی» صحبت می‌کرد. از صدای «آنجلی» معلوم بود که بدجوری سرماخورده است. «جاد» گفت:

- تصمیم گرفته‌ام که چند روزی را خارج از شهر باشم. بهتر نیست؟
صبح راه می‌افتم. فقط می‌خواستم به اطلاعاتان برسانم، تا دلواپس من نباشید.

سکوتی ممتد در آنسوی خط حکمفرما شد و «آنجلی» بعد از کسی تأمل گفت:

- عقیدهٔ بدی هم نیست. کجا می‌روی؟

- به هتلی به نام «گراسینگر» در «کتسکیلز».

«آنجلی» گفت:

- باشد، نگران نباش. خودم «مک گریوی» را در جریان می‌گذارم.

بعد مکئی کرد و گفت:

- شنیدم دیشب در مطبعت اتفاقی افتاده.

«جاد» گفت:

- البته برداشت «مک گریوی» را از آن شنیدی، درسته؟

- آیا قیافهٔ آنهایی که سعی کردند تو را بکشند، را دیدی؟

- نه.

- هیچ چیز به درد بخوری مثل قد، رنگ، سن؟

«جاد» جواب داد:

- متأسفم، همه جا تاریخ بود.

«آنجلی» فین فین کرد و گفت:

- باشد، من به کارم ادامه می‌دهم. شاید هم وقتی برگشتی، اخبار

خوبی برایت داشته باشم. مواظب خودت باش دکتر!

«جاد» با حق شناسی گفت:

- البته.

و گوشی را گذاشت.

سپس «جاد» به رئیس «هریسون بورک» تلفن کرد و او را به اختصار در جریان وضع وخیم کارمندش قرار داد. راهی نبود جز اینکه در اسرع وقت بستری شود. بعد به «پیتز» زنگ زد و برایش توضیح داد که باید یک هفته‌ای خارج از شهر باشد و از او خواست تا ترتیبات لازم را برای کار «بورک» بدهد. «پیتز» هم موافقت کرد. حالا دیگر همه چیز روبراه بود. چیزی که بیش از همه مایه ناراحتی «جاد» شده بود، این بود که نمی‌توانست جمعه «آن» را ملاقات کند. شاید هم دیگر هرگز او را نبیند. همین که داشت به طرف آپارتمانش می‌راند، به فکر کردن درباره «نورمن. زد. مودی» پرداخت. می‌دانست که «مودی» چه در سر می‌پروراند. «مودی» با مجبور کردن «جاد» برای لغو کردن همه قرارها با مریضهایش داشت امتحان می‌کرد که آیا قاتل از میان آنهاست یا نه. در واقع داشت تله‌ای می‌گذاشت که «جاد» طعمه آن بود. «مودی» به او سفارش کرده بود که آدرس محل اقامت و تلفن آنجا را به دربان مجتمع بدهد تا هر کسی که می‌خواست بداند او کجا می‌رود، فوراً خبردار شود. وقتی «جاد» به ساختمان محل اقامتش رسید، «مایک» دربان به پیشوازش آمد. «جاد» به او اطلاع داد که صبح عازم مسافرت است و از او خواست تا ماشین را نزد تعمیرکار برای سرویس ببرد و بدهد باک بنزینش را پر کنند. «مایک» گفت:

- ترتیبش را می‌دهم، دکتر «استیونس». چه موقعی به ماشین احتیاج

خواهید داشت؟

- حدود ساعت ۷ صبح حرکت می‌کنم.

«جاد» حس کرد که «مایک» رفتن او را می‌پاید. وقتی وارد آپارتمان‌اش شد، درها را قفل کرد و به دقت پنجره‌ها را بررسی نمود. همه چیز ظاهراً مرتب بود. بعد دو قرص «کلدین»^۱ خورد. لباسش را کند، حمام داغی به راه انداخت و بدن کوفته‌اش را در داخل وان آب داغ کرد. حس کرد که خستگی گردن و پشتش رفع می‌شود. بعد در آن حالت آرامش‌بخش به فکر فرو رفت.

چرا «مودی» به او هشدار داده بود تا مواظب باشد ماشین وسط جاده از کار نیفتد؟ چرا که بهترین جا برای حمله به او جایی در وسط راه خلوت «کتسکلیز» بود! ولی اگر «جاد» واقعاً مورد حمله فرار می‌گرفت، «مودی» چه کاری می‌توانست انجام بدهد؟

«مودی» نقشه‌اش را با او در میان نگذاشته بود. هر چه «جاد» بیشتر به آن فکر می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که دارد پا به یک تله می‌گذارد. «مودی» گفته بود که این تله را برای تعقیب‌کنندگان «جاد» می‌گذارم، ولی هر چقدر که بیشتر آن را مرور می‌کرد، همیشه نتیجه یکسان بود... نقشه طوری بود که با گذاشتن خودش در تله طرح‌ریزی شده بود، ولی چرا؟ اگر او کشته می‌شد، به «مودی» چه می‌رسید؟

بعد فکر کرد خدایا من شانسی یک اسم از توی کتاب راهنمای تلفن درآوردم، حالا هم قانع شده‌ام که می‌خواهد مرا به کشتن بدهد! فکر کنم واقعاً دچار «پارانوا»^۲ شده‌ام!

حس کرد که چشم‌هایش سنگین شده است. قرصها و حمام داغ کار خودشان را کرده بودند. با خستگی خود را از وان بیرون کشید. به دقت بدن کوفته‌اش را با یک حوله نرم خشک کرد و یک پیژامه پوشید. سپس

وارد بستر شد و زنگ ساعت را برای ساعت ۶ میزان کرد. در فکر مسافرتش به «کتسکیلز» بود که به خواب عمیقی فرو رفت.

سر ساعت ۶ صبح با زنگ ساعت از خواب پرید. مثل اینکه اصلاً وقفه‌ای در رشته افکارش ایجاد نشده باشد. به اولین چیزی که فکر کرد، این بود که من به چند تا حادثه اتفاقی پشت سر هم اعتقاد ندارم و به اینکه یکی از مریضهایم قاتل باشد، هم عقیده‌ای ندارم. ایضاً یا خودم «پارانویید» هستم، یا دارم می‌شوم.

آنچه بدان نیاز داشت، این بود که بدون معطلی با یک روانکاو دیگر مشورت کند... می‌بایست به دکتر «رابی» زنگ بزنند... می‌دانست که شغلش به شدت به خطر می‌افتد، ولی چاره دیگری نداشت. اگر «پارانویید» بود، پس حتماً باید درمان می‌شد. آیا «مودی» هم حس کرده بود که با یک آدم‌روانی سر و کار دارد؟ آیا به این دلیل نبود که به او توصیه کرده بود فوراً به تعطیلات برود؟ نه به خاطر اینکه فکر کند کسی قصد جان او را دارد، بلکه علائم یک بحران روحی را در او تشخیص داده بود. شاید عاقلانه‌ترین کار تن دادن به نصیحت «مودی» و چند روزی به «کتسکیلز» رفتن باشد.

اگر تنهایی مسافرت کند، فشارهای روحی‌اش کاسته شده و می‌تواند به قضاوت بنشیند که آیا افکارش به خطا می‌رود یا اینکه تماس با واقعیت را از دست داده است؟ و بطور کلی بتواند با خیال راحت به ارزیابی وضعیت خود پردازد. حتماً وقتی که برگشتم، یا دکتر «رابی» برای مشاوره وعده نلافاتی می‌گذارم و خود را تحت اختیار او قرار می‌دهم.

تصمیم دردناکی گرفته بود، ولی با این کار حالش بهتر شده بود. لباسش را پوشید و یک چمدان کوچک با البسه کافی برای پنج روز را بست و آن را به آسانسور برد. «ادی» هنوز سر کار نیامده بود و آسانسور

سلف سرویس کار می‌کرد. «جاد» سوار آن شد و به تعمیرگاه زیرزمین رفت. دنبال «ویلت» که متصلی آن بود، گشت... ولی اثری از او نیافت. تعمیرگاه خالی بود. ماشین خودش را دید که در گوشه‌ای کنار دیوار پارک شده است. بطرفش رفت و چمدانش را در صندوق عقب گذاشت. بعد درب جلو را باز کرد و پشت فرمان نشست. تا خواست ماشین را روشن کند، شخصی ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد. قلب «جاد» لرزید، «مودی» بود!

- درست سر وقت آمدی.

«جاد» گفت:

- نمی‌دانستم که می‌خواهی مرا همراهی کنی!

«مودی» در حالیکه گل از گلش شکفته بود و صورت چاقش به لبخند

باز شده بود، گفت:

- کار بهتری نداشتیم بکنم، خوابم هم نمی‌برد!

«جاد» ناگهان از اینکه «مودی» اینقدر عاقلانه با موضوع برخورد

نموده بود، احساس سپاس کرد. «مودی» اصلاً اشاره‌ای به روانی بودنش

نکرده بود، فقط یک پیشنهاد نبوغ‌آمیز به او کرده بود که بهتر است سفری

بکند تا استراحتی کرده باشد. حداقل کاری که «جاد» می‌توانست بکند،

این بود که به این تظاهر ادامه بدهد که همه چیز عادی است.

- فکر می‌کنم حق با تو باشد. بهتر است به این سفر بروم تا خستگی

کار از سرم ببرد.

«مودی» گفت:

- اصلاً احتیاجی نیست که جایی بروی. خودم ترتیب کارها را داده‌ام!

«جاد» گیج و منگ به او نگاه کرد:

- من که نمی‌فهمم!

- ساده است. من همیشه گفته‌ام اگر می‌خواهی به کنه کاری پی ببری،
اول باید شروع به کاویدن کنی.
- آقای «مودی» من...

«مودی» به درب ماشین تکیه داد و گفت:

- دکتر! می‌دانی چه چیزی در این قضیه کنجکاوی مرا برانگیخت؟ بنظر
می‌رسید که «شاید» یک نفر بدجوری قصد دارد شما را بکشد. این «شاید»
واقعاً مرا کنجکاو کرد. ما چیز دندان‌گیری نداشتیم، مگر این که یا ثابت
کنم شما مشاعرثان را از دست می‌دهید، یا اینکه بفهمیم آیا کسی واقعاً
سعی می‌کند کلک شما را بکند یا نه.

«جاد» نگاهی به او انداخت و با ضعف گفت:

- ولی «تسکینز»...

- اوه، شما اصلاً قرار نبود به مسافرت بروید، دکتر!

بعد در حالیکه درب ماشین را باز می‌کرد، گفت:

- بیائید بیرون لطفاً!

«جاد» که گیج شده بود، همین کار را کرد.

- می‌دانید فقط داشتم چو می‌انداختم که شما سفر می‌روید. من همیشه

گفته‌ام که اگر می‌خواهی کوسه شکار کنی، اول باید آب را خونی کنی!

«جاد» به او نگاه می‌کرد. «مودی» به آرامی گفت:

- متأسفانه اصلاً به مسافرتان نمی‌رسیدید!

«مودی» به طرف کاپوت ماشین رفت و آن را بالا زد. «جاد» پیش او

آمد و با تعجب نگاه کرد که سه تا دینامیت به دلکوی اتومبیل چسبانده

شده بود و دو تا سیم نازک از قسمت سویچ ماشین جدا شده بود و رها

بود. «مودی» گفت:

- برایتان تله گذاشته بودند!

«جاد» با تعجب به او خیره شد.

- ولی شما چطور فهمیدید...

«مودی» لبخندی زد و گفت:

- گفتم که من بدخوابم. حدود اواسط شب اینجا رسیدم. به نگهبان شب پول دادم تا برود تفریح کند و خودم در تاریکی کمین کردم. بیست دلار خرجش شد، چون نمی‌خواستم شما دست و دل‌باز جلوه نکنید!

«جاد» ناگهان یک احساس عظوفت نسبت به آن مرد چاق و کوتاه قد کرد و گفت:

- آیا دیدید چه کسی این کار را کرد؟

- نه! قبل از اینکه من برسم، کارش را کرده بود. تازه ساعت شش که فکر می‌کردم دیگر کسی نمی‌آید، بود که خودم نگاهی انداختم.

«مودی» به سیمهای آویزان اشاره کرد و افزود:

- طرف خیلی به کارش وارد بوده. آنها دو تا تله گذاشته بودند. دومی در صورتی که تو کاپوت را کاملاً بالا می‌زدی، دینامیت‌ها را منفجر می‌کرد... به همان ترتیبی که اگر استارت را می‌زدی، این اتفاق می‌افتاد! آنقدر مواد منفجره کار گذاشته‌اند که تمام تعمیرگاه را به هوا می‌برد!

«جاد» ناگهان احساس تهوع کرد. «مودی» با دلسوزی نگاهش کرد و گفت:

- بی‌خیال باش. بین چقدر پیشرفت کردیم. حالا دو چیز می‌دانیم. اول آنکه خُل نشده‌ای، دوم اینکه...

لبخند از صورتش رخت بست.

- دوم اینکه یک نفر بدجوری شما را می‌خواهد بکشد، دکتر

«استیونس»!

آنها به اتاق نشیمن آپارتمان «جاد» رفتند و در حالیکه «مودی» هیکل
تومندش را روی یک میبل بزرگ می انداخت، شروع به صحبت کردند.
«مودی» با دقت قطعات بمب خشتی شده را در داخل صندوق عقب ماشین
خودش گذاشته بود. «جاد» پرسید:

- بهتر نبود آن را همانجا باقی می گذاشتی تا پلیس آن را بررسی کند؟
- من همیشه گفته ام که گیج کننده ترین چیز در دنیا اطلاعات زیاد
است.

- ولی به «مک گریوی» نشان می داد که من حقیقت را می گویم.

- اینطور فکر می کنی!؟

«جاد» کمی فکر کرد و دریافت که تا آنجا که به «مک گریوی» مربوط
می شد، خودش آن را کار گذاشته است. با این همه به نظرش عجیب
می آمد که یک کارآگاه خصوصی مدارک جرم را از نظر پلیس مخفی نگه
دارد. حس می کرد که «مودی» مثل یک کوه یخ عظیم است. بیشتر
شخصیت او در زیر ظاهر ساده و معصومانه اش مخفی بود. ولی حالا که
به حرفهایش گوش می داد، احساس امیدواری می کرد. او دیوانه نشده بود
و دنیا پر از اتفاقات عجیب و غریب نبود، بلکه یک قاتل در این امور
نقش داشت... یک قاتل تمام عیار و خشن بی هیچ دلیلی «جاد» را هدف
خود قرار داده بود.

«جاد» اندیشید خدایا چقدر ساده شخصیت آدم خرد می‌شود. چند دقیقه پیش دیگر داشت باورش می‌شد که مریض روحی است، ولی حالا... او خودش را شدیداً به «مودی» مزیون می‌دانست.

«مودی» داشت می‌گفت:

- شما دکتر هستید و من هیچ کاره. من همیشه گفته‌ام که اگر عمل می‌خواهید، باید دنبال کندو بگردید.

«جاد» داشت منظور «مودی» را درک می‌کرد.

- شما می‌گویید نظر بدهم که به دنبال چه نوع مرد یا مردانی هستیم؟ «مودی» با شوق و ذوق گفت:

- بله. آیا ما با یک دیوانه زنجیری سر و کار داریم که از یک بیمارستان فرار کرده یا نه؟...

«جاد» فوراً تمامی ابعاد مسئله را در ذهن خویش سنجید.

... یا اینکه مسئله از این چیزها جدی‌تر است؟

«جاد» بی‌درنگ گفت:

- جدی‌تر است!

- چرا این فکر را می‌کنید، دکتر؟

- اول اینکه دو نفر پریشب وارد مطب شدند. ممکن است یک دیوانه از این کارها بکند، ولی دو تا با هم... محال است.

«مودی» با سر تأیید کرد و گفت:

- ادامه بده، دکتر!

- دوّم اینکه یک مغز آشفته و پریشان ممکن است دچار وسواس فکری شود. ولی عملکرد آن در الگوی مشخصی خواهد بود. نمی‌دانم چرا

«جان هسون» و «کارول رابرتز» کشته شدند. ولی اگر اشتباه نکرده باشم،

قرار است سومین و آخرین قربانی خودم باشم!

«مودی» با کنجکاوای پرسید:

- چه چیز باعث می‌شود که فکر کنید آخرین قربانی خودتان هستید؟

«جاد» جواب داد:

- چون اگر قرار بود قتل‌های دیگری هم در برنامۀ باشد، اولین باری که آنها موفق به کشتن شدند، می‌رفتند سراغ فرد بعدی در فهرستشان... ولی در عوض فقط روی کشتن من تمرکز کرده‌اند.

«مودی» ضمن موافقت گفت:

- می‌دانی دکتر، شما ویژگی یک کارآگاه مادرزاد را دارید.

«جاد» با اخم افزود:

- ولی خیلی چیزهاست که بی‌معنی به نظر می‌رسند.

- مثل؟

- اول انگیزه آن است، ندی فهمم چرا...

- بعداً به این مطلب برمی‌گردیم. دیگر چه؟

«جاد» گفت:

- اگر یارو واقعاً می‌خواست مرا بکشد، کافی بود وقتی با ماشین به من زد، دنده عقب برود و مرا زیر بگیرد. چون بیهوش شده بودم.

- اینجاست که آقای «بنسون»^۱ وارد ماجرا می‌شود!

«جاد» بی‌صدا به او نگریست و «مودی» با خوش‌خلقی شرح داد:

- آقای «بنسون» شاهد تصادف است. من اسم او را از گزارش پلیس بدست آوردم و بعد از اینکه دفترم را ترک کردی، رفتم تا او را ملاقات کنم. ۳۵ دلار هم باید از بابت کرایه تاکسی بدهی، باشد؟! «جاد» با تکان سر قبول کرد.

- آقای «بنسون» ناچر پوستهای قیمتی است و خیلی پوستهای قشنگی دارد. اگر می‌خواهی برای خانمی پالتوپوست بخری، می‌توانم برایت تخفیف بگیرم! بهر حال سه‌شنبه شب حادثه او داشت از ساختمان و دفتر کاری بیرون می‌آمد که محل کار زن برادرش است. آقای «بنسون» چند تا

قرص به زن برادرش داد، چون «ماتیو»^۱ برادرش که یک فروشنده سیار است، آنفلوآنزا گرفته بود و زن برادرش قصد داشت آنها را به «ماتیو» بدهد.

«جاد» با بی‌صبری منتظر ماند. حتی اگر «نورمن» می‌خواست آنجا بنشیند و تمام کتاب قانون را برایش از حفظ بخواند، صبر می‌کرد و گوش می‌داد.

- آقای «بنسون» بعد از تحویل قرصها موقعی که داشت از ساختمان بیرون می‌آمد، دید که آن «لیموزین» سیاه دارد به طرف شما می‌آید. البته آن موقع نمی‌دانست شما چه کسی هستید.
«جاد» سرش را تکان داد.

- ولی آن ماشین کمی چپکی حرکت می‌کرد و از نقطه دید «بنسون» مثل این بود که لیز می‌خورد. وقتی که دید به شما زد، شروع به دویدن کرد شاید کمکی از دستش برآید. «لیموزین» با دنده عقب می‌آمد تا دوباره به شما بزند، ولی دید که آقای «بنسون» دارد می‌آید... پس مثل تیر رها شده از کمان زد به چاک!

«جاد» آب دهانش را قورت داد و گفت:

- پس اگر آقای «بنسون» سر نرسیده بود...

«مودی» به آرامی گفت:

- بعله... می‌شد گفت من و شما هیچوقت همدیگر را ملاقات

نمی‌کردیم. این بچه‌بازی نیست. واقعاً می‌خواهند شما را بکشند، دکتر!

- اون حمله‌ای که به مطبم شد چی؟ چرا درب آخری را نشکستند؟

«مودی» لحظه‌ای فکر کرد، بعد گفت:

- نکته عجیب کار هم همانجاست. آنها می‌توانستند در را بشکنند و

شما و هر که همراهتان بود را بدون دیده شدن و بجا گذاشتن اثری

بکشند. ولی وقتی تصور کردند تنها نیستید، از آنجا رفتند و کار را نیمه کاره رها کردند. اصلاً با عقل جور در نمی‌آید.

بعد در حالیکه لب پایش را می‌جوید، افزود:

- مگر اینکه...

- مگر چه؟

یک نگاه متفکرانه به چشمان «مودی» آمد و زیر لب گفت:

- شاید...

- شاید چی؟

- فعلاً نمی‌گم. خودم یک فکری دارم و حدسهایی می‌زنم. ولی تا یک

انگیزه پیدا نکنیم، معنا نمی‌دهد.

«جاد» مستأصلانه شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- کسی را نمی‌شناسم که انگیزه‌ای برای کتشم داشته باشد.

«مودی» قدری فکر کرد و گفت:

- آیا رازی در بین شما و مریض سابقتان این یارو «جان هسون» و

«کارول رابرتز» بود؟ چیزی که فقط شما سه نفر بدانید؟

«جاد» سرش را به علامت نفی تکان داد.

- تنها رازهایی که هست همانا اسرار حرفه‌ای درباره‌ی بیمارانم است،

ولی از این پرونده‌ها حتی یک مورد پیدا نمی‌کنید که یک قتل را توجیه

کند. هیچیک از مریضهایم مأمور مخفی یا جاسوس خارجی یا مجرم

فراری نیستند. آنها مردم معمولی هستند، زنان خانه‌دار، کاسبان، کارمندان

بانک... که مشکلاتی دارند و قادر به رفع آن نیستند.

«مودی» بی‌تفاوت به او نگریست.

- و شما مطمئن هستید که یک دیوانه جنایتکار را تحت حمایت خود

قرار نداده‌اید؟

«جاد» با صدایی محکم گفت:

- درست، دیروز چندان مطمئن نبودم. اگر راستش را بخواهید، داشتم

فکر می‌کردم که خودم مبتلا به «پارانویا» شده‌ام و شما هم مرا دست انداخته‌اید.

«مودی» لیخندی زد و گفت:

- البته به مغزم خطور کرد. بعد از تماس تلفنی‌تان برای ملاقات کمی درباره‌ی شما تحقیق کردم. به چند تا رفیق قدیمی خودم که دکتر بودند، زنگ زدم. شما واقعاً خوش نام هستید!
«جاد» گفت:

- اگر ما حالا پیش پلیس برویم و آنچه که پیدا کردیم را رو کنیم، لاقلاً می‌توانیم آنها را وادار کنیم تا شروع به جستجو برای یافتن شخصی که پشت پرده‌ی این حوادث است، بکنند.

«مودی» با تعجب به او نگریست و گفت:

- اینطور فکر می‌کنی؟! ولی ما چیز زیادی در دست نداریم، دکتر؟ نه؟! حقیقت هم همین بود. «مودی» ادامه داد:

- ولی من دل‌سرد نمی‌شوم. فکر می‌کنم داریم پیشرفت می‌کنیم. ما کمی به هدف نزدیکتر شده‌ایم.

«جاد» با صدایی که اندکی یأس در آن حس می‌شد، گفت:

- البته قاتل مسلماً در ایالات متحده است!

«مودی» اندکی تأمل کرد و به سقف خیره شد. بعد سرش را تکان داد

و گفت:

- خانواده‌ها!

- خانواده‌ها؟

- دکتر وقتی می‌گویی تمام جیک و بوک مریض‌هایت را می‌دانی، باور می‌کنم. اگر می‌گی کار آنها نیست، مجبورم قبول کنم. کندوی خودت است و شما زنبوردار هستید.

بعد به جلو خم شد و گفت:

- ولی چیزی به من بگوید. وقتی که یک مریض را قبول می‌کنید، آیا با

خانواده‌اش هم مصاحبه می‌کنید؟

- نه! گاهی اوقات حتی قوم و خویشان مریض نمی‌دانند که او تحت روان درمانی است.

«مودی» دوباره به میل تکیه داد و با رضایت گفت:

- نکته همین جاست!

«جاد» به او نگاه کرد.

- فکر می‌کنی یک قوم و خویش مریض سعی دارد مرا بکشد؟

- ممکن است!

- ولی آنها انگیزه‌شان حتی از خود مریض هم کمتر است.

«مودی» به سختی روی پا بلند شد.

- نمی‌شه گفت. میشه دکتر؟ می‌گم که چه کار کنی. فهرست تمام

بیمارانی که در چهار پنج هفته اخیر ویزیت کردی را به من بده. می‌توانی

اینکار را بکنی؟

«جاد» با قدری مکث گفت:

- نمی‌توانم این کار را بکنم.

- مسایل خصوصی بین دکتر و مریض؟! فکر می‌کنم وقتش رسیده کمی

از سخت‌گیری بکاهید. جان خودتان در خطر است.

- من فکر می‌کنم که مسیر غلطی را در پیش گرفته‌اید. آنچه که رخ

داده، اصلاً ربطی به مریض‌هایم یا خویشاوندان آنها ندارد. اگر مورد

جنونی در خانواده‌شان بود، در جریان روانکاوی برملا می‌شد.

بعد سرش را تکان داد و افزود:

- متأسفم آقای «مودی»، باید هوای مریض‌هایم را داشته باشم!

- شما گفتید چیزی در پرونده‌ها نبود که مهم باشد.

- چیزی که برای ما مهم باشد، نه.

بعد به فکر برخی پرونده‌های بایگانی شده افتاد. به «جان هسون» فکر

کرد که در خیابان سوم در کافه‌های پاتوق منحرفان با ملوان‌ها دوست

می‌شد، یا به «تری واش‌بورن» که از بچه‌های ارکستر خوشش می‌آمد، یا به «اولین وارشاک»^۱ چهارده ساله که در دبیرستان تحصیل می‌کرد و داشت به بیراهه می‌رفت. دوباره تکرار کرد:

- متأسفم، نمی‌توانم پرونده‌ها را به شما نشان بدهم.

«مودی» شانهایشان را بالا انداخت و گفت:

- باشد، پس مجبوری مقداری از کار را به دوش بگیری.

- می‌خواهی برایت چه کار کنم؟

- تمام نوارهایی که ظرف یک ماهه اخیر از مریضه‌های ضبط کرده‌ای، را بیرون بیاور و به تک تک آنها با دقت گوش بده. این دفعه فقط مثل یک دکتر گوش نده، بلکه مثل یک کارآگاه گوش کن و در جستجوی کوچکترین سرنخی باش که ممکن است از نظرت دور مانده باشد و عجیب بنماید.

- بهر حال این کار را می‌کردم، چون شغلم است.

- حتماً بکن و چشمانت را باز کن. نمی‌خواهم قبل از حل این معما

خودت را به کشتن بدهی.

بعد پالتویش را برداشت و به زور پوشید. پالتو پوشیدن او مثل باله فیلها بود. «جاد» فکر می‌کرد که مردان چاق بایستی موقر باشند، ولی این امر درباره «مودی» صدق نمی‌کرد. «مودی» بعد از پوشیدن پالتو متفکرانه گفت:

- می‌دانی چه چیز در کل این قضیه عجیب می‌نماید؟

- چه چیزی؟!

- قبلاً روی آن انگشت گذاشته بودی! وقتی گفתי دو نفر، شاید یک

نفر کینه‌ای از شما در دل داشته باشد. ولی چرا دو نفر؟

- نمی‌دانم!

«مودی» کسی به او دقیق شد. آخر سر اندیشمندانه گفت:

- خدایا!

- چى شده؟

- مثل اینکه همین الآن به من الهام شده باشد! اگر اشتباه نکرده باشم،

ممکن است بیش از دو نفر خواهان مرگ شما باشند.

«جاد» ناباورانه به او خیره شد.

- یعنی می‌گیری یک دسته دیوانه دنبال من است؟ اصلاً معقول به نظر

نمی‌رسد.

در چهره «مودی» هیجان خواننده می‌شد.

- دکتر حدس درباره داور این بازی را در ذهن دادم.

بعد با چشمانی که برق می‌زد، به «جاد» نگاه کرد.

- هنوز نمی‌دانم چطور یا چرا؟ ولی ممکن است بدانم کی در پشت

پرده است؟

- چه کسی؟

«مودی» سرش را تکان داد:

- نه الآن به شما نمی‌گویم. همیشه گفته‌ام اگر قرار است در دهانتان

را باز کنید، بهتر است چیزی در چنجه داشته باشید. بگذارید کسی

پرس و جو کنم. اگر حق با من بود، شما را در جریان می‌گذارم.

«جاد» با صداقت گفت:

- امیدوارم که حق با شما باشد.

«مودی» کسی به او خیره شد:

- نه دکتر! اگر برای زندگی‌ات پشیزی ارزش قائل هستی، دعا کن حق

با من نباشد!

بعد پشت کرد و رفت.

□

«جاد» یک تاکسی گرفت تا به مطب برود. ظهر جمعه بود و تا روز

کریسمس فقط سه تا روز غیر تعطیل مانده بود. خیابانها مملو از مردم بود که برای خرید عید بیرون آمده بودند و دستشان پر از هدایایی بود که با وجود سوز شدیدی که از رودخانه «هودسون» می‌وزید، به طرف خانه‌هاشان می‌رفتند. ویرترین مغازه‌ها نورانی بود و رنگ و روی عید داشت. درختان کریسمس چراغدار و مجسمه‌های بابانوئل در آنها به چشم می‌خورد. کریسمس روز صلح در روی زمین... بعد به یاد «الیزابت» و بچه متولد نشده‌شان افتاد. به زودی - اگر زنده می‌ماند- باید دستی برای خود بالا می‌زد و به صلح و آرامش شخصی دست می‌یافت. باید خود را از گذشته‌ها خلاص می‌کرد و آزاد می‌شد... می‌دانست که با «آن» می‌توانست به خوشبختی... ناگهان متوقف شد. چه سردی داشت که درباره‌ی زن شوهرداری که به همسرش هم وفادار بود، به خیالبافی پردازد؟ تا کسی به جلوی درب ساختمان مطبخ رسید و «جاد» در حالیکه بطور عصبی دور و برش را می‌پایید، پیاده شد. ولی دنبال چه می‌گشت، را نمی‌دانست. اطلاعی از اسلحه احتمالی مورد استفاده نداشت و یا اینکه چه کسی به او سوء قصد می‌کند.

وقتی وارد مطبخ شد، درب بیرونی را قفل کرد. به سوی قفسه بایگانی که در پشت دیوار مخفی شده بود، رفت و آن را باز کرد. نوارها به ترتیب تاریخ طبقه‌بندی شده بود و اسم بیماران رویش بود. او جدیدترین‌ها را برگزید و آنها را به سوی ضبط صوت برد. حالا تمام قرارهای آن روزش لغو شده بود، می‌توانست با فراغ بال به یافتن سرنخی که ممکن بود به دوستان یا خویشان بیمارانش منتهی شود، را مشغول گردد.

حس می‌کرد که پیشنهاد «مودی» خیلی دور از ذهن است. ولی با این همه احترامی که نسبت به او پیدا کرده بود، نمی‌توانست آن را ندیده بگیرد.

وقتی اولین نوار را گذاشت، آخرین باری که از ضبط صوت استفاده

کرده بود به یادش آمد. دیشب بود؟! آن خاطره دوباره او را محلو از کابوس و وحشت کرد. یک نفر قصد داشت در همین اتاق او را به قتل برساند... یعنی در جایی که «کارول» را کشته بودند.

ناگهان به یادش آمد که از بیمارانش در یک کلینیک صدقه‌ای که یک روز صبح در هر هفته را در آنجا سپری می‌کرد، غافل شده است. شاید هم بدین خاطر بود که قتل‌ها در حول و حوش مطب بوده تا آن بیمارستان. با این همه... او به طرف آن قسمت از بایگانی که برچسب «کلینیک» روی آن بود، رفت و چند تا نوار را واری نمود و شش تا را انتخاب کرد. اولین نوار را روشن کرد. «رز گراهام» بود که می‌گفت: ... یک تصادف دکتر. «نانسی»^۱ زیاد گریه می‌کند. همیشه زرز می‌کند. واسه همین هم کتکش می‌زنم. می‌فهمید که؟

«جاد» پرسید:

- آیا هیچوقت سعی کردید بفهمید چرا اینقدر گریه می‌کند؟!

- چون لوس و نر بار آمده است. پدرش لوش کرده بود، بعدش هم رفت و دیگر پیدایش نشد. «نانسی» همیشه فکر می‌کند که دختر باباش است. ولی اگر «هری» اینقدر دوستش داشت، چوا ما را ترک کرد و رفت؟

- شما و «هری» رسماً ازدواج نکرده بودید. آیا درست می‌گوییم؟

- خوب... درسته. حالا دیگر در آمریکا ازدواج رسم نیست. ولی ما

می‌خواستیم آن را قانونی کنیم!

- چه مدت بود که با هم زندگی می‌کردید؟

- چهار سال.

- چه مدت پس از اینکه «هری» شما را ترک کرد، بازوی «نانسی» را

شکستید؟ -

- فکر کنم حدود یک هفته بعد بود. نمی‌خواستم بشکنم، فقط اون ونگ ونگ خود را متوقف نمی‌کرد. آخر ذله شدم و یک چوب پرده برداشتم و شروع به کتک زدنش کردم.

- آیا فکر می‌کنید «هری» «نانسی» را بیش از شما دوست داشت؟

- نه، «هری» واقعاً شیفته من بود!

- پس فکر می‌کنید چرا شما را ترک کرد؟

- چون از جنس مذکر بود و می‌دانید که مردها چطورند؟ حیوانند!

همه‌تان! شما را باید مثل خوک سلاخی کرد!

بعد زارزار شروع به گریه کرد.

«جاد» ضبط را خاموش کرد و به تفکر درباره «رز گراهام» پرداخت.

او شخصیت مردم‌گریز و ضدبشر داشت و در دو موقعیت جداگانه بچه شش ساله‌اش را تا حد مرگ کتک زده بود. ولی نفس و الگوی قتل‌ها با شخصیت «رز گراهام» مغایرت داشت.

او نوار دیگری از مریضهای بیمارستانی‌اش را روشن کرد. مربوط به «الکساندر فالون»^۱ بود.

- پلیس می‌گوید شما آقای «چمپیون»^۲ را با چاقو مورد حمله قرار داده‌اید.

- من فقط آنچه به من گفته شده بود را انجام دادم.

- به شما گفته شده بود که آقای «چمپیون» را بکشید؟!

- او به من گفت که اینکار را بکنم.

- خودش؟!

- نه خدا!

1- Alexander Fallon

2- Champion

- چرا خدا به شما گفت او را بکشید؟
 - چون «چپیون» یک مرد فاسد بود. او هت‌ریشه بود. روی صحنه
 دیدمش. او زنه را بوسید... اون زنه هت‌ریشه. آنهم جلوی آنهمه جمعیت.
 او زنه را بوسید و...

سکوت.

- ادامه بده.

- او نباید این کار را می‌کرد.

- آیا اینکار شما را ناراحت کرد؟

- البته! خیلی ناراحت کرد. نمی‌فهمی منظورم چیه؟ او به زنه نظر
 شهوانی داشت. وقتی از تئاتر بیرون آمدم، فکر کردم تازه «سودوم و
 گومارا»^۱ را دیده‌ام. آنها باید مجازات شوند.

- پس اینطور شد که تصمیم گرفتید تا او را با قتل جزا بدهید؟

- من تصمیم نگرفتم، خدا تصمیم گرفت! من فقط اوامر او را اطاعت
 کردم.

- آیا خدا همیشه با شما صحبت می‌کند؟

- فقط وقتی که کاری برای انجام دادن دارد. او مرا به عنوان آلت
 اجرای اوامرش برگزیده است، چون من بی‌گناه و مظهر هستم. می‌دانی
 چرا مظهر و بی‌گناه هستم؟ آیا می‌دانید که تظهِیرکننده‌ترین امر در دنیا
 چیست؟ کشتن مفسدین!

«الکساندر فالون» ۳۵ سال داشت و نیمه وقت شاگرد نانوايي می‌کرد.
 او شش ماه در یک تیمارستان بستری شده بود و بعداً به قید ضمانت

الف: دو شهر قدیمی که بر اثر فساد شد و بر اثر زلزله
 ویران گشت.

۱ - Sodom and Gomorrah

ب: عنوان فیلمی آمریکایی که بر مبنای حکایات تاریخی
 «سودوم و گومورا» ساخته شده است. م

مرخصش کرده بودند. ممکن بود خدا به او گفته باشد که «هنسون» که یک منحرف بود، را بکشد یا «کارول» دختر بدنام سابق را سر به نیست کند و بعد سراغ «جاد» که ولی نعمت آنها بود، برود؟! «جاد» اندیشید که چندان هم دور از حقیقت نمی‌تواند باشد، ولی یک اشکال عمده وجود داشت و آن این بود که مغز «فالون» فقط گاه و بیگاه تحریک می‌شد... ولی کسی که برنامه این قتلها را ریخته بود، مغزی کاملاً نقشه‌پرداز و منظم داشت!

او به چند نوار دیگر از بیمارستان گوش داد. ولی هیچکدام به الگویی که در ذهنش بود، نمی‌خورد... نه... هیچکدام از بیمارستانی‌ها نمی‌توانستند مقصر باشند. دوباره پرونده‌ها را مرور کرد و اسمی چشمش را گرفت. نوار مربوطه را گذاشت. «اسکیت گیسون» بود.

- صبح بخیر، دکتر جون! آیا از این روز قشنگ لذت می‌بری؟

- مثل اینکه امروز خیلی سرحالی.

- اگر زیادی سرخوش باشم، مرا یکجا محبوس می‌کنند. آیا دیشب

شوی مرا دیدی؟

- نه متأسفم، نتوانستم، نرسیدم!

- واقعاً محشر بود. «جک گولد» مرا دوست‌داشتنی‌ترین کم‌دین جهان

می‌خواند. من کی هستم که با نابغه‌ای مثل «جک گولد» بخوام بحث

کنم؟ باید لهله تماشاچیان را می‌شنیدی! بقدری کف زدند که انگار

آخرین بارشان بود. می‌دانید یعنی چه؟

- یعنی کارت عالی بوده است!

- خیلی زرنگی‌ها، ناقلاً! همین کارت را دوست دارم. یک روانکاو با

احساس شوخ‌طبعی. روانپزشک قبلی من واقعاً کل‌کننده بود. یک ریش

بزرگ و دراز داشت که حالم را گرفته بود!

- چرا؟

- چون زن بود!

قهقهه.

- خیلی با مزه بودن، رفیق؟ راستش را بخواهید علت اینکه اینقدر شنگول هستم، به خاطر این است که امروز یک میلیون دلار را برای کوردکان «بیافرا»^۱ وقف کردم!

- پس تعجبی ندارد که اینقدر خوشحالی!

- تو بگیری این داستان در تمام دنیا مثل توپ در رفت!

- آیا تا این حد مهم بود؟!

- منظورت از مهم چیه؟ کدوم خری اینقدر پول وقف می‌کند؟ به فکر خودت باش دکتر. خوشحالم که می‌توانم اینقدر پول وقف کنم!

- دائم می‌گویی وقف، منظورت همان بخشیدن است؟!

- بخشیدن، وقف، هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار، فرق نمی‌کند که.

اگر از این کارها بکنی، آنها دستت را هم می‌بوسند. بهت گفته بودم امشب سالگرد ازدواجم است؟

- نه، تبریک می‌گم!

- متشکرم. پانزده سال پر از خوشی و نشاط. تو تا به امروز «سالی»^۲

را ندیدی. او شیرین‌ترین زنی است که تا به حال روی زمین خدا قدم گذاشته است. واقعاً در ازدواج شانس آوردم. هی، فک و فامیلش هم

خوب هستند. او دو تا برادر دارد: «بن»^۳ و «چارلی»^۴. قبلاً برات گفته‌ام؟!

«بن» نویسنده سناریوهای تلویزیونی است و «چارلی» تولیدکننده می‌باشد.

هر دو نابغه‌اند. من حالا هفت سال است که در تلویزیون برنامه دارم.

هیچوقت هم از لیست ده برنامه‌پر بیننده تلویزیون پایین نیامده‌ام. خیلی

1-Biafra ناحیه‌ای در آفریقا که دچار قحطی شدیدی شد.
3-Ben

2-Sally
4-Charley

زرنگی کردم که با همچین فامیلی وصلت کردم، نه؟. اغلب زنها وقتی ازدواج می‌کنند، چاق و شلخته می‌شوند. ولی «سالی»- خدا حفظش کند- از روزی که عروسی کردیم، لاغرتر شده است. چه زنی!... سیگار داری دکتر؟

- بله، فکر می‌کردم دود را ترک کرده‌ای؟

- فقط می‌خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز اراده‌ام قوی است. واسه همین آن را ترک کردم. حالا هم دوباره سیگار می‌کشم. چون دلم می‌خواهد... دیروز با شبکه تلویزیونی «یک» قرارداد جدید بستم. خیلی راضی هستم. آیا وقت تمام نشده؟

- نه! خیلی بی‌قرار نیستی، «اسکیت»؟

- راستش را بخواهی به قدری حالم خوبه که نمی‌دانم دیگر چرا اینجا نگهم داشته‌اند.

- دیگر مشکلی نداری؟

- من؟ عجب! دنیا به کام است! ولی من آن را به تو مدیون هستم. تو واقعاً به من کمک کردی. دوست خودم هستی. با این پولی که در می‌آورم، شاید بهتر باشد که وارد شغل شما بشوم و مطب دایر کنم؟ نه؟... این مرا به یاد یک لطفه بامزه می‌اندازد. یک یارویی بود که مرتب پیش یک روانکاو می‌رفت، ولی هر بار بقدری عصبی می‌شد که چیزی نمی‌گفت. در پایان هر ساعت هم روانکاو می‌گفت که لطفاً از روی میل بلند شوید و پنجاه دلار صورت حساب بفرستید. این قضیه دو سال تمام ادامه داشت و آن احمق چیزی نمی‌گفت، تا اینکه یک روز دهانش را باز کرد و گفت: دکتر ممکنه یک سؤال از شما بکنم؟ دکتر هم که چرت می‌زد و گفت: البته... و آن یارو گفت:- آیا شریک نمی‌خواهید؟

دوباره قهقهه بلندی سر داد. بعد پرسید:

- آسپرینی چیزی اینجا پیدا نمی‌شود؟

- البته، آیا سردردت دوباره شروع شده؟

- چیز مهمی نیست که بتوانم از پس آن برناییم... ممنون! کافیه!
 - فکر می‌کنی چه چیزی باعث این سردردها می‌شود؟
 - فقط فشارهای عصبی بازیگری... امروز عصر باید سناریو را
 بخوانم!

- آیا این شما را عصبی می‌کند؟

- من! نه بابا! چرا باید عصبی بشوم؟ اگر جوکها بی‌مزه باشند، کافیت
 که دهن کجی کنم، بعد چشمتی به حضار بزنم، آنها خوششان خواهد
 آمد. مهم نیست چقدر شو بد باشد، «اسکیت» همیشه از آن سر بلند بیرون
 می‌آید!

- فکر می‌کنی که چرا همیشه دچار سر درد می‌شوی؟

- چه می‌دونم بابا! شما مثلاً دکتری، خودت باید بگی،.. من که بهت
 پول نمی‌دم روی صندلی یک ساعت تمام بنشینی و سؤالات جفنگ از من
 بکنی. خدایا اگر احمقی مثل تو حتی یک سردرد ساده را نتواند معالجه
 کند، پس نباید به شماها اجازه داد آزاد بگردید و زندگی مردم را خراب
 کنید. شما مدرک پزشکی‌تان را از کدام گوری گرفتید؟ از کالج
 دامپزشکی؟ من حتی نمی‌توانم اطمینان کنم که گربه‌های نکبتم را هم به
 شما بسپارم. تو یک مسخرهٔ لعنتی هستی! دلیل اینکه اول بار پیش تو آمدم،
 این بود که عیالم خرم کرد! تنها راهی بود که می‌توانستم از دستش خلاص
 شوم. می‌دانی «جهنم» برایم چه مفهومی دارد؟ جهنم یعنی ازدواج با یک
 زن توفیقی بی‌ریخت لاغر مردنی و تحمیل او به مدت ۱۵ سال! اگر دنبال
 دو نفر هالو می‌گردی تا سرشان را کلاه بگذاری، دو تا داداش احمقش
 را انتخاب کن. «بن» و «چارلی». «بن» که نویسندهٔ اصلی سن است، حتی
 نمی‌داند که مدادش را از کدام طرف باید بگیرد تا بتواند بنویسد. برادرش
 حتی از او احمق‌تر است. امیدوارم بیفتند و بمیرند! آنها مرا دیوانه
 می‌کنند. فکر می‌کنی تو را دوست دارم؟! تو حالم را به هم می‌زنی!
 می‌دانی چرا؟ چون اصلاً آدم نیستی، تو از آدمیت به دوری! کارت اینه که

تمام روز روی صندلی بنشینی و از آدمهای بیمار پول بزدی. ولی بدان که خدمت می‌رسم، پدرسگ! چغلیات را برای...

بعد شروع به گریه کرد.

- کاش مجبور نبودم آن نوشته از بر کنم.

بعد سکرت کرد.

- خوب دیگه باید بروم. هفته دیگر می‌بینمت! روزگارت خوش باد!

عزیزم!

«جاد» دستگاه را خاموش کرد. «اسکیت گیبسون» دوست داشتی‌ترین کم‌دین آمریکا باید ده سالی در تیمارستان بستری شود. از تفریحاتش کتک زدن دخترهای بازیگر جوان و موطلائی و کتک کاری در کافه‌ها بود. «اسکیت» کوچک اندام بود، ولی کارش را از مشت‌زنی حرفه‌ای شروع کرده بود و می‌دانست چگونه آسیب برساند. یکی از تفریحات مورد علاقه‌اش این بود که وارد یک کافه پاتوق منحرفان شده و یک منحرف بی‌خبر از همه جا را با وعده و وعید به «هالیوود» ببرد و آنقدر بزند تا بیهوش شود. چندین دفعه توسط پلیس دستگیر شده بود، ولی هر بار مسئله لاپوشانی شده بود. چون به‌رحال دوست‌داشتنی‌ترین کم‌دین آمریکا بود.

«اسکیت» آنقدر بیمار بود که بتواند آدم بکشد و در حالت خشم این کار را جامه عمل بپوشاند. با این همه «جاد» فکر نمی‌کرد آنقدر خونسرد باشد که بتواند چنین انتقام برنامه‌ریزی شده‌ای را پیاده کند. و «جاد» می‌دانست که همین دقت کلید حل مسائل است. هر که در پی جان او بود، احساس عمل نمی‌کرد... بلکه منظم‌اً و خونسرد کارش را انجام می‌داد... دیوانه‌ای که چندان هم دیوانه نبود!



تلفن زنگ زد، سرویس پاسخگویی او بود. آنها موفق شده بودند به همهٔ مریضه‌هایش به جز «آن بلیک» دسترسی پیدا کنند. «جاد» از تلفنچی تشکر کرد و گوشتی را گذاشت. پس «آن» امروز می‌آمد. او از اینکه نامعقولانه از فکر ملاقات با او خوشحال بود، احساس ناراحتی می‌کرد. باید یادش می‌ماند که «آن» فقط بنا بر تقاضای دکترش- یعنی او- پیشش می‌آمد و هیچ موضوع دیگری در بین نبود. او قدری به تفکر دربارهٔ «آن» پرداخت، اینکه چقدر او را می‌شناسد... و این که چقدر کم است... او نوار مربوط به «آن» را در ضبط صوت گذاشت و به آن گوش فرا داد. نوار مربوط به یکی از مکالمات اولیهٔ‌شان بود:

- آیا راحت هستید خانم «بلیک»؟

- بله، متشکرم.

- اعصابتان آرام است؟

- بله.

- پس چرا مشتتان را گره کرده‌اید؟

- شاید کسی مشوش باشم.

- از چی؟

- سکوت ممتد.

- از زندگی زناشویی‌تان بگوئید. گفتید شش ماه است که ازدواج

کرده‌اید.

- بله.

- ادامه بدهید.

- شوهر من بسیار مرد خوبیست. ما در خانه زیبایی زندگی می‌کنیم.

- چه نوع خانه‌ای است؟

- مدل فرانسوی است. یک جای دوست داشتنی و قدیمی که یک

جاده اختصاصی دراز و پرپیچ و خم به آن منتهی می‌شود. در بالای سقف

خانه یک خروس برنزی قدیمی به چشم می‌خورد که دم ندارد. فکر می‌کنم

سالها پیش یک شکارچی آن را مورد هدف قرار داده است. حدود ۵

جریب زمین داریم که بیشتر جنگلی است. من زیاد در آن پیاده‌روی

می‌کنم، مثل این می‌ماند که در دهات زندگی کنم.

- آیا شما مناطق روستایی را دوست دارید؟

- خیلی.

- شوهرتان هم؟

- فکر می‌کنم.

- یک مرد معمولاً ۵ جریب زمین بیلاقی نمی‌خرد، مگر آن را دوست

داشته باشد. نه؟!

- او عاشق من است، شاید هم برای من خریده است. او خیلی دست

و دلباز است.

- پس از او صحبت کنیم.

سکوت.

- آیا خوش تیپ است.

- «آنتونی» خیلی خوش تیپ است.

«جاد» دچار یک حسادت غیرحرفه‌ای بی‌دلیل شد.

- آیا در تماسی امور هماهنگی دارید؟

- بله.

بعد فکر کرد خدایا چرا از موضوع منحرف شدم؟

- آیا بچه دوست دارید؟

- بله.

- شوهرتان؟

- بله، البته!

سکوت ممتدی حکمفرما شد و فقط صدای چرخش نوار به گوش می‌رسید. بعد صدای خودش بود که می‌گفت:

- خانم «بلیک» شما بدین علت پیش من آمدید که گفتید مشکلاتی دارید که مربوط به شوهرتان می‌شود. درسته؟
سکوت.

- خوب فکر می‌کنم اینطور باشد. از آنچه قبلاً به من گفتید، نتیجه می‌گیریم که همدیگر را دوست دارید، هر دو وفادار هستید، هر دو دوستدار بچه هستید، خانه‌قشنگی دارید، شوهرتان موفق و خوش‌قیافه است و ناز شما را هم می‌کشد و تنها شش ماه است که با هم ازدواج کرده‌اید. پس باید وضع ایده‌آلی داشته باشید. تعجب می‌کنم. مشکل شما چیست؟

باز هم جوابی داده نشد. فقط صدای چرخیدن نوار می‌آمد. آخر سر «آن» به زبان آمد و گفت:

- برایم... برایم مشکله که درباره‌اش صحبت کنم. فکر کردم شاید بتوانم با یک غریبه آن را در میان بگذارم، ولی...

«جاد» یادش آمد که چطور روی مبل نیم‌خیز شده بود تا با آن چشمهای درشت و معماگونه‌اش بهتر به او نگاه کند. بعد ادامه داد:
- خیلی سخت است. می‌دانید...

حالا داشت تندتر حرف می‌زد و می‌کوشید تا موانعی که او را مجبور به سکوت می‌کردند، پشت سر بگذارد.

- من تصادفاً چیزی شنیدم و ممکن است که به سادگی نتیجه‌گیری

غلطی کرده باشم.

- چیزی که مربوط به زندگی شخصی شوهرتان است؟ مثلاً یک زن دیگر؟

- نه.

- درباره کسب و کارش است؟

- بله...

- فکر می‌کنید درباره موضوعی دروغ گفته باشد؟ مثلاً سعی کرده که در یک معامله چیزی را به کسی قالب کند؟

- چیزی مثل این.

حالا «جاد» چیزی در دست داشت.

- و این امر اعتماد شما را به او کم کرد، آن لحظه که جنیه شوهرتان برایتان عیان شد؟

- من... من نمی‌توانم بگویم. حتی با بودن اینجا فکر می‌کنم، جفاکارم.

لطفاً دیگر امروز چیزی از من نپرسید، دکتر «استیونس»!

با این گفته جله روانکاوی به پایان رسید. «جاد» دستگاه را خاموش کرد. پس شوهر «آن» در یک معامله کلک زده بود، مثلاً در پرداختن مالیاتهایش تقلب کرده بود، یا کسی را ورشکست کرده بود. «آن» هم که زن حساسی بود، طبیعتاً ناراحت شده بود و ایمانی که به شریک زندگی‌اش داشت، متزلزل شده بود. او به شوهر «آن» به عنوان یک مظنون احتمالی فکر کرد. او در کار ساختمانی بود. «جاد» هیچوقت او را ندیده بود، ولی هر مشکل کاری که داشته باشد، به هیچ وجه نمی‌تواند «جان هنسون» را هم شامل شود... چه برسد به «کارول رابرتز»، یا خودش.

خود «آن» چه؟ آیا می‌توانست یک جنایتکار ضدبشر باشد؟ یا یک دیوانه زنجیری؟ «جاد» در صندلی‌اش تکیه داد و کوشید تا به او به صورت یک موضوع عینی فکر کند. او اصلاً چیزی جز آنچه که به او گفته بود، از «آن» نمی‌دانست. ممکن بود گفته‌هایش درباره گذشته همگی

خیالی بوده و همه‌اش را از خودش یافته باشد. ولی از این کار چه نصیث می‌شد؟ اگر این کار نوعی سیاه‌بازی متبحرانه برای رد گم کردن- مثلاً یک جنایت بود، بایستی انگیزه‌ای در کار باشد. چهره و صدایش را به خاطر می‌آورد، در می‌یافت که او نمی‌توانست اینکاره باشد. حاضر بود سر زندگی‌اش شرط ببندد. این علاقه‌اش به «آن» خودش را هم متعجب می‌کرد.

بعد سراغ نوارهای «تری و اش بورن» رفت. شاید چیزی در آن باشد که تا به حال به آن توجه نکرده بود. «تری» اخیراً به تقاضای شخصی خودش جلسات اضافی داشت. آیا اخیراً تحت فشاری قرار گرفته بود که قبلاً نبود؟ و به او گفته بود؟ به علت اشتغال فکری دائمی و مستمر «تری» به انحرافات مشکل بود بتوان دقیقاً پیشرفت او را مشخص کرد. با این وجود چرا یکدفعه و اضطراراً درخواست وقت‌های ویزیت اضافی کرده بود؟!

«جاد» همینطوری یکی از نوارهایش را برداشت و آن را در ضبط صوت گذاشت:

- بیا درباره‌ی ازدواج‌های گذشته‌ی شما صحبت کنیم. تا به حال پنج بار ازدواج کرده‌اید.

- نه شش بار، خودم حساب دستم است!

- آیا به همسرانتان وفادار بوده‌اید؟

خندید:

- دکتر، آنقدرها هم که فکر می‌کنی، آدم بدی نیستم! جوابت «نه» است!

سکوت.

«جاد» دستگاه را خاموش کرد. به یاد گفتگویی افتاد که وقتی «تری» داشت از اوج شهرت هنری‌اش می‌گفت، انجام داده بودند. او از «تری» پرسیده بود که چرا «هالیوود» را ترک کرده است، و «تری» جواب داده بود:

- چون در یک بازی مست کردم و یک عوضی نفرت‌انگیز را سلیقه زدم. اونهم یک آدم کله‌گنده از آب در آمد و باعث شد که با اردنگی از «هالیوود» بیرونم کنند!

«جاد» در آن زمان دیگر انگشت روی این موضوع نگذاشته بود، چون بیشتر علاقمند به دانستن مسائل خانوادگی و زندگی «تری» بود و دیگر آن موضوع مطرح نشده بود. حالا یک شکست آزاردهنده ایجاد شده بود. می‌بایستی بیشتر آن را می‌کاوید. او هیچوقت علاقه به «هالیوود» نداشت، به جز آن نوع علاقه‌ای که «دکتر لوئیس لیکی»^۱ یا «مارگارت مید»^۲ ممکن است به بومیان «پاتاگونی»^۳ از خود نشان دهند... «تری واش بورن» ستاره مشهور سابق که جای خود داشت.

«نورا هدلی» یکی از طرفداران «هالیوود» بود. «جاد» مجموعه‌ای از مجله‌های سینمایی در خانه آنها دیده بود و سر به سر «پیتر» گذاشته بود. «نورا» هم تمام عصر را به دفاع از «هالیوود» پرداخته بود. گوشی را برداشت و شماره «هدلی» را گرفت. نورا پشت خط آمد. «جاد» گفت:

- الو، سلام.

صدای «نورا» گرم و صمیمی بود.

- «جاد» زنگ زدی به من یگی که کی میایی شام؟!

- به زودی «نورا».

- بهتره زود باشد. آیا قضیه تصادف به خوبی و خوشی گذشت؟

- بله.

- واقعاً وحشتناک بود!

بعد «نورا» با لحن مرددی گفت:

- «جاد»... من و «پیتر» مایلیم عید نوئل را با شما بگذرانیم. خواهش می‌کنم.

«جاد» حس کرد قلبش فشره شد. دو ساله این امر تکرار می‌شد. «پیتر» و «نورا» نزدیک‌ترین آشنایان او بودند و دوست نداشتند که هر کریسمس را تنها باشد و به پرسه زدن در خیابان‌های شلوغ بپردازد و آنقدر راه برود که دیگر رمقی برای فکر نداشته باشد. مثل این بود که او نوعی آیین شیطانی را جشن می‌گرفت و می‌گذاشت اندوهش بر او چیره شود و مثل مراسم شیطان او را از هم بدزد و پاره پاره کند. «جاد» با خود گفت: ولی خیلی راه اغراق می‌روی... گلویش را صاف کرد و گفت:

- متأسفم «نورا». شاید عید بعدی.

می‌دانست «نورا» چقدر نگران است. «نورا» در حالیکه می‌کوشید نو میدی را از لحنش حذف کند، گفت:

- البته، به «پیتر» می‌گم.

- ممنوتم.

«جاد» ناگهان به یادش آمد که چرا زنگ زده است:

- «نورا» می‌دانی «تری واش بورن» کیه؟

- تری واش بورن معروف، ستاره سینما؟ چرا می‌پرسی؟

- من امروز در خیابان «مدیسون» دیدمش.

- خودش بود؟ راستی؟

«نورا» مثل یک بیچه مشتاق «جاد» را زیر سؤالات خود گرفت:

- چه جور بود؟ پیر، جوان، لاغر یا چاق؟

- خیلی سرحال به نظر می‌رسید، قبلاً هنریشه بزرگ و زیبایی بود، آیا اینطور نیست؟

- هنریشه بزرگ؟ بزرگترین ستاره سینما از تمام لحاظ. می‌دانی که منظورم چیست؟

- چه چیز باعث شد که زنی با آن همه شهرت «هالیوود» را ترک کند؟

- خودش که ترک نکرد، بیرونش کردند.
... پس «تری» به او حقیقت را گفته بود. «جاد» خیالش راحت‌تر شد.

- شما دکترها همیشه سرتان توی برف است. اینطور نیست؟ «تری»
و اش برون» درگیر یکی از داغترین رسواییهای «هالیوود» شده بود.
«جاد» پرسید:

- واقعاً؟! چه اتفاقی افتاده بود؟!

- او دوست‌پسرش را کشته بود!

دوباره ریزش برف شروع شده بود. سر و صدای ترافیک از پانزده طبقه پایین‌تر به گوش می‌رسید و توسط دانه‌های سفید و پنبه‌ای برف که در باد سرد قطبی می‌رقصیدند، تخفیف می‌یافت. در یک دفتر در طبقه پانزدهم آن سوی خیابان «جاد» می‌توانست چهره مبهم یک منشی را ببیند که داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. گوشی هنوز در دستش بود. پرسید:

- «نورا» مطمئنی؟!

- وقتی صحبت از «هالیوود» می‌شود، داری با دایرةالمعارف آن صحبت می‌کنی! عزیزم. «تری» به یک رئیس استودیو قول ازدواج داده بود، ولی در غیر حال با یک دستیار کارگردان هم رو هم ریخته بود. یک روز او را با زن دیگری در حال رقصیدن غافلگیر کرد و با چاقو کشت. رئیس استودیو هوای «تری» را نگه داشت و رشوه هنگفتی پرداخت تا قضاة سکوت بماند و تصادف جلوه کند. بعد ترتیب این را داد که او از «هالیوود» برود و دیگه برنگردد... که همینطور هم شد.

«جاد» گیج و منگ به تلفن خیره شده بود.

- «جاد» هنوز آنجایی؟

- بله.

- صدات عوض شده!

- این حوادث را کی شنیدی؟

- شنیدم؟ در تمام جراید و مجلات چاپ شد. نقل همهٔ محافل بود. همه می‌دانستند.

«جاد» با خود گفت:

- البته بجز من!

بعد در گوشی گفت:

- متشکرم «نورا». به «پیتر» هم سلام برسان.

و گوشی را گذاشت. پس آن حادثهٔ پیش پا افتاده‌ای که «تری واش بورن» صحبتش را می‌کرد، مربوط به یک قتل بود که او هیچوقت با وی در میان نگذاشته بود. اگر او یک بار مرتکب قتل شده باشد، پس باز هم می‌تواند...

«جاد» متفکرانه یک قلم برداشت و در دفترچهٔ یادداشتش نام «تری واش بورن» را نوشت. تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت.

- دکتر «استیونس»...؟

کارآگاه «آنجلی» بود که با صدایی که هنوز بر اثر سرماخوردگی گرفته بود، می‌گفت:

- می‌خواستم بدانم که آیا حالتان خوب است؟

احساس حق شناسی به «جاد» دست داد. لاقلاً یک نفر طرفدارش بود.

- خبر جدیدی دارید؟

«جاد» تأمل کرد. سکوت گذاشتن موضوع بیب گذاری اصلاً موردی نداشت.

- بله آنها دوباره سعی‌شان را کردند.

بعد به «آنجلی» دربارهٔ «مودی» و آن بیب که در داخل اتومبیلش کار گذاشته شده بود، گفت و نتیجه گرفت:

- این دیگر باید «مک گریوی» را قانع کند!

«آنجلی» با صدایی آمیخته با هیجان گفت:

- بمب، حالا کجاست؟

«جاد» با مکث گفت:

- آن را پیاده کردیم.

«آنجلی» ناباورانه پرسید:

- چي؟ کی این کار را کرد؟

- «مودی»، فکر نمی‌کرد که مهم باشد.

- مهم نیست؟! او فکر می‌کند اداره پلیس را برای چه ساخته‌اند؟

ممکن بود فقط با یک نگاه به آن بمب بفهمیم کار چه کسی می‌تواند باشد.

ما سابقه «ام.او»^۱ها را داریم.

- «ام.او»؟

- بله، شگردهای بمب‌گذاری. مجرمین غالباً الگوهای بخصوصی برای

ارتکاب به جرم دارند. اگر یکبار با یک شگرد موفق شوند، اغلب آن را

تکرار می‌کنند. خودتان که به این سائل بیشتر وارد هستید.

«جاد» متفکرانه گفت:

- خیر!

قطعاً «مودی» درباره این موضوع با خبر بود، ولی آیا عمدی در کار

داشت تا بمب را به «مک گریوی» نشان ندهد؟

- دکتر «استیونس»، چطوری «مودی» را پیدا کردید؟

- وسط صفحات زرد دفتر راهنمای تلفن.

به نظرش حرفهایش مضحک می‌آمد. شنید که «آنجلی» گلویش را

صاف می‌کند.

- پس شما چیزی زیادی از او نمی‌دانید.

- ولی بهش اطمینان دارم. چطور مگه؟

«آنجلی» گفت:

- در حال حاضر فکر نمی‌کنم صلاح باشد که به کسی اطمینان داشته باشید.

- ولی «مودی» نمی‌تواند در ارتباط با این مسایل باشد. او را تصادفی یافته‌ام.

- مهم نیست که از کجا پیدایش کرده‌اید. یک جای کار می‌لنگد. به ادعای «مودی» او یک تله برای کسی که دنبال شماسست، می‌گذارد. ولی تازه وقتی مرغ از قفس پریده، به شما خبر می‌دهد تا کسی را نتوان متهم کرد. بعد به شما یک بمب نشان می‌دهد که در ماشینتان کار گذاشته شده است و ممکن است خودش این کار را کرده باشد... و به این طریق اعتماد شما را جلب می‌کند. درست است؟

«جاد» گفت:

- بله، فکر می‌کنم. اگر از آن زاویه به قضیه نگاه کنیم، همینطوری است.

- شاید طرف رو راست باشد، شاید هم دارد دو دوزه بازی می‌کند. خلاصه تا وقتی که بفهمیم، از شما می‌خواهم که خونسرد و آرام باشید. یعنی «مودی» هم علیه او بود؟ باور آن برای «جاد» مشکل بود. با این همه شک‌های اولیه‌اش را به خاطر آورد که فکر می‌کرد «مودی» او را به خطر می‌اندازد.

«جاد» پرسید:

- از من می‌خواهی چه کار کنم؟

- چطوره از شهر بیرون بروی. یعنی واقعاً از شهر بیرون بروی؟

- نمی‌توانم مریض‌هایم را به امان خدا رها کنم.

- ولی دکتر «استیونس»...

«جاد» اضافه کرد:

- به علاوه، واقعاً چیزی را حل نمی‌کند. آیا اینطور نیست؟ حتی نمی‌دانم باید از چه فرار کنم و وقتی برمی‌گردم، دوباره روز از نو و

روزی از نو.

اندکی سکوت برقرار شد. بعد «آنجلی» آهی کشید که با وجود سرمایی که خورده بود، صدای عجیبی می‌داد.

- حق با توست. کی قرار است دوباره «مودی» با شما تماس بگیرد؟
- نمی‌دانم. او حدس‌هایی دربارهٔ شخصی که پشت پردهٔ این حوادث است، دارد.

- آیا فکرش را کرده‌اید که هرکسی پشت این ماجرا است، می‌تواند خیلی بیش از شما به «مودی» پول بدهد؟
در صدای «آنجلی» نوعی اضطراب حس می‌شد.

- اگر تقاضای ملاقات با شما را کرد، به من زنگ بزنید. من یکی دو روز دیگر باید استراحت کنم. دکتر هر کاری که می‌کنی، بکن. فقط تنهایی به دیدنش نرو.

«جاد» در مقام مقابله گفت:

- شما دارید از هیچ و پوچ مسئله می‌سازید. فقط به این علت که «مودی» دینامیت‌ها را از ماشین من خارج کرد...
«آنجلی» گفت:

- ولی قضیه به این سادگی‌ها نیست. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که طرف دارد عوضی از آب در می‌آید.

«جاد» قول داد که در صورت تماس «مودی» در اسرع وقت او را در جریان بگذارد و بعد در حالیکه حسابی ترسیده بود، گوشی را گذاشت. آیا «آنجلی» زیادی سوءظن نداشت؟ امکان داشت «مودی» در مورد وجود بمب دروغ گفته باشد، تا اعتقاد «جاد» را جلب کند... بعد از آن، گام بعدی برایش آسان‌تر خواهد بود. تنها کاری که باید بکند، این است که به بهانهٔ نشان دادن مدارک بیشتر به او زنگ بزند و از او بخواهد که به یک مکان متروک بیاید. بعد هم..

تن «جاد» به لرزه افتاد. آیا مسکن مود اینقدر در مورد شناخت

شخصیت «مودی» اشتباه کرده باشد؟ به یاد واکنشی که در نخستین برخورد با «مودی» از خود نشان داده بود، افتاد. تصور کرده بود که با مرد بی‌خاصیت و بیهوشی طرف است. بعداً دریافته بود که این رونمای سادگی در واقع پوششی برای مخفی کردن یک ذهن هشیار و تیز است. ولی این را نمی‌شد دلیل قابل اعتماد بودن «مودی» دانست. با این همه...

او صدای شخصی را در بیرون اتاق پذیرش شنید و به ساعتش نگریست. حتماً «آن» بود. به سرعت نوارها را جمع کرد و مخفی نمود. بعد به طرف درب اختصاصی کریدور رفت. «آن» در راهرو منتظر بود. او یک لباس آبی رنگ خوش دوخت پوشیده بود و کلاه شیک و ظریفی بر سر داشت. «آن» غرق در افکارش بود و هنوز تفهیمیده بود که «جاد» دارد نگاهش می‌کند. انگار در رویا و عالم هیروت باشد. «جاد» به او دقیق شد و به زیبایی بیش از اندازه‌اش خیره ماند. کوشید تا نقصی در وی پیدا کند. دلیلی که خودش را قانع کند که او برایش چندان مناسب نیست و اینکه روزی خواهد رسید تا کسی بهتر از او را پیدا کند. با صدای بلندی گفت:

- سلام!

«آن» سرش را بلند کرد. کمی جا خورده بود، ولی لبخند زد و جواب سلام را داد.

- داخل شوید خانم «بلیک».

«آن» از کنارش رد شد و وارد اتاق گشت. سپس برگشت و با چشموهای استثنایی سبز رنگش به او نگریست:

- آیا آنها راننده فراری را دستگیر کردند؟

در صدایش نگرانی موج می‌زد و یک علاقه حقیقی حس می‌شد. او باز میل مفرط و دیوانه‌واری در خود دید تا برایش همه چیز را بگریسد. ولی می‌دانست که نمی‌تواند... شاید هم آگاهی «آن» زندگی او را در

خطر بیندازد.

- هنوز نه!

سپس به صندلی اشاره کرد. «آن» که به چهره‌اش خیره شده بود، گفت:

- تو خسته به نظر می‌رسی. لازمه که اینقدر زود سر کار برگردی؟!
خدایا فکر نمی‌کرد که تحمل همدردی از او را داشته باشد. نه حالا و نه هیچوقت. پس گفت:

- حالم خوبه. امروز همه قرارها را کنسل کردم. فقط نتوانستم با شما تماس بگیرم.

یک حالت نگران در چهره‌اش پدیدار شد. شاید فکر می‌کرد مزاحم شده باشد. «آن» و مزاحمت برای او!

- خیلی متأسفم، اگر می‌خواهی بروم...
«جاد» فوراً گفت:

- بی‌زحمت برو! خوشحالم که نشد باهات تماس بگیرم...
بعد یادش آمد که این آخرین دیدار آنها خواهد بود.
پرسید:

- حال خودت چگونه؟

«آن» کمی تأمل کرد و خواست چیزی بگوید، ولی تصمیمش عوض شد و گفت:

- فقط کمی گیج شده‌ام!

او بطرز غریبی به «جاد» می‌نگریست و چیزی در نگاهش وجود داشت. چیزی را به خاطرش می‌آورد که نمی‌توانست رویش انگشت بگذارد. او حس می‌کرد که گرمای مطبوعی از او ساطع می‌شود... یک اشیاتی روحانی شدید... و ناگهان فهمید که چه کار دارد می‌کند. او داشت احساسات خودش را به «آن» نسبت می‌داد و برای یک لحظه احساس حماقت کرد. درست مثل این بود که یک دانشجوی سال اول

روانشناسی باشد.

پرسید:

- کی عازم اروپا می‌شوید؟

- صبح روز «کریسمس».

- فقط خودت و همسرت؟

حسن می‌کرد که یک دلقک مسخره است. باز پرسید:

- کجا می‌روید؟

- استکهلم، پاریس، لندن و رم.

«جاد» فکر کرد، ای کاش می‌توانستم رم را به تو نشان بدهم. او سال سوم از دورهٔ انترنی خویش را در یک بیمارستان آمریکایی در رم گذرانده بود. یک رستوران قدیمی و عالی به نام «سی‌بیل» در نزدیکی پارک «تیولی»^۱ در قلّهٔ کوه و در کنار یک زیارتگاه بت‌پرستی باستانی بود که می‌شد در آن زیر آفتاب نشست و به تماشای صدها کیوتر که آسمان مشرف به صخره‌های متخلخل را سیاه می‌کردند، پرداخت... و «آن» داشت به همراه شوهرش به رم زیبا می‌رفت.

«آن» گفت:

- درست مثل یک ماه عمل دوّم است.

در صدایش خستگی‌ای حس می‌شد و بقدری ضعیف بود که شک کرد شاید تصور کرده باشد. یک گوش ناآزموده اصلاً آن را نمی‌گرفت. «جاد» با دقت بیشتری به او نگاه کرد. ظاهراً عادی و آرام به نظر می‌رسید، ولی باطناً یک نوع فشار روحی در او حس می‌شد. اگر داشت تصویری از یک دختر جوان عاشق که برای ماه عمل دوّمش عازم اروپا است را القا می‌کرد، یک جای این تصویر نقص داشت. «جاد» ناگهان

فهمید که نقص آن چیست. اصلاً در آن هیجانی نبود. اگر هم بود، زنگاری از یک عاطفه شدیدتر آن را پوشانده بود. غصه؟ حسرت؟ او ناگهان به خود آمد و دریافت که خیره خیره به «آن» نگاه می‌کند. پرسید:

- چه مدّت... شما در سفر خواهید بود؟

یک لبخند کوچک در گوشه لبش ظاهر شد. انگار می‌دانست که «جاد»

چه منظوری دارد. با لحنی جدی جواب داد:

- معلوم نیست. نقشه‌های «آنتونی» حساب و کتابی ندارد.

- می‌فهمم.

در حالت درمانده به فرش اتاق خیره شد. باید همین‌جا نقطه پایانی به این ماجرا می‌گذاشت. نمی‌توانست اجازه بدهد «آن» برود و از او مثل یک احمق یاد کند. پس تصمیم گرفت همین الآن راهی‌اش کند. شروع کرد که بگوید:

- خانم «بلیک»...

- بله؟

سعی کرد تا صدایش را بدون احساس نگه دارد.

- من واقعاً بدون هیچ دلیلی از شما خواستم که باز هم پیش من

بیایید. اصلاً لازم نبود، من فقط می‌خواستم وداع کرده باشم.

به طرز عجیب و معناگونه‌ای مقداری از اضطرابش ظاهراً در او

کاسته شد و به آرامی گفت:

- می‌دانم. خودم هم می‌خواستم که خداحافظی کنم.

چیزی در صدایش بود که باز هم او را متأثر می‌کرد. بعد بلند شد و

«جاد» را صدا زد. سرش را بالا گرفت و به چشمهای «جاد» خیره شد.

او در چشمانش چیزی را می‌دید که حتماً او هم می‌دید. بازتاب عینی یک

کشش بود. و بقدری قوی بود که تقریباً جسمانی می‌نمود. شروع کرد تا به

طرف «آن» حرکت کند، ولی متوقف شد. اجازه نمی‌داد از هم در

ماجرای خطرناکی که گریبانگیرش شده بود، دخالت داده شود. وقتی

نهایتاً به حرف درآمد، صدایش کاملاً تحت کنترل بود:

- از رم برایم کارت پستال بفرست.

«آن» مدت مدیدی به او خیره شد و گفت:

- لطفاً مواظب خودت باش، «جاد»!

«جاد» سرش را تکان داد، نمی‌توانست چیزی بگوید. «آن» رفته بود.

تلفن سه بار زنگ زد تا «جاد» آن را بشنود. گوشی را برداشت.

- شماييد دكتر؟

«مودی» بود. صدایش خیلی واضح شنیده می‌شد و هیجان در آن موج

می‌زد.

- تنها هستی؟

- بله.

نوعی هیجان عجیب در صدای «مودی» بود که «جاد» نمی‌توانست

دقیقاً بفهمد آیا از احتیاط ناشی می‌شد، یا از ترس؟

- دکتر یادت هست که گفتم حدس‌هایی درباره‌ی شخص پشت پرده این

ماجرای زده‌ام؟

- بله...

- حق با من بود!

«جاد» حس کرد که رعشه بر اندامش افتاد.

- فهاییدی کی «جان هسون» و «کارول رابرتز» را کشته است؟

- آره می‌دانم چه کسی بوده و می‌دانم چرا. بعدش هم نوبت خودت

است!

- بگو...

«مودی» گفت:

- توی تلفن نمی‌شود. بهتر است یک جا قرار بگذاریم و درباره‌ی آن

صحبت کنیم. تنها بیا!

- تنها بیایم؟

صدای «مودی» باز هم آمد:

- گوشت با من؟

«جاد» فوراً گفت:

- بله، چرا همین جا همدیگر را ملاقات نکنیم.

گفته «آنجلی» به یادش آمد که دکتر هر کاری می‌کند، فقط تنها او را ملاقات نکن... احتیاج داشت کسی معطل کند تا فکرش به کار بیفتد.

«مودی» ادامه داد:

- فکر می‌کنم کسی دنبالم است. حالا آنها را گم کرده‌ام. من توی

شرکت بسته‌بندی گوشت پنج ستاره هستم. توی خیابان بیست و سه غربی، خیابان دهم. نزدیک اسکله.

«جاد» باورش نمی‌شد که «مودی» دارد او را به یک تله هدایت

می‌کند. پس کوشید او را امتحان کند.

- پس «آنجلی» را هم می‌آورم.

صدای «مودی» در آمد:

- نه کسی را نیاور، خودت تنها بیا.

پس کلکی در کار بود. «جاد» آن بودای چاق و کوتاه آنسوی خط را

در نظر مجسم کرد... دوست معصومش که هرروز پنجاه دلار بعلاوه

مخارج خرج روی دستش می‌گذاشت، حال می‌خواست او را به

قتلگاهش سوق بدهد. «جاد» صدایش را کنترل کرد و گفت:

- باشد، الآن راه می‌افتم.

بعد دوباره گفت:

- مطمئنم که چه کسی پشت این قضایاست، «مودی»؟

- کاملاً مطمئنم دکتر، به من اطمینان کن. تا بحال اسم «دون ونیتون»

به گوشت خورده؟

و گوشی را گذاشت. «جاد» همانجا خشکش زد و کوشید تا طرفان عواطفی که در وجودش جولان می‌دادند، را کنترل کند. او شماره تلفن خانه «آنجلی» را پیدا کرد و آن را گرفت. پنج بار صدای زنگ شنیده شد و ناگهان ترس توام با دلهره سراسر وجود «جاد» را فراگرفت. اگر «آنجلی» در خانه نباشد، چه؟ جرأت داری تنهایی به دیدن «مودی» بروی؟ ولی بعد صدای تودماغی «آنجلی» را شنید که الو می‌گفت.

- «جاداستونس» هستم. «مودی» الان زنگ زد.

ناگهان هیجانی در صدای «آنجلی» مشهود شد.

- چی می‌گفت؟

«جاد» مکث کرد و ناگهان احساس تندی از وفاداری بدون دلیل زد... محبت، بله محبت به آن مردم کوتاه قد چاق که قصد داشت با خونسردی او را بکشد، به او دست داد.

- او از من خواست که در شرکت بسته‌بندی گوشت پنج ستاره او را ملاقات کنم. محل شرکت خیابان بیست و سوم در نزدیکی خیابان دهم است. به من گفت که حتماً تنها بیایم و روی این موضوع تأکید می‌کرد.

«آنجلی» خندید، بدون آنکه در آن نشانی از خوشحالی باشد.

- می‌دانستم دکتر، از مطب تکان نخور. می‌خواهم ستوان «مگ گریوی» را هم خبر کنم. هر دو تا باهم شما را مشایعت خواهیم کرد.

«جاد» گفت:

- خیلی خوب.

بعد به آهستگی گوشی تلفن را سرجایش قرار داد. اینهم «نورمن، زد.

مودی!»

مرد با مزه بودانما که از لای دفتر راهنمای تلفن و صفحات زرد آن اسمش را درآورده بود. ناگهان یک غم ناگهانی و وصف ناشدنی وجودش را فرا گرفت. او از «مودی» خوشش آمده بود و به او اطمینان پیدا کرده بود. و حالا... «مودی» منتظر بود که او را بکشد. «آن» را که از

دست داده بود، حالا هم «مودی» خائن از آب درآمد بود. هیچوقت در زندگی اش اینقدر احساس دل‌تنگی و افسردگی نکرده بود...

بیست دقیقه بعد «جاد» درب مطبخ را باز کرد تا «آنجلی» و ستوان «مگ گریوی» را راه بدهد. چشمهای «آنجلی» قرمز و پرآب بود، صدایش هم گرفته بود... و «جاد» از اینکه او را از بستر بیرون کشیده بود، احساس گناه می‌کرد. احوالپرسی «مگ گریوی» فقط از یک سرتکان دادن مختصر و غیردوستانه تشکیل می‌شد. «آنجلی» گفت:

- من به ستوان «مگ گریوی» درباره آن تماس تلفنی از جانب «نورمن مودی» صحبت کردم.

«مگ گریوی» با ترشویی گفت:

- بله بیائید بید! کنیم که دیگر چه شده!

پنج دقیقه بعد آنها در داخل یک ماشین پلیس بدون نمره با سرعت بطرف میعادگاه در حرکت بودند. «آنجلی» سرما خورده هم پشت فرمان بود. بارش خفیف برف متوقف شده بود و اشعه‌های کم سوی آفتاب بعد از ظهر عاقبت تسلیم ابرهای ظالم آسمان «مانهاتان» شدند. صدای بلند و تندی از دورها شنیده می‌شد و سپس یک آذرخش پرنور و کج‌و‌معوج دیده شد. قطرات باران شروع به چکیدن روی شیشه جلوی اتومبیل کردند.

به قسمت پایین شهری که نزدیک می‌شدند، آسانخراش‌های بلند و مدرن جای خود را به مجتمع‌های آپارتمانی کوتاه و کیف دادند که کنار

هم چیده شده بودند، انگار که در مقابل سوز و سرما پناه گرفته باشند. ماشین به داخل خیابان بیست و سوم پیچید و به سمت ضلع غربی رودخانه «هودسن» براه افتاد. زمین‌های پر از ماشین‌های اسقاطی و مغازه‌های درب و داغان و کافه‌های رنگ و رورفته از مقابل چشمان آنها رژه می‌رفت. بعد از آن مناطق تعمیرگاه و محل توقف کامیونها و شرکتهای باربری قرار داشت. وقتی ماشین به نزدیکی پیچ خیابان دهم رسید، «مگ گریوی» به «آنجلی» گفت تا بزند کنار.

- همینجا پیاده می‌شیم!

سپس «جاد» را مخاطب قرار داد و گفت:

- «مودی» نگفت کسی باهاش یا نه؟

- نه.

«مگ گریوی» دگمه اورکتش را باز کرد و اسلحه کدری‌اش را از جلد بیرون آورد و توی جیبش گذاشت «آنجلی» هم همین کار را کرد. «مگ گریوی» به «جاد» دستور داد:

- پشت سر ما ایستا!

سه مرد شروع به راه رفتن کردند، در حالیکه سرشان را زیر رگبار باران خم کرده بودند. نرسیده به تقاطع بعدی به یک ساختمان نیمه مخروبه رسیدند که یک تابلوی رنگ و رفته که روی آن نوشته بود: شرکت بسته‌بندی گوشت پنج ستاره، بر سر در آن دیده می‌شد. هیچ ماشین یا کامیون یا چراغ یا نشانی از حیات در آن بچشم نمی‌خورد. آن دو کارآگاه به طرف درب به راه افتادند. «مگ گریوی» در را امتحان کرد. قفل بود. به اطراف نگاه کرد، ولی زنگی ندید. گوش ایستادند، ولی بجز صدای ریزش باران صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. «آنجلی» گفت:

- ظاهراً تعطیل بنظر می‌رسد.

«مگ گریوی» جواب داد:

- احتمالاً هم همینطور است. جمعه پیش از کریسمس اغلب شرکتها سرظهر تعطیل می‌کنند.

- باید در جایی یک دروازه بارگیری باشد.

دو کارآگاه محتاطانه بسوی انتهای ساختمان رهپار شدند و «جاد» در حالیکه سعی می‌کرد از چاله‌های آب سرراش اجتناب کند، به دنبال آنها براه افتاد. آنها وارد یک کوچه بارگیری شدند. ولی در آنجا هم فعالیتی بچشم نمی‌خورد. آنها جلوتر رفتند، تا اینکه به یک سکو رسیدند. «مگ گریوی» عاقبت به حرف در آمد:

- خوب صدایش کن!

«جاد» مکث کرد و در حالیکه بطرز نامعقولی از اینکه دارد «مودی» را لو می‌دهد، احساس غصه می‌کرد، «مودی» را صدا زد. صدایش را بلند نمود و دوباره نام او را تکرار کرد. تنها پاسخی که شنیده می‌شد، ناله یک گربهٔ عصبانی بود که در جستجوی یک پناهگاه خشک بود.

- آقای «مودی»!...

در روی سکو یک درب چوبی بزرگ به چشم می‌خورد که اجناس را از طریق آن از انبار بیرون آورده و به روی سکو قرار می‌داند تا بار کامیون کنند. ولی هیچ پله‌ای در کنار سکو دیده نمی‌شد. «مگ گریوی» بالای سکو پرید و چنان چابکی بخرج داد که از مردی با جثهٔ او بعید می‌نمود. «آنجلی» و «جاد» هم دنبالش رفتند. «آنجلی» بسوی درب چوبی رفت و آنرا هل داد. باز بود. درب سنگین با یک صدای معترضانه تیز و زنده گشوده شد. صدای گربه بگوش رسید. توی انبار تاریکی عطلق حکمفرما بود. «مگ گریوی» از «آنجلی» پرسید:

- آیا چراغ قوه آوردی؟

- نه

- بد شد!

آنها با احتیاط یواش یواش در تاریکی به راه افتادند. «جاد» باز صدا

زد:

- آقای «مودی»، منم «جاد استیونس»!

بجز صدای تخته‌های کف سالن که در زیر پایشان قرچ قرچ می‌کرد، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. «مگ گریوی» به گشتن جیبهایش پرداخت و سرانجام یک جعبه کبریت در آورد. بعد یک چوب کبریت را آتش زد و بالا گرفت. در نور ضعیف و لرزان آن اتاق شبیه یک دخمه بزرگ و خالی بنظر می‌رسید. آتش خاموش شد. «مگ گریوی» گفت:

- اینظوری نمی‌شود. بهتر است کلید لعنتی برق را پیدا کنیم.

«جاد» می‌شنید که «انجلی» کورمال کورمال روی دیوارها در پی کلید برق است. «جاد» هم جلوتر و جلوتر می‌رفت. نمی‌توانست دو تا پلیس همراهش را ببیند. دوباره «مودی» را صدا زد، بعد صدای «انجلی» از آنسوی سالن آمد که گفت کلید برق را پیدا کردم. بعد صدای کلیک شنیده شد، زلی چراغی روشن نشد، «مگ گریوی» گفت:

- باید فیوز اصلی را قطع کرده باشند.

«جاد» به یک دیوار برخورد کرد. همین که داشت دستش را دراز می‌کرد تا از افتادن خود جلوگیری کند، انگشتانش به یک دستگیره برخورد کرد. او دستگیره را پیچاند و در را باز کرد. کورانی از باد منجمد وارد شد. او با صدای بلند گفت:

- یک در پیدا کردم. محتاطانه داخل در شد و شنید که درب بخودی خود پشت سرش بسته می‌شود. قلبش به تپش افتاد. بطرز باور نکردنی تاریکی این یکی اتاق حتی از آن یکی بیشتر بود. مثل این بود که وارد ظلمت فیرگونی شده باشد، صدا زد:

- «مودی»! «مودی»...

سکوت سنگین و موحشی حکمفرما بود. «مودی» می‌بایستی همین دوروورها باشد. اگر نبود، می‌توانست حدس بزند «مگ گریوی» چه فکری خواهد کرد. باز هم پس‌رکی که به دروغ فریاد «گرگ آمد» را

سرداده بود، به یادش آمد. «جاد» یک گام دیگر به جلویش برداشت و ناگهان حس کرد چیز سردی به صورتش می‌خورد. با ترس به عقب پرید و حس کرد که مو بر تنش راست شده است. حس کرد که بوی شدید خون و مرگ در پیرامونش به مشام می‌رسد، انگار شیطان در تاریکی به کسینش نشسته باشد و منتظر به دام انداختن باشد.

پوست سرش از ترس احساس سوزش می‌کرد و ضربان قلبش بقدری شدید شده بود که نفس کشیدن برایش مشکل می‌نمود. با انگشتان لرزان به زحمت یک قوطی کبریت را در جیب خود پیدا کرد و یک چوب کبریت را روشن کرد. در زیر این نور «جاد» یک چشم مرده درشت را دید که جلوی صورتش بود و یک آن طول کشید تا بفهمد که داشت به یک گاو سلاخی شده که از یک چنگک قصابی آویزان بود، نگاه می‌کند.

قبل از اینکه آن شعله ناچیز خاموش شود، نیم‌نگاهی به چند تا لاشه حیوانی آویخته دیگر و یک در که در گوشه انتهایی بود، انداخت. آن در احتمالاً به یک دفترکار منتهی می‌شد. «مودی» می‌توانست آنجا منتظرش باشد.

«جاد» در داخل سالن قیرگون به طرف آن در به راه افتاد. گاهگاهی گوشت سرد حیوانات کشتار شده به پوست صورتش می‌خورد که او را ناچار می‌کرد متوقف شود و دوباره به طرف در حرکت کند. یکبار دیگر اسم «مودی» را صدا زد. نمی‌دانست که چه چیزی باعث شده بود «مگ گریوی» و «آنجللی» اینقدر دیر کنند.

او از کنار لاشه‌ها می‌گذشت و این احساس راداشت که شخصی بایک نوع شوخ‌طبعی هولناک در حال انجام یک شوخی وحشتناک و دیوانه‌وار باشد. ولی این که چه کسی و به چه علت در پس‌پرده این قضیه بود، از قوه تصورش خارج بود. وقتی به در نزدیک می‌شد، با یک لاشه آویزان دیگر تصادف کرد. اندکی درنگ کرد تا خود را جمع و جور کند. بعد یک چوب کبریت دیگر را آتش زد. در زیر نور ضعیف آن جسد

«نورمن. زد. مودی» را دید که جلوی رویش از یک چنگگ گوشت
آویزان بود... و لبخند مضحکی بر لب داشت.
کبریت خاموش شد...

کار مأموران پزشکی قانونی تمام شده بود. جسد «مودی» را برده بودند و همه محل را ترک کرده بودند، باستانی «جاد»، «آنجلی» و «مک گریوی». آنها در دفتر کوچک مدیر شرکت نشسته بودند که با چند تقویم دیواری جالب که عکس مناظر طبیعی را داشت، تزیین شده بود. یک میز کار کهنه، یک صندلی چرخان و دو قفسه بایگانی در آن به چشم می‌خورد. چراغها روشن بودند و یک بخاری حرارتی مشغول کار بود.

رئیس شرکت شخصی بنام «پاول مورتی»^۱ بود که شناسایی شده و از وسط یک جشن قبل از عید برای بازجویی به آنجا کشانده شده بود. او توضیح داده بود که چون تعطیلات آخر هفته و آخر سال در پیش بود، او اجازه داده بود تا کارگران سرظهر آنجا را ترک کنند. ساعت ۱۲/۵ همه درها را قفل کرده بود و تا آنجا که می‌دانست، کسی در آن زمان در محوطه نبود.

آقای «مورتی» بطرز پرخاشگرانه‌ای مست بود و وقتی «مگ گریوی» دریافت که دیگر نمی‌تواند مفید واقع شود، خودش او را به خانه رساند. «جاد» نسبت به وقایع اطرافش فقط کسی واکنش نشان می‌داد و حواسش جای دیگر بود. همه‌اش به «مودی» فکر می‌کرد که چقدر شاد و شنگول و

پراز زندگی می‌نمود و چقدر بیرحمانه به قتل رسیده بود. «جاد» خودش را مقصر می‌دانست، اگر «مودی» را درگیر ماجرا نکرده بود، کارآگاه خصوصی خپل حالا زنده بود.

تقریباً نیمه شب بود و «جاد» با درماندگی برای بار دهم جریان تماس تلفنی آخری «مودی» را تعریف کرده بود. «مگ گریوی» که در پالتوی بزرگش قوزه کرده بود، وحشیانه یک سیگار برگ را می‌جوید. آخر سر پرسید:

- آیا قصه‌های پلیسی زیاد می‌خوانی؟

«جاد» با تعجب به او نگریست و گفت:

- نه چطور مگه؟

- می‌گم بهت چرا. فکر می‌کنم که دروغ‌گوی بسیار قابلی هستی، دکتر «استیونس»! از همان لحظهٔ اول حدس می‌زدم که تا خرخره توی این ماجرا دست داری و به خودت هم گفتم که آخرش به کجا منتهی می‌شود! ناگهان تو از قالب قاتل به قالب هدف می‌روی. اول ادعا می‌کنی یک ماشین می‌خواست تو را بکشد، بعد...

«آنجلی» خاطر نشان کرد:

- ولی یک ماشین بهش زده بود.

«مگ گریوی» به او پرید:

- حتی یک پلیس تازه کار هم این چیزها را می‌فهمد. دکتر می‌توانست با همدستی یک نفر دیگر صحنه‌سازی کند. از تو تعجب می‌کنم، «آنجلی»!

سپس رو به «جاد» کرد و گفت:

- بعد به کارآگاه «آنجلی» تلفن می‌کنی و آسمان ریمان به هم می‌بافی

که دو نفر وارد مطب شده‌اند و می‌خواهند تو را بکشند.

«جاد» گفت:

- ولی دو نفر آمده بودند...

«مگ گریوی» با خشم کلام او را قطع کرد:

- نه اینطور نیست، آنها کلید داشتند!

بعد صدایش سخت‌تر شد.

- خوردت گفתי که کلید تنها در دست خودت و «کارول رابرتز» منشی

مقتولت بود، نه؟!

- بهتان که در شب قتل «کارول» گفتم. آنها از روی کلید او کیپی

ساخته‌اند.

- می‌دانم چه به من گفته‌ای. من هم آزمایش پارافین کردم. اثری از

پارافین روی کلید «کارول» نبود که نشان می‌دهد از روی آن کلید کیپی‌ای

ساخته بودند، دکتر!

بعد اندکی مکث کرد تا مسئله خوب تفهیم شود.

- و چون کلید «کارول» دست من است، پس فقط کلید تو می‌ماند، نه؟!

«جاد» خاموش به او نگریست.

- وقتی که دیدی من آن قصهٔ الکی دیوانهٔ فراری را باور نکردم، یک

کارآگاه را که اسمش را از لای دفتر تلفن درآورده بودی، اجیر کردی.

اون هم فی‌الغور یک بسم کارگذاری شده در ماشین تو را پیدا کرد. البته

چون دیگر زنده نیست، فقط ناچارم گفتهٔ تو را بشنوم. بعد فکر می‌کنی بهتر

است واسهٔ قانع شدن من یک جنازهٔ دیگری را بیندازی وسط. پس

دوباره سیاه‌بازی می‌کنی و به «آنجلو» دربارهٔ یک تلفن از جانب «مودی»

می‌گویی: آن دیوانهٔ مرموزی را که قصد جانت را دارد، شناسایی کرده

است. ولی چه می‌شود؟! ما اینجا می‌رسیم و درمی‌یابیم که او را از

چنگک قصابی آویزان کرده‌اند. واقعاً که نفست را خوب بازی می‌کنی،

دکتر! بایستی هنرپیشه می‌شدی!

«جاد» از عصبانیت سرخ شد و گفت:

- من مسئول آنچه که اتفاق افتاده است، نیستم، آقا!

«مک گریوی» نگاه طولانی و خشنی به او انداخت و گفت:

- می‌دانی تنها دلیل اینکه هنوز دستگیرت نکرده‌ام، چیست؟! چون هنوز

انگیزدای برای این معمای پیچیده پیدا نکرده‌ام. ولی ایکار را می‌کنم.
دکتر قبول می‌دهم!

بعد بلند شد. ناگهان چیزی به خاطر «جاد» آمد و گفت:

- صبر کنید! پس «دون ویتون» چی؟

- اون دیگه کیه؟

- «مردی» گفت مرد پشت پرده اوست.

- آیا کسی را به این اسم می‌شناسی؟

«جاد» گفت:

- نه، فکر می‌کردم که پلیس می‌تواند او را شناسایی کند!

«سک گریزی» رو به «آنجلی» کرد و گفت:

- من که تا به حال اسمش را نشنیده‌ام، تو چی؟

«آنجلی» هم سرش را به علامت نفی تکان داد.

- خوب پس تحقیق کن و ببین که «اف.بی.آی»، «پلیس بین‌الملل یا

رئیس پلیس‌های تمام کلانتری‌های شهرهای بزرگ آمریکا می‌توانند یک

همچنین اسمی را شناسایی کنند یا نه.

سپس به طرف «جاد» برگشت و گفت:

- راضی شدی؟!

«جاد» سرش را تکان داد. هر کس که در ورای این ماجراها بود،

می‌بایستی سابقه جنایی داشته باشد. شناسایی او نبایستی چندان کار

چندان مشکلی باشد. دوباره به یاد «مردی» با آن ضرب‌المثل‌های خود

ساخته و هوش تیزش افتاد. بایستی او را تا اینجا تعقیب کرده باشند.

امکان نداشت که او از موضوع قرار ملاقاتشان به کسی چیزی گفته

باشد... چون خودش تأکید کرده بود که باید پنهانکاری را شدیداً رعایت

کرد. ولی لااقل آنها اسم شخصی را که دنبالش بودند، می‌دانستند...



صبح روز بعد موضوع قتل «نورمن. زد. مودی» در صفحهٔ اول تمام جراید صبح به تفصیل درج شده بود. «جاد» سرراش به مطب یک روزنامه خرید. در خبر به اختصار از او به عنوان یک شاهد عینی که به همراه پلیس تصادفاً جسد را کشف کرده بود، اشاره شده بود... ولی «سک گریوی» توانسته بود که بیشتر موضوع را از گزند مخفی نگه دارد. «سک گریوی» اصلاً ریسک نمی‌کرد.

«جاد» فکر کرد که اگر «آن» موضوع را بفهمد، چه برداشتی خواهد داشت؟

روز شنبه بود و «جاد» به بیمارستان رفت و مطابق معمول به ویزیت بیماران پرداخت. او ترتیبی داده بود که یکنفر دیگر از آن به بعد این کار را انجام دهد. به طرف مطبش به راه افتاد. او همیشه صبر می‌کرد تا آسانسور خالی شود، بعد تنهایی وارد می‌شد و همیشه اطمینان حاصل می‌کرد که کسی در راهروها نباشد. او نمی‌دانست که آدم چقدر می‌تواند این وضع را تحمل کند و به زندگی عادی خود اینگونه ادامه بدهد... در حالیکه دائماً منتظر بود کسی سرراش سبز شود و او را بکشد!

چندین بار در آن روز صبح خواست گوشی تلفن را بردارد و به کارآگاه «آنجلی» زنگ بزند، تا بفهمد که آیا «دون ویتون» را شناسایی کرده‌اند یا نه. وی هر بار بر این بی‌قراری‌اش فائق می‌آمد و خود را کنترل می‌کرد. بی‌شک خود «آنجلی» هر وقت که خبری بدست بیاورد، به اطلاع او خواهد رساند. «جاد» مانده بود که انگیزهٔ «دون ویتون» چه می‌تواند باشد؟ او می‌توانست بیماری باشد که «جاد» سالها پیش معالجه کرده بود... شاید هم وقتی یک اترن بود... کسی که فکر می‌کرد «جاد» به نوعی به او آسیب رسانده است و یا حیثیتش را جریحه‌دار کرده، کینه‌ای در دل پرورانده باشد. ولی او اصلاً بیساری به نام «ویتون» را به خاطر نمی‌آورد.

حدود ظهر بود که شنید کسی می‌کوشد تا درب اتاق پذیرش را باز کند. «آنجلی» بود. «جاد» اصلاً از حالت چهره‌اش چیزی نگرفت، بجز اینکه خسته بود و چشمانش گرد افتاده بودند. دماغش قرمز بود و فین فین می‌کرد. او به اتاق داخلی آمد و با خستگی روی یک صندلی ولو شد. «جاد» مشتاقانه پرسید:

- آیا چیزی دربارهٔ «دون ویتون» بدست آوردی؟

«آنجلی» سرش را تکان داد:

- اف.بی.آی، پلیس بین‌الملل و تمام پاسگاه‌های پلیس شهرهای بزرگ آمریکا را در جریان گذاشتیم، ولی هیچ یک سابقه‌ای از او در دست نداشتند.

«جاد» نقش را در سینه محبوس کرد و چیزی نگفت. «آنجلی» ادامه

داد:

- هیچ! اصلاً نتوانستند چنین شخصی را شناسایی کنند!

«جاد» ناباورانه به «آنجلی» نگریست و ناگهان حس کرد که مغزش تیر

می‌کشد.

- ولی محال است، یعنی... باید کسی او را بشناسد! کسی که چنین

کارهایی می‌کند، باید جایی سابقه‌ای داشته باشد. همینطوری که نمی‌شود!

«آنجلی» مستأصل گفت:

- «مک گریوی» هم همین را می‌گفت. من و افرادم تمام شب را

مشغول چک کردن تمام «دون ویتون»های «مانهاتان» و تمام نواحی دیگر

شهر بودیم. ما حتی «نیوجرسی» و «کنتیکت» را هم زیر پوشش دادیم...

بعد یک ورقهٔ خط کشی شده از جیش درآورد و به «جاد» نشان داد.

- ما در دفتر تلفن یازده تا «دون ویتون» پیدا کردیم که آخر اسمشان

«تون» خوانده می‌شد. چهار تا «تن» خوانده می‌شود و دو تا که «تین»

خوانده می‌شد، ولی همه را یکی فرض کردیم تا اینکه توانستیم پنج تا که

به نظرم‌ان مظنون می‌آمدند، را رسوا کنیم و به تحقیق دربارهٔ یکایک آنها

پرداختیم. یکی از آنها فلج مادرزاد است، یکی دیگر کشیش است، دیگری نائب رئیس یک بانک است و چهارمی هم یک کارمند آتش‌نشانی است که در هنگام وقوع دو قتل اول در حال مأموریت بود... فقط یکی باقی می‌ماند. او هم مغازه‌فزاری فروشی دارد و باید تقریباً هشتاد سالی سن داشته باشد!

گلوی «جاد» خشک شد. ناگهان به فکرش رسید که خیلی روی این موضوع حساب می‌کرده است. مسلماً «مودی» اگر مطمئن نبود، این اسم را به زبان نمی‌آورد. حتی او نگفته بود که «دون ویتون» یک شریک جرم است، بلکه گفته بود عامل پشت پرده این قضایا خود اوست. نمی‌شد باور کرد که پلیس سوابقی از چنین شخصی را در دست نداشته باشد. «مودی» به قتل رسیده بود، چون به حقیقت نزدیک شده بود. و حالا که او از میان برداشته شده بود، «جاد» تنهای تنها بود و گره کار پیچیده‌تر می‌نمود.

«آنجلی» که او را در فکر دید، اظهار تأسف کرد. «جاد» نگاهی به کارآگاه کرد و ناگهان به یاد آورد که «آنجلی» تمام شب را خانه نرفته است. بعد با حق‌شناسی گفت:

- از تلاش شما سپاسگزارم.

«آنجلی» نیم خیز شد و گفت:

- مطمئنی که درست گفته «مودی» را شنیده‌ای؟

«جاد» چشمانش را بست تا فکرش را متمرکز کند، و با سر تصدیق کرد. یادش آمد از «مودی» پرسیده بود که آیا یقین دارد واقعاً کسی که پشت پرده است، را پیدا کرده است و صدای «مودی» در مغزش پیچید که می‌گفت: کاملاً مطمئن هستم. آیا از «دون ویتون» چیزی شنیده‌ای؟ «دون ویتون»... دوباره چشمانش را گشود و تکرار کرد:

- بله، مطمئن هستم.

«آنجلی» آهی کشید و گفت:

- پس ما در بن‌بست قرار گرفته‌ایم.

بعد خنده بی‌لطفی کرد و گفت:

- البته با کلمات بازی نمی‌کنم.

«آنجلی» عطسه بلندی کرد. «جاد» گفت:

- بهتر است بروی و استراحت کنی.

«آنجلی» بلند شد و گفت:

- آره خودم هم اینطور فکر می‌کنم.

«جاد» درنگ کرد و گفت:

- چه مدّت است که همکار «مک گریوی» هستی؟

- این اولین پرونده‌ای است که با هم کار می‌کنیم، چطور مگه؟

- آیا فکر می‌کنی بتواند برای قتل پاپوش بدوزد؟

«آنجلی» دوباره عطسه کرد و گفت:

- فکر می‌کنم حق با شما باشد، دکتر! بهتره بروم و استراحت کنم.

سپس به طرف در به راه افتاد. «جاد» به تندی گفت:

- ولی شاید سرنخی داشته باشم!

«آنجلی» ایستاد و برگشت.

- خوب بگو!

«جاد» درباره «تری» صحبت کرد و افزود که تصمیم دارد کمی هم به

تحقیق درباره دوستان سابق «جان هنسون» بپردازد. «آنجلی» روراست

گفت:

- البته فکر نکنم چیزی از آن دریابید، ولی بهتر از هیچ است.

«جاد» گفت:

- من از اینکه یک هدف متحرک باشم، خسته و بیزار شده‌ام. دیگر باید

خودم دست به کار شوم و مبارزه کنم. می‌خواهم به دنبالشان بروم.

«آنجلی» نگاهی به او کرد و گفت:

- ولی با چی؟

- حق با توست. ما داریم با سایه‌ها می‌جنگیم!
 - وقتی یک شاهد عینی قیافهٔ یک مجرم را توصیف می‌کند، پلیس‌ها یک نقاش را اجیر می‌کنند تا تصویری که ویژگی‌های بیان شده را داشته باشد، بکشد. درسته؟

- بله، کاملاً صحیح است.

«جاد» با هیجان و بی‌قراری شروع به قدم زدن کرد.

- پس من هم می‌خواهم تصویری از شخصیت مردی که پشت پردهٔ این وقایع است، را وصف کنم!

- چطور می‌توانی؟ هیچوقت که یارو را ندیدی. می‌تواند هر کسی باشد.

«جاد» حرف او را تصحیح کرد:

- نه نمی‌تواند. ما دنبال یک آدم خیلی استثنایی هستیم.

- یعنی کسی که دیوانه است؟

- جنون یک عبارت همه‌کاره و کلی است، اصلاً مفهوم پزشکی ندارد. عقل صرفاً توانایی ذهن برای تطبیق با واقعیت‌ها است. اگر نتوانیم خود را منطبق کنیم، یا خود را از حقیقت قایم می‌کنیم- یا خود را برتر فرض می‌کنیم و فکر می‌کنیم اَبَرمردانی هستیم که نیازی به پیروی از قوانین و عرف ندارند، دیوانه خوانده می‌شویم.

- طرف فکر می‌کند که اَبَرانسان است؟

- دقیقاً، ببین «آنجلی»! ما در یک وضعیت خطرناک سه گزینه فرار داریم. یکی فرار است، دومی مصالحهٔ سازنده و سومی حمله. طرف ما فقط حمله می‌کند.

- پس حتماً دیوانه است.

- نه، دیوانه‌ها کمتر آدم می‌کشند. چون دامنهٔ تمرکز فکریشان فوق‌العاده اندک است. ما با کسی طرف هستیم که خیلی شخصیت پیچیده‌تری دارد.

می‌تواند «سوماتیک»^۱، «شیزوئید»^۲، «سیکلوئید»^۳، «هیپوفرنیک»^۴ یا تلفیقی از اینها باشد. ممکن است با شخصی سر و کار داشته باشیم که دچار فراموشی موقتی همراه با اعمال غیرمنطقی می‌شود. ولی نکته اینجاست که ظاهر و رفتارش برای همگان کاملاً متعارف به نظر می‌رسد.

- پس چیزی که دستمان را بگیرد، نداریم.

«جاد» منظور «آنجلی» را گرفت:

- نه اشتباه می‌کنی. خیلی چیزها برای شروع کار داریم. من می‌توانم

به شما یک توصیف جسمانی از او را بدهم.

بعد چشمهایش را نازک کرد، به تمرکز فکر پرداخت و ادامه داد:

- «دون ویتون» قد بلندی دارد. تناسب اندام دارد و می‌توان گفت

حتی هیکل ورزشکاری دارد. او ظاهر شیک‌پوشی دارد و درباره هر

کاری که انجام می‌دهد، وسواس به خرج می‌دهد. استعداد هنری ندارد.

نقاشی نمی‌کند. دست به قلم نمی‌برد و پیانو هم نمی‌زند.

«آنجلی» با دهان باز به او بروبر نگاه می‌کرد. «جاد» که تازه صحبتش

گرم شده بود و سریع‌تر صحبت می‌کرد، در ادامه گفت:

- به هیچ کلوپ و تشکیلات اجتماعی تعلق ندارد، مگر اینکه خودش

آن را بچرخاند. او مردی است که همیشه باید مدیر باشد. بی‌رحم و

بی‌طاعت است. افکار بزرگی در سر می‌پروراند، فی‌الثل هیچوقت خود

را در اسرقت‌های جزئی و دله‌زدی دخالت نمی‌دهد. اگر سابقه‌ای داشته

باشد، به خاطر سرقت بانک، آدم‌ربایی یا قتل خواهد بود.

«جاد» بیش از پیش هیجان‌زده می‌شد و تصویر قاتل در ذهنش

واضح‌تر می‌گشت:

- اگر او را دستگیر کنید، در خواهید یافت که او احتمالاً در بچگی از

طرف یکی از والدینش مطرود شده است.

«آنجلی» حرف او را قطع کرد و گفت:

- دکتر نمی‌خواهم بادکنک تخیلات شما را بترکانم، ولی شاید هم یک معتاد ولگرد و خل و چل باشد!

- نه مردی که دنبالش هستیم، مواد مخدر مصرف نمی‌کند. یک چیز دیگر از او برایتان می‌گویم، او در مدرسه ورزشی دست‌جمعی مثل فوتبال و هاکی بازی می‌کرد، ولی علاقه‌ای به شطرنج، بازی با کلمات یا حل جدول نداشت.

«آنجلی» با شک به او نگاه می‌کرد، بعد معترضانه گفت:

- ولی باید پای بیش از یک نفر در میان باشد. خودتان گفتید!

«جاد» جواب داد:

- من به شما دارم مشخصات «دون ویتون» را می‌دهم، مردی که مغز متفکر این قضایاست. یک چیز دیگر هم از او می‌دانم و آن اینکه فرهنگ و آداب لاتین دارد.

- چه چیزی باعث شد این فکر را بکنید؟

«جاد» نفسی کشید و گفت:

- به خاطر شیوه‌هایی که در جنایاتش از آن استفاده می‌کند. چاقو، اسید، دینامیت! او اصالت آمریکای جنوبی، ایتالیایی یا اسپانیایی دارد. این هم تصور کلی که می‌خواستید. این مردیست که سه نفر را به قتل رسانده و قصد جان مرا هم دارد.

«آنجلی» گلوش را صاف کرد و گفت:

- اینهمه اطلاعات را از کجا آورده‌اید؟!

«جاد» نشست و به طرف «آنجلی» متمایل شد.

- چون حرفه‌ام همین است!

- البته جنبه فکری و روحی قضایا... ولی چطور می‌توانید مشخصات

جسمانی مردی که تاکنون ندیده‌اید، را به ما بدهید؟

- من از روی احتمالات حدس می‌زنم. پزشکی به نام «کرشتر»^۱ کشف کرد که ۸۵٪ افراد مبتلا به پارانویا هیکل‌های قوی و ورزشکاری دارند. طرف ما مسلماً دچار پارانویا است. او دچار خود بزرگ‌بینی می‌باشد و توهم عظمت دارد... فکر می‌کند که فراتر از قوانین است.

- پس چرا مدت‌ها قبل او را زندانی نکردند؟!

- چون نقابی به چهره زده است!

- چه کار کرده است؟

«جاد» در حالیکه در صدایش اقتدار حس می‌شد، ادامه داد:

- همه ما نقاب می‌زنیم، «آنجلی»! از وقتی که دوران طفولیت را پشت سر می‌گذاریم، می‌آموزیم که چگونه احساسات واقعی خود را مخفی کنیم و ترس‌ها و نگرته‌ایمان را بپوشانیم. ولی «دون ویتون» تحت فشار نقابش را می‌اندازد و چهرهٔ عریانش را نشان می‌دهد.

- می‌فهمم!

- حس خودخواهی او نقطهٔ آسیب‌پذیرش است. اگر این حس واقعاً مورد تهدید قرار گیرد، او ماهیت خود را بروز خواهد داد. حالا هم در لبه پرتگاه است و به آسانی قابل نابود شدن می‌باشد.

«جاد» سپس مکی کرد و انگار با خودش حرف می‌زد، ادامه داد:

- او مردی است با «مانا»^۲.

- با چی؟

- «مانا»، اصطلاحی است که بدویان برای مردی که به علت نیروهای اهریمنی در ذاتش به دیگران فرمان می‌دهد، اطلاق می‌کنند. مردی که شخصیت مقتدر و پرنفوذی دارد.

- شما گفتید که او نه نقاشی می‌کند، نه می‌نویسد و نه پیانو می‌زند،

چطور اینها را فهمیدید؟

- دنیا پر از هنرمندان «شیزوئید» است. اکثر آنها بدون ارتکاب به خشونت زندگی موفقی را می‌گذرانند. چرا که کارشان روزنهٔ خروج و سوپاپ اطمینانی است که آنها را مهار می‌کند و باعث می‌شود بتوانند خود را توجیه کنند. طرف ما این امتیاز را ندارد، پس مثل یک آتشفشان می‌ماند. تنها راهی هم که برای خلاص شدن از این فشار درونی دارد، منقجر شدن است. کشتن «کارول»، «هنسون» و «مودی» دلیل آن است.

- یعنی شما می‌گویید اینها صرفاً جنایات بیخودی بودند که او مرتکب می‌شد تا...

- البته برای خودش اصلاً بیخود به نظر نمی‌رسد، برعکس...

فکرش به سرعت کار می‌کرد و می‌کوشید تا نکته‌های تازه‌ای از معنا را روشن کند. به خودش لعنت فرستاد که تا به امروز اینقدر کور یا وحشت‌زده بوده است که نتوانسته آنها را ببیند. ادامه داد:

- من تنها کسی هستم که «دون ویتون» دنبالش است. هدف اصلی و اولیه من هستم. «جان هنسون» به این خاطر کشته شده که به جای من عوضی گرفته شد. وقتی قاتل پی به اشتباه خود برد، به مطب آمد تا باز هم شانس خود را امتحان کند. من رفته بودم، ولی «کارول» آنجا بود!

صدایش خشم‌آگین شده بود. «آنجلی» گفت:

- او را کشت تا «کارول» نتواند بعدها شناسایی‌اش کند؟

- نه مردی که دنبالش هستیم، سادیست نیست. «کارول» به این خاطر شکنجه شد که طرف می‌خواست چیزی از او در بیاورد، مثلاً یک مدرک متهم‌کننده. ولی «کارول» نمی‌خواست یا نمی‌توانست آن را به او بدهد.

«آنجلی» پرسید:

- چه نوع مدرکی؟

«جاد» گفت:

- اصلاً نمی‌دانم، ولی کلید همهٔ قضایا در همین است. «مودی» مرفق

شدا تا جواب را پیدا کند... و به همین خاطر بود که به قتل رسید.

«آنجلی» مضرانه اظهار داشت:

- ولی یک چیز در این وسط است که هنوز با عقل جور در نمی آید.
اگر آنها شما را در خیابان کشته بودند که نمی توانستند آن مدرک را به دست بیاورند. این موضوع با بقیه تئوری شما سازگار نیست.

- ولی می تواند. بیا فرض کنیم که مدرک مورد بحث در یکی از نوارهای ماست. ممکن است به خودی خود بی ضرر باشد، ولی اگر من آن را به چیزهای دیگر ربط بدهم، می تواند تهدیدی برای طرف تلقی شود. پس آنها دو راه دارند، یا آن را از دسترس من خارج کند و یا خودم را سر به نیست کنند. اول کوشیدند تا مرا از میان بردارند، ولی اشتباه کردند و «هنسون» را کشتند. بعد راه دوم را در پیش گرفتند و سعی کردند از «کارول» مدارک مورد نظر را بدست آورند. ولی وقتی موفق نشدند، تصمیم گرفتند که دوباره روی کشتن من قوایشان را جمع کنند و قضیه سانحه اتومبیل را به وجود آورند. من احتمالاً وقتی سراغ «مودی» رفتم، تعقیب شدم و «مودی» هم به نوبه خودش مورد تعقیب قرار گرفت. وقتی هم که به حقیقت دست یافت، به قتل رسید!

«آنجلی» در حالیکه متفکرانه اخم کرده بود، به «جاد» می نگریست.
«جاد» هم به آرامی نتیجه گرفت که:

- به همین دلیل هم قاتل تا مرا به قتل نرساند، دست از کار برنمی دارد. بازی خطرناکی را شروع کرده اند و مردی که گفتم، از آنهایی نیست که تحمل شکست را داشته باشد.

«آنجلی» او را با دقت تماشا می کرد و اظهاراتش را سبک سنگین می نمود. نهایتاً گفت:

- اگر درست گفته باشی، احتیاج به محافظت بیشتری داری.

بعد اسلحه اش را بیرون آورد و گلوله هایش را بررسی کرد تا از پر بودن آن مطمئن شود. ولی «جاد» گفت:

- متشکرم، «آنجلی»! ولی من به اسلحه احتیاج ندارم. تصمیم دارم با سلاح‌های خودم به جنگ آنها بروم.

ناگهان صدای در اتاق پذیرش به گوش رسید.

- آیا منتظر کسی هستی؟

«جاد» سرش را تکان داد و گفت:

- نه، امروز عصر قراری ندارم.

«آنجلی» تپانچه در دست به آهستگی به طرف درب منتهی به اتاق پذیرش خزید. بعد قدمی به کنار گذاشت و ناگهان در را کاملاً باز کرد.

«پیتر هدلی» در حالیکه قیافه وحشت‌زده‌ای به خود گرفته بود، آنجا

خشکش زد. «آنجلی» با تندی گفت:

- کی هستی؟

«جاد» به طرف در رفت و به سرعت گفت:

- اشکالی نداره، او دوست من است.

پیتر پرسید:

- هی! اینجا چه خبره؟

«آنجلی» پوزش خواست و هفت تیرش را غلاف کرد.

- ایشان دکتر «پیتر هدلی» هستند. کارآگاه «آنجلی» را معرفی می‌کنم.

«پیتر» پرسید:

- این چه نوع کلینیک روان‌درمانی دیوانه‌واری است که می‌چرخانی؟!

«آنجلی» توضیح داد:

- کمی مشکل برای دکتر پیش آمده است. به مطب ایشان دستبرد زده

شده است. ما هم فکر کردیم کار هر که باشد، دوباره برمی‌گردد.

«جاد» هم رشته کلمات را به دست گرفت و گفت:

- بله آنها آنچه که دنبالش بودند، را پیدا نکرده‌اند.

«پیتر» پرسید:

- آیا این موضوع ربطی با قتل «کارول» دارد؟

«آنجلی» قبل از اینکه «جاد» بتواند پاسخ دهد، پیشدستی کرد و گفت:
 - هنوز مطمئن نیستیم، دکتر «هدلی». اداره پلیس فعلاً از آقای دکتر
 «استیونس» خواسته تا این موضوع را مسکوت بگذارد.

«پیتر» گفت:

- درک می‌کنم!

بعد نگاهی به «جاد» کرد و گفت:

- آیا قرار نهار ما هنوز پابرجاست؟

«جاد» ناگهان به خاطر آورد که اصلاً قرارشان را فراموش کرده
 است. پس فوراً گفت:

- البته!

سپس خطاب به «آنجلی» گفت:

- فکر می‌کنم همه نطلب را گرفته باشیم.

«آنجلی» گفت:

- فقط دوباره می‌گویم، آیا مطمئنید که...

بعد به اسلحه‌اش اشاره کرد. «جاد» سرش را به علامت نفی تکان
 داد.

- متشکرم!

«آنجلی» گفت:

- باشد، ولی مواظب باش!

«جاد» هم مؤکداً به او قول داد.

□

در حین صرف نهار فکر «جاد» مشغول بود و «پیتر» هم او را به حال
 خودش گذاشت. اندکی دربارهٔ همکاران و بیماران مشترکشان صحبت
 کردند. «پیتر» به «جاد» گفت که با کارفرمای «هریسون بورک» حرف زده
 است و محرمانه ترتیبی داده است تا «بورک» را مورد آزمایش روانی
 قرار دهند. قرار شده تا او را به یک مؤسسه روان‌درمانی خصوصی

بفرستند.

«پیترا» در حین نوشیدن قهوه بعد از نهار گفت:

- نمی‌دانم درگیر چه مشکلی هستی، «جاد». ولی اگر بتوانم کمکی کنم...

«جاد» سرش را به علامت نفی تکان داد.

- ممنون «پیترا». این چیز است که شخصاً باید حل و فصل کنم. باید خودم هوای خودم را داشته باشم. وقتی ماجرا تمام شد، همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

«پیترا» به نرمی گفت:

- امیدوارم هرچه زودتر تمام شود.

بعد مکثی کرد و پرسید:

- «جاد» آیا جانت در خطر است؟

«جاد» فوراً انکار کرد و با خود گفت:

- البته اگر دیوانه‌ای را که تا به حال سه نفر را کشته و کسری به قتل من

بسته، را خطرناک تلقی نکنیم!

«جاد» پس از صرف نهار به مطبخ برگشت. دوباره همان روال متداول اخیر را تکرار می‌کرد، یعنی دائماً مراقب بود که خود را تا آنجا که ممکن است، کمتر در معرض یک حمله احتمالی قرار دهد. در داخل مطب همه در بها و پنجره‌ها را بازدید نمود و قفل کرد. سپس شروع به بازنگری نوارها کرد تا بتواند سرنخی پیدا کند. مثل این می‌ماند که به یک رشته شعارهای صرتی گوش می‌دهد. سخنانی که ادا می‌شد و در نوار ضبط شده بود، پر از نفرت... ترس... اغراق... خود بزرگ‌بینی... تنهایی... افسوس... رنج... دل‌تنگی و غیره بودند.

پس از سه ساعت فقط یک کلمه جدید را برای افزودن به فهرستش پیدا کرده بود: «بروس بوید»^۱ یعنی همان مردی که بهترین دوست «جان همنون» به حساب می‌آمد. او نوار «همنون» را مجدداً در ضبط صرت گذاشت:

... فکر می‌کنم نخستین دفعه‌ای که «بروس» را دیدم، عاشقش شدم. او بهترین دوستی بود که به عمرم دیده‌ام.

- «جان» آیا او نیز به مانند تو فکر می‌کرد؟

- آری، ما به طرز عجیبی در اخلاق و خصوصیات به هم شباهت

داشتیم. اما عیوبی هم داشت. همیشه دوست داشت مردم آزاری کند. اصلاً احتیاجی هم به شلاق نداشت، چون قوی بود...

«جاد» نوار را متوقف کرد و به فکر فرو رفت. در تصویری که او از فرد قاتل در ذهنش مجسم کرده بود، الگوی انحرافات گنجانده نمی‌شد، ولی از سوی دیگر «بوید» رفیق «هنسون» بود و یک شخص خودخواه دارای تمایلات سادیستی^۱ محسوب می‌شد. او به دو تا اسمی که اکنون در لیست داشت، نگرست. یکی «تری واشبورن» بود که در «هالیوود» مردی را به قتل رسانده بود. و اصلاً حرفش را هم نزده بود. دیگری «بروس بوید» دوست سابق «هنسون» بود که سادیسزم داشت و آخرین دوست او تلقی می‌شد. اگر قاتل یکی از این دو بوده باشد، کدامیک را باید انتخاب می‌کرد؟

□

«تری واشبورن» در یک سوئیت مجلل در «ساتون پلایس»^۲ زندگی می‌کرد. سراسر آپارتمانش را صورتی رنگ کرده بود و دیوارها، اثاثیه و حتی پرده‌ها و اشیاء قیمتی در جای‌جای آن به همین رنگ پراکنده بودند و دیوارها پر از آثار نقاشی سبک «امپرسیونیسم»^۳ فرانسوی بود. «جاد» توانست دو تابلوی متعلق به «مانه»^۴، دو تابلوی «دگا»^۵، یک تابلوی «مونته»^۶ و یک منظره «رنوار»^۷ را تا رسیدن «تری» شناسایی کند. او به «تری» زنگ زده بود و گفته بود که می‌خواهد سری به او بزند. «تری» هم خودش را برای دیدار با «جاد» آماده کرده بود. با دیدن «جاد» غریب شادی سر داد که:

- چه عجب!

1- Sadisme عمل جنسی توأم با خشونت 2- Sutton Place
3- Impressionist 4- Manet
5- Degas 6- Monet
7- Renoir

- می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- البته، نوشیدنی چه میل داری؟

- نه، ممنون.

- پس فکر کنم خودم را بهتره به یک شربت آلبالو میهمان کنم تا ورودت را جشن گرفته باشم.

او به طرف یخچالی که در گوشه اتاق پذیرایی وسیعش قرار داشت، رفت.

«جاد» کاملاً در افکار خویش غرق شده بود. او با نوشابه‌اش برگشت و بغل دست «جاد» روی مبل نشست.

بعد لیوان شربتش را روی میز گذاشت و پرسید:

- خوب تعریف کن که دلیل آمدنت برای چیست!

«جاد» مستأصل شده بود. با لحن گرفته‌ای گفت:

- «تری» من به کمک احتیاج دارم.

«تری» با نوعی تمسخر آمیخته به طنز گفت:

- چه روزگاری شده! حالا دکترها بیمار می‌شوند و جهت معالجه به نزد مریض‌ها می‌روند!

«جاد» با ناله افزود:

- «تری» گوش بده! یک نفر می‌خواهد مرا بکشد!

در چشمهایش به آهستگی تعجب پدیدار شد.

- خدای من! کی... چه کسی می‌خواهد تو را بکشد؟

- ممکنه یک نفر باشد که با یکی از بیمارانم ربط داشته باشد.

- ولی خدایا، چرا؟

- همین را می‌خواهم پیدا کنم، «تری». آیا هیچکدام از شوهرهایت

هیچوقت درباره کشتن حرف نمی‌زدند؟... شاید در یک جشن محض خنده

چیزی گفته باشند!

«تری» سرش را به علامت نفی تکان داد. «جاد» در حالیکه با دقت به

چهره او خیره شده بود، گفت:

- آیا کسی را به اسم «دون ویتون» می‌شناسی؟

- «دون ویتون»، نه! باید بشناسم؟!

- «تری» به من بگو نظرت درباره آدم‌کشی چیه؟

رعشه خفیفی بدنش را لرزاند. «جاد» میج دستش را در دست خود گرفت. او می‌توانست حس کند ضربان نبض تندتر شده است.

- آیا قتل تو را هیجان زده می‌کند؟

- نمی‌دانم.

«جاد» پافشاری کرد و گفت:

- درباره‌اش فکر کن. آیا تصور قتل باعث هیجان تو نمی‌شود؟

حالا نبض غیرمرتب شده بود.

- نه، البته که نه!

- چرا به من درباره مردی که در زمان هنرپیشگی‌ات در «هالیوود»

کشته بودی، چیزی نگفتی؟

بدون مقدمه قبلی «تری» دستش را دراز کرد تا با ناخنهای درازش

صورت او را چنگ بزند، ولی «جاد» محکم میج‌های دستش را چسبیده

بود.

- تو نمی‌فهمی، خری! بیست سال پیش بود... پس واسه همین اومدی.

گمشو، از اینجا گورت را گم کن!

بعد در یک حالت هیستری شل شد و حق‌گریه را سرداد.

«جاد» اندکی به او نگریست. «تری» قادر بود تا در یک قتل از روی

احساسات شرکت کند. احساسی نامنی که داشت و فقدان کامل حرمت

نفس او را به صورت طعمه آسانی برای هر کسی که می‌خواست از او

سوءاستفاده کند، در می‌آورد. او مثل یک تکه گل رس بود و به آسانی

می‌شد به صورت یک مجسمه زیبا یا یک سلاح مرگبار شکل داد. سؤال

این بود که چه کسی آخرین بار این گل رس را برداشته بود و قالب داده

بود؟ «دون ویتون»؟!

«جاد» بلند شد و گفت:

- بیخشید.

بعد از آن آپارتمان صورتی رنگ خارج شد.

□

خانه «بروس بوید» در نزدیکی اصطبل تغییر داده شده سلطنتی مشرف به پارک «گرینویچ ولیج» قرار داشت.

درب خانه باز شد و یک سریش خدمت فیلیپینی سفیدپوش نمایان شد. «جاد» خودش را معرفی کرد و از او دعوت شد تا در سراسر منتظر بماند. پیشکار ناپدید شد. ده دقیقه... و بعد پانزده دقیقه سپری شد و خبری نشد. «جاد» بی طاقت شده بود، ولی ناراحتی اش را فرو می خورد. شاید باید به کارآگاه «آنجلو» می گفت که می خواهد اینجا بیاید. اگر نظریه اش درست بود، سوء قصد بعدی به جانش به زودی به وقوع می پیوست و با این تفاوت که این دفعه مهاجم می کوشید تا موفقیت خود را تضمین کند. پیشکار دوباره ظاهر شد و گفت:

- آقای «بوید» شما را می پذیرند.

پیشکار «جاد» را به طرف بالای پله ها و یک سالن مطالعه مجلل دکوراته هدایت کرد و به طور غیرقابل محسوس بیرون رفت. «بوید» پشت یک میز مشغول نوشتن بود. او مرد خوش قیافه ای بود که چهره ای ظریف و زیبا داشت. دماغ کشیده و لبان نازک و گیرا در آن به چشم می آمد. موهای طلایی فرفری قشنگی هم سرش را می پوشاند.

وقتی «جاد» وارد شد، «بروس بوید» از پشت میز برخاست. «بوید» حدوداً ۶ فوت و ۳ اینچ (۱۹۵ سانتی متر) قد داشت... و سینه و سرشانه های یک بازیکن فوتبال آمریکایی را یدک می کشید. «جاد» به فکر

تصویری که از قاتل در ذهنش ترسیم کرده بود، افتاد. «بوید» کاملاً به آن می‌خورد.

«جاد» بیش از پیش آرزو می‌کرد کاش به «آنجلی» سپرده بود که اینجا می‌آید. صدای «بوید» نرم و تحصیلکرده بود. او با خوشرویی گفت:

- عذر می‌خواهم که شما را منتظر گذاشتم، دکتر «استیونس»! اسم من «بروس بوید» است!

بعد دستش را دراز کرد. «جاد» دستش را دراز کرد تا آن را فشار دهد، ولی «بوید» با یک مشت جانانه به دهانش کوبید. ضربه کاملاً غیرمنتظره بود و شدت آن به حدی بود که «جاد» دو هنگام افتادن به زمین به یک چراغ تزئینی برخورد کرد و آن را هم به زمین انداخت.

«بوید» در حالیکه بالای سرش ایستاده بود، گفت:

- متأسفم دکتر! تقصیر خودته، تو یک بچه شیطان بودی. آیا اینطور نیست؟ پاشو تا یک استکان آب به تو بدهم.

«جاد» گیج و مگ سرش را تکان داد و خواست از روی زمین بلند شود. هنوز نیم‌خیز نشده بود که «بوید» با نوک کفش ضربه محکمی به کتاله رانش وارد کرد که «جاد» را در حالیکه از درد به خود می‌پیچید، دوباره روی زمین انداخت. «بوید» گفت:

- منتظر بودم که به من زنگ بزنی.

«جاد» در میان امواج کورکننده درد به بالا نگرست و دید که «بوید» دست به کمر بالای سرش ایستاده است. سعی کرد چیزی بگوید، ولی کلمات بر زبانش جاری نمی‌شد. «بوید» با همدردی گفت:

- سعی نکن حرف بزنی. ممکن است ناراحتم کنی. می‌دانم چرا اینجا هستی. می‌خواهی از من درباره «جان»^۱ سؤال کنی.

«جاد» تا خواست سرش را به علامت مثبت تکان بدهد، «بوید» لگد

دیگری حواله سرش کرد. در حالیکه چشمانش به سرخی می‌دید، صدای «بوید» را می‌شنید که از دورها می‌آمد و در گوشش دائم کم و زیاد می‌شد. او می‌گفت:

- ما تا موقعی که او پیش تو نیامده بود، دوست صمیمی همدیگر بودیم. ولی تو باعث شدی فکر کند عوضی و منحرف است. تو باعث شدی فکر کند دوستی ما کثیف و نابجا است. می‌دانی چه کسی دوستی ما را به کثافت کشید، دکتر «استیونس»؟ تو!

«جاد» حس کرد که ضربه محکم دیگری نثار دنده‌هایش شد که یک درد وحشتناک را در سراسر وجودش موجب گشت. «جاد» چشمانش دودو می‌زد و همه جا را در رنگهای زیبایی می‌دید. انگار سرش را پر از رنگین‌کمانهای درخشان کرده باشند!

- چه کسی به تو حق داده که برای دوستی مردم هم تعیین تکلیف کنی، دکتر؟ اونجا توی مطب خداگونه می‌نشینی و هر کسی که افکار تو را دوست نداشته باشد و بنا بر توصیه‌ات عمل نکند، را سرزنش می‌کنی.

«جاد» در فکرش جواب داد:

- نه درست نیست. «هنسون» قبل از آن اصلاً راه چاره‌ای نداشت. این من بودم که راههای دیگر را جلویش گذاشتم و او به اختیار خودش از انحرافات بیرون آمد.

غول بلوند بالای سرش با خشم گفت:

- حالا «جانی» مرده. این تو بودی که جانی- رفیق مرا- کشتی. اینک من هم تو را می‌کشم!

لگد دیگری نثار گوش «جاد» کرد و او را کاملاً نیمه بیهوش نمود. انگاری برق او را گرفته باشد. احساس کرد ذره ذره می‌میرد. جزیی از مغزش هنوز قادر به تفکر بود، و نظاره‌گر مرگ سایر اعضای بدنش بود. او خودش را از اینکه به حقیقت نزدیکتر نشده بود، سرزنش می‌کرد. او انتظار داشت که قاتل سیه‌مو و از تبار لاتین باشد. مطمئن بود که قاتل

نمی‌توانست یک منحرف باشد، ولی اشتباه کرده بود!
حالا بالاخره توانسته بود این دیوانهٔ تشنهٔ بخون را بیابد... ولی به
همین خاطر زندگیش را از دست می‌داد.
در این موقع بیهوش شد...

آن قسمت از مغزش که هنوز هشیار مانده بود، می‌کوشید تا پیام مهمی را به او برساند. ولی درد داخل جمجمه‌اش به قدری شدید بود که نمی‌توانست روی چیزی تمرکز فکری کند. در جایی در آن حوالی می‌توانست یک صدای زوزه‌تند و تیز را بشنوند. مثل این می‌ماند که از یک حیوان وحشی و مجروح درمی‌آید. «جاد» به آهستگی و با رنج چشمهایش را گشود. او در روی تخت‌خوابی در یک اتاق ناشناس درازکشیده بود. در گوشه‌اتاق «بروس بوید» بی‌اختیار زارزار می‌گریست. «جاد» خواست تا نیم‌خیز شود، ولی درد کشنده بدنش دوباره موضوع را به یادش آورد.

«بوید» تا صدای جنبیدن «جاد» را شنید، به طرف او برگشت. بعد پیش تخت آمد و با ناله گفت:

- تقصیر خودت بود. اگر بخاطر تو نبود، «جانی» آلان صحیح و سالم در کنار ما بود.

«جاد» بدون اراده و برانگیخته شده توسط یک غریزه مدفون و مدتها فراموش شده از انتقامجویی دستش را بطرف گلوی «بوید» برد. انگشتانش خرخره «بوید» را چسبیدند و با تمام قوا فشردند. «بوید» تلاشی برای دفاع از خود نکرد و همانجا در حالیکه سیل اشک از مژگانش سرازیر بود، ایستاد و به چشمان «جاد» خیره شد. مثل این بود که به قعر جنهم

نگاه می‌کند. دستهای «جاد» به آهستگی شل شد و با خود گفت:
 - خدای من، مثلاً من یک دکترم! یک آدم بیمار به من حمله می‌کند و
 حالا می‌خواهم او را بکشم!

به «بوید» نگاه کرد. گویی که به یک کودک وحشت‌زده و ناامید نگاه
 می‌کند. و ناگهان دریافت که ضمیر ناخودآگاهش می‌کوشد تا به او بگوید
 که «بروس بوید» همان «دون ویتون» نبود.

اگر بود، «جاد» اکنون زنده نبود. «بوید» قادر به ارتکاب به قتل نبود.
 پس حق با او بود که «بوید» به آن تصویری که از قاتل در ذهنش ترسیم
 کرده بود، نمی‌خوردد. لاقلاً با فهمیدن این نکته تلای خاطری به «جاد»
 دست داد.

«بوید» حق‌کنان گفت:

- اگر بخاطر تو نبود، «جانی» الآن زنده بود. اینجا پیش ما بود و
 می‌توانستیم از او حمایت بکنیم.

«جاد» با خستگی گفت:

- من از «جان‌هنسون» نخواستم که دیگر دوست تو نباشد، بلکه عقیده
 خودش بود.

- دروغ‌گویی!

- قبل از اینکه «جان» پیش من بیاید، دوستی حاکم بین شما دو نفر بهم
 خورده بود.

سکوت مبتدی حکمفرما شد. «بوید» سری تکان داد و گفت:

- بله ما تمام مدت مشغول جروبخت بودیم.

- او می‌خواست خودش را پیدا کند و غرایزش دائم به او گوشزد
 می‌کردند که پیش همسر و فرزندانش برود. «جان» از اعماق قلبش
 می‌خواست که دیگر گمراه نباشد.

«بوید» زیر لب گفت:

- بله او عادت داشت که همیشه در مورد این موضوع صحبت کند و

- من فکر می‌کردم که می‌خواهد مرا متنبه کند.
- سرش را بلند کرد، به «جاد» نگریست و گفت:
- ولی یکروز خدا حافظی کرد. همین طوری رفت و برگشت. دیگر مرا «جانی» دوست خود نمی‌دانست.
- در صدایش یأس و حرمان موج می‌زد. «جاد» گفت:
- ولی او همیشه تو را دوست داشت و از تو یاد می‌کرد... به عنوان یک دوست حقیقی!
- «بوید» داشت با چشمان تضرع آمیزی به صورت «جاد» می‌نگریست:
- آیا کمک می‌کنی؟
- چشمهایش پر از نومییدی بود.
- کمک کن! باید کمک کنی!
- نالۀ بیچارگی و عذاب بود که از گلویش خارج می‌شد. «جاد» مدتی به او خیره شد و گفت:
- باشد، کمک می‌کنم.
- آیا می‌توانم تبدیل به یک انسان واقعی شوم؟
- چیزی به اسم عادی و نرمال وجود ندارد. هر شخصی نوع خود عادی بودن ویژه‌ای دارد. هیچ دو نفری هم شبیه هم نیستند.
- آیا می‌توانم از دست عقده‌ها خلاصی یابم؟
- اون بستگی به درجه تمایل خودت دارد. ولی ما می‌توانیم با روان‌درمانی تو را کمک کنیم.
- و اگر شکست خوردید؟
- اگر بفهمیم که معصیت به گناه در وجودت از چه ریشه‌ای است، مطمئناً می‌توانی خودت را اصلاح بکنی.
- «بوید» پرسید:

- از کی کارمان را شروع می‌کنیم؟ تو باید به من کمک کنی. من مشتاق هستم که پی به ماهیت واقعی خودم ببرم. آیا مرا قبول می‌کنی؟

ناگهان «جاد» به خود آمد. او اینجا نشسته بود و از معالجهٔ یک بیمار حرف می‌زد. در حالیکه تا آنجا که بیاد می‌آورد، قرار بود در ظرف ۲۴ ساعت آینده کشته شود. اصلاً هم به یافتن هویت «دون ویتون» نزدیک نشده بود که هیچ، «تری» و «بوید» را هم که روی آنها انگشت گذاشته بود، بکلی حذف کرده بود.

او در این مرحله اصلاً از نقطهٔ شروعش پیشرفت نکرده بود. اگر تجزیه و تحلیل او از قاتل صحیح باشد، تاکنون دیگر می‌بایستی دوباره به نقطهٔ خشم مرگبارش رسیده باشد... حملهٔ بعدی بسیار زود خواهد بود... به سوی «بوید» برگشت و گفت:

- دوشنبه به من تلفن کن!.

□

وقتی که سوار یک تاکسی شد و به سوی آپارتمان‌ش روانه بود، به سنجش احتمال بقایش پرداخت. چشم‌اندازها بسیار تیره و تار بودند. فکر کرد چه می‌تواند داشته باشد که اینقدر «دون ویتون» متاصلانه در پی آن است؟ و اینکه «دون ویتون» اصلاً چه کسی بود؟ چطور است که سابقه‌ای نزد پلیس ندارد؟ آیا امکان نداشت از اسم مستعار استفاده کند؟ «مودی» هم که به وضوح نام «دون ویتون» را بر زبان آورده بود.

برایش سخت بود که حواسش را متمرکز کند. هر تکان تاکسی درد کُشنده‌ای را در بدن کوفته‌اش موجب می‌شد. «جاد» به فکر جنایات و سوءقصد‌های اخیر افتاد و کوشید تا الگویی که معنا بدهد، را برای آنها بدست بیاورد. یک چاقوکشی، یک قتل با شکنجه، یک تصادف اتومبیل، یک بمب‌گذاری در اتومبیل و خفه کردن... هیچ الگویی قابل تشخیص نبود. فقط یک خشونت دیوانه‌وار و بیرحمانه مشهود بود. اصلاً نمی‌دانست که سوءقصد بعدی چگونه می‌تواند باشد... یا توسط چه کسی؟ آسیب‌پذیرترین نقاط، مطب و آپارتمان‌ش خواهند بود. به یاد توصیهٔ «آنجلو» افتاد که گفته بود باید قتل‌های قوی‌تری روی درب آپارتمان‌ش

بگذارد. به «مایک» سرایدار و «ادی» آسانسورچی گوشزد خواهد کرد که چشم و گوششان را باز کنند. آنها قابل اطمینان بودند. تاکسی در جلوی مجتمع آپارتمانی متوقف شد و دربان درب ماشین را گشود. جای «مایک» را یک غریبه گرفته بود!

دربان جدید یک مرد تنومند و گندمگون بود که صورت آبله‌وار و چشمان سیاه و گورد افتاده‌ای داشت. یک جای زخم قدیمی هم روی گلویش دیده می‌شد. یونیفورم «مایک» را پوشیده بود که خیلی برایش تنگ می‌نمود. تاکسی دور شد و «جاد» با آن مرد تنها ماند. ناگهان امواج درد وجودش را فراگرفت. خدایا حالا نه! بعد دندان قروچه‌ای کرد و پرسید:

- پس «مایک» کجاست؟ رفته تعطیلات، دکتر.

دکتر؟ پس می‌داند من چه کاره هستم. «مایک» هم که رفته تعطیلات، آنهم در ماه دسامبر...

یک لبخند ضعیفی حاکی از رضایت در گوشه لب مرد دیده می‌شد. «جاد» به چپ و راست نگاه کرد. خیابان پر از سوز و سرما و کاملاً خلوت بود. می‌توانست سعی کند پا به فرار بگذارد، ولی بعد از آن کتک مفصلی که از «بوید» نوش جان کرده بود، بخت اندکی داشت. بدنش کوفته و درب و داغان بود و حتی نفس کشیدن باعث ایجاد درد در آن می‌شد. آن مرد با لحن صدای تقریباً دوستانه‌ای گفت:

- گویا که اتفاقی برایتان افتاده است!

«جاد» بدون پاسخ دادن برگشت و بطرف سرسرای مجتمع به راه افتاد. شاید بتواند روی کمک «ادی» حساب کند. دربان جدید او را در سرسرا دنبال کرد. «ادی» در حالیکه پشتش به او بود، در آسانسور

ایستاده بود. «جاد» شروع به راه رفتن به طرف آسانسور کرد. هر قدمی که برمی داشت، برایش عذاب الیمی بود.

می دانست که دیگر نمی تواند عقب نشینی کند، یعنی جرأت نمی کرد. نکته مهم در اینجا بود که اجازه ندهد قاتل در تنهایی گیرش بیاورد. چون می دانست که از وجود یک شاهد عینی در هراس است. صدا زد:

- «ادی»!

شخصی که در آسانسور بود، رویش را برگرداند. «جاد» تا بحال او را ندیده بود! او یک نسخه کوچکتتر از دربان جدید بود، با این فرق که جای زخمی روی گلویش نبود. مسلم بود که آن دو مرد برادر هستند. «جاد» در حالیکه بین آن دو مرد به تله افتاده بود، متوقف شد. شخص دیگری در راهرو به چشم نمی خورد. مرد داخل آسانسور گفت:

- بالا می رویم!

او هم درست مثل برادرش یک لبخند رضایتمندانه بر گوشه لب داشت.

پس اینها چهره مرگ بودند. ولی «جاد» یقین داشت که هیچیک مغز متفکر پشت پرده نبودند. آنها جنایتکاران حرفه ای اجیر شده بودند. آیا ترجیح خواهند داد که در راهرو کار را تمام کنند، یا اینکه در آپارتمان آنها اجرا خواهند کرد؟ نتیجه گرفت که داخل آپارتمان برایشان مناسب تر خواهد بود، چون زمان بیشتری برای فرار پیش از کشف جنازه اش به آنها خواهد داد.

«جاد» یک گام بسوی دفتر ریاست مجتمع برداشت و گفت:

- می بایستی با آقای «کتر»^۱ درباره...

مرد قوی هیکل تر راهش را سد کرد و به نرمی گفت:

- آقای «کتر» سرشان شلوغ است، دکتر!

مرد داخل آسانسور هم گفت:

- من شما را بالا می‌برم!

«جاد» جواب داد:

- نه، من...

مرد بزرگتر در حالیکه هیچ احساسی در صدایش نبود، گفت:

- هر چه می‌گه، انجام بده!

ناگهان درب سراسرای مجتمع باز شد و کورانی از باد سرد به داخل

وزید. دو مرد و دو زن در حالیکه می‌خندیدند و حرف می‌زدند، با عجله

وارد شدند. یکی از زنها گفت:

- از سبیری هم سردتره.

مردی که در کنار او جا گرفته بود، چهره‌گوشتالودی داشت و لهجه

غرب میانه در صدایش بود. گفت:

- سرما تا مغز و استخوانم رخنه کرده!

آن چهار نفر به طرف آسانسور آمدند. دربان و آسانسورچی نگاهی

رد و بدل کردند. زن دومی شروع به صحبت کرد. او ظریف اندام و مر

طلایی بود و یک لهجه جنوبی غلیظ داشت.

- واقعاً شب بیادماندنی‌ای بود، کریسمس مبارک!

«جاد» در حالیکه نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود، در دل گفت:

- عجله کنید، لطفاً!

چهار نفری می‌خندیدند، قدم به آسانسور گذاشتند. «جاد» هم فی‌القور

به آنها محلق شد و از بخت بلندش خوشحال شده بود. دربان که دودل

شده بود، به برادرش نگاه می‌کرد. آن یکی هم شانه‌هایش را بالا انداخت

و در را بست و دگمه‌بالا رونده‌ آسانسور را فشار داد. آپارتمان «جاد»

در طبقه پنجم قرار داشت. اگر آن چهار نفر قبل از او پیاده می‌شدند،

واقعاً به خطر می‌افتاد. ولی اگر بعد از او پیاده می‌شدند، این شانس را

داشت که وارد آپارتمان‌ش شود. درب آنرا قفل و زنجیر کند و از پلیس

درخواست کمک کند. دربان گفت:

- چه طبقه‌ای بروم؟

زن بلوند و کوچک اندام گفت:

- لطفاً طبقه دهم.

«جاد» نفسی به راحتی کشید و تازه فهمید که نفس رادرینه‌اش حبس کرده است. بعد فوراً گفت:

- طبقه پنجم!

متصدی آسانسور نگاهی شکیبا و پرمعنا تحویل او داد و درب آسانسور را در طبقه ۵ باز کرد.

«جاد» بیرون رفت و شنید که درب آسانسور پشت سرش بسته شد. سپس در حالیکه از شدت درد ناشی از کتکی که خورده بود، تلوتلو می‌خورد، رهپار آپارتمانش شد. دسته کلیدش را بیرون آورد و نوبت آپارتمان پرید. در حالیکه قلبش بشدت می‌تپید، در را بست و خواست تا زنجیر در را بیدازد... ولی زنجیر جدا شد و در دستش ماند.

نگاهی به آن انداخت و تازه فهمید که آنرا بریده‌اند. با عصبانیت آنرا به زمین انداخت و بطرف تلفن رفت.

موجی از سرگیجه او را فرا گرفت. از زمان ورودش حداکثر پنج دقیقه به خودش مهلت داده بود تا پیش از آنکه سراغش بیایند کاری بکند. حال آنجا ایستاد بود و در حالیکه چشمانش رابسته بود، با دُوران سرش مقابله می‌کرد و وقت ذی‌قیمت بسرعت سپری می‌شد. زمان مرگش نزدیک‌تر می‌شد. با تلاش بسیار در حالیکه به آهستگی گام برمی‌داشت، باز به طرف تلفن حرکت کرد.

تنها شخصی که به فکرش می‌رسید، «آنجلی» بود... ولی «آنجلی» هم در خانه‌اش بستری بود. به علاوه چه می‌توانست بگوید؟ مثلاً اظهار کند که یک دربان و آسانسورچی جدید می‌خواهند او را بکشند؟ ناگهان بخود آمد و دریافت که مثل یک احمق ایستاده است و گوشی بدست خشکش

زده است... و گیج‌تر و کرخ‌تر از آنست که بتواند کاری انجام بدهد. فکر کرد شاید ضربه مغزی‌ای ناشی از کتکهای «بوید» به او وارد شده است. شاید هم بهتر بود که «بوید» او را همانجا می‌کشت. آن دو جنایتکار هر لحظه امکان داشت که وارد شوند و او را در این حالت درمانده و دست و پا بسته پیدا کنند. آنوقت...

نگاهی که در چشمان برادر بزرگتر بود، به خاطرش آمد. او می‌بایستی به آنها کلک بزند. مسلماً آنها آدمهای باهوشی به حساب نمی‌آمدند. او زرنگ‌تر از آنها بود. باید راهی می‌یافت تا زندگی خود را از این مخمصه نجات دهد... و تعادل فکری آنها را بهم بزند. ولی چگونه؟ خدایا کمک کن!

«جاد» دستگاه مانیتور کوچکی که راهروی طبقه همکف را نشان می‌داد، روشن کرد. راهرو خالی بود. فعلاً... دوباره درد شروع شد و احساس ضعف شدیدی به او دست داد. حس می‌کرد که دارد از حال می‌رود، ولی به زور خود را سرپا نگه داشت و ذهن خسته‌اش را واداشت تا روی این مشکل تمرکز کند، وضع او اضطراری بود... بله... اضطراری. بایستی تدابیر اضطراری هم اتخاذ می‌کرد. بله... باز هم دنیا در نظرش تیره و تار شد. چشمانش به تلفن خیره شد. اضطراری... شماره‌گیر تلفن را نزدیک‌تر آورد تا بهتر بتواند شماره‌ها را تشخیص دهد. به آهستگی و با رنج بسیار شماره گرفت. سر پنجمین زنگ کسی تلفن را جواب داد.

«جاد» شروع به صحبت کرد. در حالیکه کلماتی که بر زبان می‌راند، مبهم و نامفهوم می‌نمودند. ناگهان چشمانش متوجه جنبشی در روی صفحه مانیتور شد. آن دو مرد در لباس شخصی از راهرو می‌گذشتند و بسوی آسانسور می‌رفتند. دیگر مهلتش تمام شده بود.

آن دو مرد بی‌صدا بطرف آپارتمان «جاد» حرکت کردند و هر کدام در یک طرف از درب آپارتمان موضع گرفتند. برادر گنده‌تر که اسمش

«راکی»^۱ بود، به آرامی دستگیره در را امتحان کرد. قفل بود. یک کارت پلاستیکی از جیبش درآورد و با دقت آنرا لای در گذاشت و تکان داد... و کمی درب را باز کرد. بعد با اشاره سر به برادرش فهماند که آماده شود. هر دو هفت تیرهایشان را که مجهز به صدا خفه‌کن بود، بیرون کشیدند. بعد با آهستگی درب را چهار طاق باز کردند و وارد اتاق پذیرایی شدند... در حالیکه اسلحه‌هایشان را آماده شلیک نگه داشته بودند.

سه تا در بسته در مقابل آنها دیده می‌شد، ولی اثری از «جاد» نبود. برادر کوچکتر که اسمش «نیک»^۲ بود، اولین در را امتحان کرد. قفل بود. لبخندی حواله برادرش کرد و چشمکی زد و لوله تپانچه‌اش را روی قفل گذاشت و ماشه را چکاند. درب بی‌صدا باز شد. دو مرد وارد اتاق خواب شدند. به سرعت آنرا واریسی کردند. ولی کسی در آن نبود. «نیک» کمدهای دیواری را بررسی کرد و «راکی» به اتاق نشیمن برگشت. آنها اصلاً شتابی در کارشان نداشتند، چون می‌دانستند که «جاد» بی‌پناه و درمانده در آپارتمان است.

در حرکات بدون شتاب آنها نوعی لذت مطبوع حس می‌شد، انگار که آنها لحظات قبیل از آدمکشی را زیر زبان مزه‌مزه می‌کردند. «نیک» در بسته دومی را امتحان کرد. آنها هم قفل بود. آنرا هم با گلوله منفجر کرد و وارد اتاق کار شد. آنجا خالی بود. آنها لبخندی پرمعنا و مودبانه تحویل هم دادند و به سوی درب بسته سومی روانه شدند. همین که از جلوی مانی‌تور تلویزیونی عبور می‌کردند، چشم «راکی» به جنب و جوشی که روی صفحه آن دیده می‌شد، افتاد.

او بازوی برادرش را فشرده و با سر به مانی‌تور اشاره کرد. روی

1-Rocky

2-Nick

صفحه سه مرد دیده می‌شدند که با عجله وارد راهرو شده بودند. دوتایشان که اوینفورم سفید اترن‌ها را پوشیده بودند، یک برانکاردر چرخدار را هل می‌دادند و سوّمی یک جعبه کمکهای اولیه را با خود حمل می‌کرد. «راکی» گفت:

- چه خبر شده؟

و برادرش جواب داد:

- خونسرده باش، «راکی». حتماً یک نفر مریض شده، توی این ساختمان باید صدتائی آپارتمان باشد.

آنها باتعجب به مانیتور خیره مانده بودند و مشاهده می‌کردند که آن دو اترن برانکاردر را داخل آسانسور کردند. سه تایشان هم وارد شدند، و در بسته شد. «نیک» گفت:

- دو دقیقه به آنها وقت می‌دهیم. ممکنه که حادثه‌ای رخ داده باشه. این

یعنی اینکه شاید پلیس هم وارد کار شود!

- لعنت به این شانس بد ما!

- نگران نباش، «استیونس» که جایی ندارد برود!

ولی ناگهان درب آپارتمان به شدت باز شد و دکتر و دو اترن در حالیکه برانکاردر را جلوی خود هل می‌دادند، وارد شدند.

آن دو قاتل حرفه‌ای سریعاً اسحله‌اشان را در جیب پالتویشان پنهان کردند. دکتر به آنها نزدیک شد و پرسید:

- مرده؟

- چه کسی؟

- همان که دست به خودکشی زد. مُرد یا هنوز زنده است؟

آن دو قاتل به یکدیگر نگاه کردند و با تعجب گفتند:

- شماها آپارتمان را اشتباهی گرفته‌اید!

دکتر آن دو را کنار زد و به طرف درب بسته حرکت کرد و دستگیره

آنها امتحان کرد و گفت:

- قفل است. کمک کنید تا آنرا بشکنیم.

آن دو برادر درمانده و بیچاره کنار کشیدند و به تماشا ایستادند که چطور دکترو انترن‌های وردستش با شانه درب را شکستند. دکتر اول از همه وارد اتاق خواب شد و دستور داد تا برانکارد را بیاورند. بعد بطرف تختی که «جاد» روی آن دراز کشیده بود، رفت و از او پرسید:

- آیا شما حالتان خوب است؟

«جاد» سرش را بلند کرد و کوشید تا چشمانش را باز نگه دارد. زیر

لب گفت:

- بیمارستان!

- همین الان شما را می‌رسانیم.

انترن‌ها زیر نگاه نومیدانه آن دو قاتل برانکارد را وارد اتاق خواب

کردند و ماهرانه «جاد» را روی آن گذاشتند و دورش پتو پیچیدند.

«راکی» گفت:

- بزنیم بچاک!

دکتر رفتن آن دو مرد را نظاره نمود و روبه «جاد» کرد که روی

برانکارد دراز کشیده بود و صورتش رنگ پریده و گودافتاده می‌نمود.

- حالت خوبه «جاد»؟

صدایش مملو از نگرانی بود.

«جاد» کوشید تا لبخندی بزند، ولی نشد. گفت:

- عالی بود!

به سختی می‌توانست صدای خودش را بشنود، ولی گفت:

- متشکرم، «پیت»!

«پیت» نگاهی به دوستش کرد. بعد با اشاره‌ای به دو انترن گفت:

- برویم!



اتاق بیمارستان فرق کرده بود، ولی پرستار همانی بود که در زمان تصادف قبلی با اتومبیل مأمور مراقبتش شده بود. همان پرستار بد اخلاق و ایرادگیر!

وقتی «جاد» چشمانش را باز کرد، اولین چیزی که دید همان خانم بد اخلاق بود که در کنار بسترش نشسته بود. پرستار تا دید او بیدار شده، با لحنی خشک و جدی گفت:

- خوب، بلندی شدی؟! دکتر «هریس» می خواهد تو را ببیند. بهش می گم که پاشدی.

بعد شق و رق اتاق را ترک کرد. «جاد» نیم خیز شد. محتاطانه حرکت می کرد. رفلکس دستها و پاهایش اندکی کند بود، ولی صدمه جدی ای به آنها وارد نشده بود. او کوشید تا نگاهش را روی صندلی آنسوی اتاق متمرکز کند. هر بار یکی از چشمهایش را امتحان می کرد، ولی قوه دیدش هنوز اندکی ضعیف بود.

- مشاوره لازم داری؟!

سرش را بالا گرفت. دکتر «سیمور هریس»^۱ بود که وارد اتاق شده

بود.

دکتر «هریس» با خوشرویی گفت:

- خوب، حالا داری یکی از پروپاقرص‌ترین مشتری‌های مامی‌شی!
می‌دانی فقط صورت‌حساب بخیه‌هایت سر به چه بلغی زده است؟ مجبوریم
که تخفیفی برایت در نظر بگیریم!... چطور خوابیدی، «جاد»؟
«جاد» روی لبه تخت نشست.

- مثل یک بچه چی به من داده بودی؟
- یک آمپول «سودیوم لومینول»^۱ دادم بهت تزریق کنند.
- ساعت چنده؟

- سر ظهره.

«جاد» آهی کشید و گفت:

- خدای من، باید از اینجا برم!

دکتر «هریس» نمودار وضعیت بیمار را از دفتری که حمل می‌کرد،
جدا کرد و پرسید:

- اول می‌خواهی از چی صحبت کنیم؟ ضربه‌های وارده به سرت؟!
زخم‌هایت؟! خون‌مردگی‌ها و کبودیهای بدنت؟! از چی بگم؟!
- من که حس می‌کنم حالم خوبست.

دکتر دفترش را به کناری گذاشت و صدایش جلدی شد.

- بین «جاد»، بدن تو متحمل عذاب زیادی شده است. بیش از آنچه
که فکرش را بکنی. اگر زرنگ باشی، برای چند روزی در رختخواب
می‌ماندی و به استراحت می‌پرداختی بعدش هم یک ماهی به تعطیلات
می‌رفتی.

«جاد» گفت:

- متشکرم «سیمور»!

- البته منظورت این است که متشکرم، ولی نمی‌توانم. درسته؟!

- مثله‌ای هست که باید رفع و رجوع کنم.

دکتر «هریس» آهی کشید و گفت:

- می‌دانستی که بدترین بیماران در دنیا چه کسانی هستند؟ پزشکان!

بعد موضوع صحبت را عوض کرد و شکست خود را بدین وسیله

پذیرفت و گفت:

- «پیترو» تمام شب اینجا بود. ساعت به ساعت زنگ می‌زد تا از حالت

باخبر شود. او از وضعت شدیداً نگران است. فکر می‌کند که دیشب یک

نفر می‌خواسته تو را بکشد.

- می‌دانی که دکترها چطورینند. زیادی فکرو خیال می‌کنند.

«هریس» لحظه‌ای او را ورنانداز کرد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت

و گفت:

- خودت یک روانشناسی، شاید بهتر صلاح خودت را بدانی. ولی من

که هیچ وجه روی آن شرط نمی‌بندم. مطمئنی که نمی‌خواهی چند روزی

را توی بستر استراحت کنی؟

- نمی‌توانم!

- باشد آقا شیره! بهت اجازه می‌دهم که فردا مرخص شوی.

«جاد» خواست اعتراض کند، ولی دکتر «هریس» حرفش را قطع کرد.

- بحث کافی. امروز یکشنبه است. حتی آنهایی که تو را کتک زدند،

احتیاج به استراحت دارند!

- «سیمور»... بین!...

- یک چیز دیگر... اصلاً دوست ندارم مثل یک مادر تو را لوس کنم،

ولی بگو بینم آیا این اواخر غذا می‌خوردی؟

«جاد» گفت:

- نه چندان.

- پس من به پرستارت ۲۴ ساعت وقت می‌دم تا تو را حبابی چاق و

چله کنی. ضمناً...

- بله؟

- مواظب خودت باش، نمی‌خواهم یک مشتری دائمی را از دست

بدم!

«جاد» چشمانش را بست تا قدری تمديد اعصاب کند. بعد صدای ظروف شنیده و وقتی سرش را بالا کرد، یک پرستار با چهره ایرلندی که یک میز غذاخوری مخصوص را به داخل اتاق می‌آورد، با لبخند گفت:

- بیدارید دکتر «استیونس»؟

- ساعت چنده؟

- ساعت شش.

او تمام روز را خوابیده بود. پرستار ایرلندی داشت غذا را روی سینی کنار تختش می‌گذاشت.

- امروز خوراک مفصلی دارید. بوقلمون! فردا روز عید کریسمه.

- خودم می‌دانم!

اصلاً اشتهایی برای صرف شام نداشت، تا اینکه اولین لقمه را بلعید و ناگهان دریافت که چقدر گرسنه است. پس با ولع مشغول شد. دکتر «هریس» اجازه تماس تلفنی به او نمی‌داد. بنابراین مجبور بود که بدون مزاحمت و بدون خبر توی بستر دراز بکشد و تجدید قوایی بکند و در عین حال افکارش را متمرکز نماید. فردا همه انرژی‌ای که می‌توانست جمع کند، را لازم داشت.

ساعت ده صبح روز بعد دکتر «سیمور هریس» وارد اتاق «جاد» شد و

با روی خوش پرسید:

- مریض مورد علاقه من در چه حال است؟ حالا شدی بچه خوب!

رنگ و رویت برگشته است.

«جاد» با لبخند گفت:

- حالم که خیلی خوبه!

- عالی. چون یک تلافی داری. نمی‌خواستم او را بترسانی.

«جاد» پیش خودش گفت حتماً «پیترا» و «نورا» هستند. بنظر می‌رسید که اخیراً عیادت او در بیمارستان بصورت یک عادت روزمره آن زوج درآمده بود. دکتر «هریس» ادامه داد:

- اسمش ستوان «مگ گریوی» است. می‌شناسی‌اش؟
قلب «جاد» فروریخت، ولی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. دکتر «هریس» ادامه داد:

- خیلی مشتاق دیدارت است. سر راهش دائم می‌پرسید که بیدار شدی یا نه؟

پس بالاخره وقتش رسیده بود... «مگ گریوی» دیگر قانع شده بود که باید او را دستگیر کند. آنقدر وقت داشت که مدرک مورد نظرش را تهیه کند تا بتواند او را محکوم نماید و خودش را هم راضی کند. اگر «مگ گریوی» دستش به او می‌رسید، دیگر امید نجات نبود. بایستی قبل از ورود «مگ گریوی» فرار کند.

«جاد» گفت:

- ممکنه از پرستار بخواهید که سلمانی را بیاورد. می‌خواستم صورتم را اصلاح کند.

صدایش بایستی عوض شده باشد، چون دکتر «هریس» بطرز عجیبی به او نگاه می‌کرد... یا شاید هم بخاطر موضوعی بود که «مگ گریوی» درباره او به دکتر «هریس» گوشزده کرده بود. گفت:

- البته، «جاد»!

و اتاق را ترک کرد.

تا درب اتاق بسته شد، «جاد» از رختخواب بیرون آمد و ایستاد. دو شب استراحت مطلق برایش معجزه‌آسا بود. اندکی متزلزل روی پاهایش ایستاد، ولی این حالت زودگذر بود. حالا وقتش بود که سریعاً وارد عمل شود. سه دقیقه وقت برایش کافی بود تا لباسهایش را بپوشد. درب را اندکی باز کرد و مطمئن شد کسی در آنجا نیست که سعی کند تا او را

متوقف نماید. بعد به سوی پله‌های خدمه روان شد. وقتی شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد، درب آسانسور باز شد و «مگ گریوی» با شتاب به طرف اتاقی که او تازه ترک کرده بود، رفت.

«مگ گریوی» خیلی عجله داشت و پشت سرش دو تا پلیس ملبس به یونیفرم و دو تا کارآگاه دیده می‌شدند.

«جاد» سرعت دو تا یکی پله‌ها را طی کرد و بطرف درب مخصوص قسمت اورژانس بیمارستان شتافت، و بدون برخورد با مشکلی از آنجا خارج شد. یک تقاطع از بیمارستان گذشته بود که سوار تاکسی شد.

«مگ گریوی» وارد اتاق بیمارستان شد و یک نگاه به تخت‌خواب بی‌مريض و بهم خورده و کمد لباس خالی انداخت، و فوراً دستور داد که متفرق شوند و دنبالش بگردند... چون هنوز شانس گرفتنش بود. بعد تلفن را برداشت. تلفنچی او را به اداره پلیس وصل کرد. سرعت گفت:

– من «مگ گریوی» هستم. می‌خواهم یک پیام اضطراری به همه واحدها بفرستم. دنبال شخصی بنام دکتر «استیونس» بگردند... اسم کوچک «جاد»... مذکر، سفیدپوست و با مشخصات...

تاکسی رو بروی ساختمان مطب «جاد» متوقف شد. از حالا به بعد تا روشن شدن حقیقت دیگر برایش امنیتی در هیچ جا وجود نداشت. نمی‌توانست به آپارتمانش مراجعت کند. مجبور بود در یک هتل گمنام اتاق بگیرد. بازگشت به مطب برایش خطرناک بود، ولی این یک دفعه حتماً ضرورت داشت. او احتیاج به یک شماره تلفن داشت. پول کرایه تاکسی را پرداخت و وارد سرسرا شد.

تمام عضلات بدنش کوفته بودند، ولی سرعت حرکت می‌کرد. می‌دانست وقت چندانی ندارد. احتمال نمی‌رفت که آنها اول به فکر مطبش بیفتند، ولی نمی‌توانست ریسک کند. سؤال این بود که چه کسی

اول به او دست می‌یافت. پلیس یا جنایتکاران؟!

وقتی به مطبخ رسید، درب را گشود و وارد شد و در را پشت سرش قفل کرد. اتاق داخلی به نظرش بیگانه و نامطمئن می‌آمد و می‌دانست که دیگر نمی‌تواند بیماری را در آن ویزیت کند... چرا که خود را به مخاطره می‌انداخت... او آکنده از خشم نسبت به «دون ونیتون» بود. می‌دید که چه روزگاری برایش ساخته است. می‌توانست صحنه‌ای را مجسم کند که وقتی دو برادر برگشته بودند و گزارش فرار و عدم موفقیت‌شان را در کشتن او داده بودند، چه پیش آمده بود. اگر حدسش درباره شخصیت «دون ونیتون» صحیح باشد، حالا دیگر باید از خشم سر از پا نشانسد. حمله بعدی قریب‌الوقوع خواهد بود. «جاد» بطرف قفسه بایگانی دیواری رفت تا شماره تلفن «آن» را پیدا کند. چرا که در بیمارستان دو چیز در ذهنش بود. یکی اینکه بعضی از قرارهای «آن» درست جلوی قرارهای «جان همنسون» بودند و دوم اینکه «آن» و «کارول» در او‌اخو خیلی با هم صمیمی شده بودند و ممکن بود که «کارول» ناخواسته اطلاعات مرگباری را به «آن» منتقل کرده باشد... که اگر این امر صحت داشته باشد، جان «آن» در خطر بود.

او کتاب آدرسها را بیرون آورد و شماره تلفن «آن» را پیدا کرد و شماره گرفت. سه تا زنگ ممتد زده شد، تا یک صدای مکانیکی شنیده شد که می‌گفت:

- این تلفنچی مخصوص است. شما چه شماره‌ای را گرفته‌اید. لطفاً؟
«جاد» شماره «آن» را به او داد. چند لحظه بعد دوباره صدای تلفنچی شنیده شد که می‌گفت:

- متأسفم شماره را عوضی گرفته‌اید. لطفاً به دفتر راهنمای تلفن مراجعه کنید، یا با اطلاعات تماس بگیرید.
«جاد» هم تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

او همانجا به فکر فرو رفت و بیاد گفته‌های چند روز پیش سرویس

جوابگوی تلفن افتاد. آنها توانسته بودند با همهٔ مریضهایش- بجز «آن»- تماس بگیرند. ممکن بود شماره تلفن‌ها را جابجا نوشته باشد یا اینکه مثلاً «کارول» اشتباه کرده باشد. کتاب راهنمای تلفن رانگاه کرد، ولی اصلاً اسم «آن» یا شوهرش در آن نبود. ناگهان حس کرد که حرف زدن با «آن» حائز اهمیت زیادی است. بعد نشانی «آن» را روی یک تکه کاغذ نوشت:

«شمارهٔ ۶۱۷ خیابان «وودساید»، «بایون»^۱ در «نیو جرسی»^۲»

ربع ساعت بعد به یک مرکز اجارهٔ ماشین رفته بود و یک اتومبیل در دست را کرایه کرده بود. در پشت پیشخوان اژانس تابلویی بود که نوشته بود:

- ما دوستدار همه هستیم، پس بیشتر دقت کنید.

«جاد» هم با خود گفت:

- خدا کند که دوستدار «دون ونیتون» نباشید!

چند دقیقه بعد در پارکینگ اژانس سوار شد و بیرون آمد. دوری در آن حوالی زد تا قانع شد که تعقیبش نمی‌کنند. بعد بطرف پل «جورج واشنگتن»^۳ رهسپار شد تا به «نیو جرسی» برود. وقتی به شهر «بایون» رسید، در یک پمپ بنزین توقف کرد تا آدرس بیرسد.

- تقاطع بعدی بیچ دست چپ. خیابان سومیه.

«جاد» شکری کرد و به راه افتاد. یاد دیدار دوبارهٔ «آن» قلبش را گرم می‌کرد و ضربان آنرا افزایش می‌داد. نمی‌دانست بدون مقدمه چه دارد که به او بگوید؟ نمی‌خواست او را بترساند، ولی آیا می‌شد از «آن» اجتناب کرد؟ آیا شوهرش هم آنجا خواهد بود؟

«جاد» به سمت چپ پیچید و وارد خیابان «وودساید» شد. به شمارهٔ خانه‌ها نگاه کرد. همهٔ شان رقم نه را در سمت چپ داشتند. خانه‌ها

1-Wood Side Ave.

2-Bayonne

3-New Jersey از ایالات شمالی آمریکا

4-George Washington Bridge

قدیمی، کوچک فقیرانه بودند و هیچ خانه اشرافی و مجللی دیده نمی‌شد. کمی جلوتر رفت و به خانه‌هایی رسید که پلاکشان ششصد بود. خانه‌ها بنظر می‌رسید که رفته‌رفته قدیمی‌تر، کوچکتر و درب و داغان‌تر می‌شوند. «آن» گفته بود که در یک خانه مجلل دارای باغ بزرگ و پردرختی که شبیه روستا می‌باشد، زندگی می‌کند و قدم زدن در آن برایش لذتبخش است... ولی در اینجا ابداً درختی بچشم نمی‌خورد. وقتی عاقبت «جاد» به شماره‌ای که «آن» به او داده بود رسید، دیگر یقین کرد که آدرس عوضی است. چون شماره ۶۱۷ یک زمین خرابه پر از علف هرز بود...

«جاد» در مقابل خرابه در داخل اتوموبیل نشست و کوشید تا افکارش را جمع و جور کند. شماره تلفن عوضی ممکن بود، که اشتباهاً داده شده باشد، یا اینکه در آدرس اشتباهی شده باشد... ولی نه هر دوتایشان! این موضوع نشان می‌داد که «آن» عمداً به او دروغ گفته بود و اگر دربارهٔ اینکه چه کسی بود و کجا زندگی می‌کرد، دروغ گفته باشد، دیگر دربارهٔ چه چیزهایی می‌توانست دروغ گفته باشد؟

افکارش را متمرکز کرد تا بتواند به مرور آنچه که واقعاً از او می‌دانست، پردازد. دریافت که اطلاعات او در مورد «آن» در حد صفر است. او بدون اینکه کسی معرفی‌اش کرده باشد، همینطوری وارد مطبخ شده بود و اصرار کرده بود که مریض او شود. در ظرف چهار هفته‌ای هم که مرتب پیش او می‌آمد، توانسته بود با مهارت مشککش را پنهان کند و برزبان نیاورد. آخر سر هم ناگهان اعلام کرده بود که مسئله‌اش برطرف شده و دارد به سفر می‌رود. بعد از هر ویزیت هم حق ویزیت را نقداً پرداخته بود تا راهی برای ردگیری او نباشد... ولی چه دلیلی می‌توانست داشته باشد که شخصی مثلاً «آن» خودش را مریض وانمود کند و بعد بی‌مقدمه غیبش بزند؟

تنها یک پاسخ وجود داشت که در صورت صحت داشتن «جاد» را شوکه می‌کرد. اگر کسی می‌خواست برای او به اتهام قتل پاپوشی بدوزد،

می‌بایستی روال کار مطب، وضع دکوراسیون مطب را می‌دانست... پس چه کاری بهتر از آن که خودش را بجای مریض جا بزند. این مأموریت «آن» در رابطه با وی بود. «دون ویتون» او را فرستاده بود. «آن» هم با زیرکی خاص خودش تمام اطلاعاتی را که می‌خواست، بدست آورده بود و بدون گذاشتن ردپایی از خود ناپدید شده بود. پس همه‌اش تظاهر بود. «جاد» بیاد آورد که چقدر داوطلبانه مشتاق دیدار بعدی با «آن» بود. وقتی که «آن» پیش رئیسش «دون ویتون» می‌رفت و گزارش کارش را می‌داد، چقدر باید به ریش او خندیده باشند. به احمق مسخره‌ای که خودش را روانکاو می‌خواند و ادعا می‌کند که متخصص در عادات و احوال مردم است. او دل و دین به زنی باخته بود که تنها هدفش این بود که او را در مظان اتهام به قتل قرار دهد و آدم کینه‌توزی مثل «مک گریوی» را به جانش بیندازد. معیار او در قضاوت شخصیت افراد چقدر غلط بوده است؟! چقدر خنده‌دار می‌شد که گزارش آن را به انجمن روانشناسی آمریکا ارائه می‌کرد. این افکار داشت او را مریض می‌کرد.

ولی اگر اینها صحت نداشته باشند، چه؟ فرض کنیم که «آن» با یک مشکل روحی واقعی به نزد او آمده باشد و از یک اسم جعلی استفاده کرده باشد تا مایه بدنامی و شرمساری کسی نشود. آن مشکل هم به وقت خودش حل شده بود و «آن» دیگر دلیلی برای مراجعه به او نمی‌دید. پس تصمیم گرفته بود که دیگر جلمه‌های روانکاوی را متوقف کند.

البته «جاد» حس می‌کرد که این برخورد با قضیه ساده‌انگاری است. یک ویژگی مجهولی در شخصیت «آن» وجود داشت که محتاج کشف شدن بود. به او الهام شده بود که در همین خصوصیت مجهول است که جواب تمام این سئوالات نهفته بود. امکان این هم می‌رفت که او برخلاف میل باطنی‌اش مجبور به انجام این کارها شده باشد. ولی هرچه درباره «آن» بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر احساس حماقت می‌کرد. او در ضمیر ناخودآگاهش می‌خواست «آن» را شاهزاده خانمی درمانده و خودش را

شوالیه‌ای از جان گذشته و نجات‌بخش جلوه دهد. آیا «آن» سوءنیتی به او داشت؟ آیا می‌خواست برای او پاپوش بدوزد؟ می‌بایست به روشی پی به این معما ببرد.

یک زن پایه‌سن گذاشته با یک پالتوی پاره‌پوره از خانه روبروی خارج شده و به او خیره‌خیره نگاه می‌کرد. او دوری زد و دوباره راه پل «جورج واشنگتن» را در پیش گرفت. در پشت سر او صفی از اتوموبیلها دیده می‌شدند. هریک از آنها می‌توانست در تعقیب او باشد. دشمنانش می‌دانستند که کجا او را پیدا کنند. او نمی‌توانست بیکار بنشیند و اجازه دهد که آنها دستها بالا را بگویند و به او حمله کنند. دیگر نمی‌خواست قربانی دست و پا بسته آنها باشد. می‌بایستی خودش اول حمله می‌کرد تا تمرکز آنها را بهم بزند و «دون ویتون» را بقدری خشمگین کند که اشتباه بزرگی بکند و مچش باز شود.

البته این کارها را می‌بایستی پیش از اینکه «مگ گریوی» دستش به او نرسیده و زندانی‌اش نکرده است، انجام دهد.

«جاد» بطرف «مانهاتان» راند. تنها کلید احتمالی حل این قضایا «آن» بود، او هم بدون بجا گذاشتن ردی از خود ناپدید شده بود. پس فردا هم که قرار بود از کشور خارج شود. ناگهان «جاد» دریافت که ممکن است امیدی به پیدا کردنش داشته باشد.

روز عید کریسمس بود و دفتر شرکت «پان‌آمریکن»^۱ پر از مسافرائی بود که در انتظار پیدا کردن یک صندلی برای پرواز به اقصی نقاط دنیا بودند. «جاد» راهش را به طرف پشت پیشخوان باز کرد و از کارمند دفتر خواست تا با رئیسش ملاقات کند. دختر یونیفورم پوش پشت پیشخوان هم با لبخندی رسمی و تصنعی از او خواست تا کمی صبر کند، چون رئیس در حین صحبت با تلفن بود.

- «جاد» منتظر ماند. صداهاى گوناگونى در اطرافش شنیده مى شد:
- مى خواهم روز پنجم هندوستان را ترک کرده باشم.
 - هواى پاریس سرده؟
 - مى خواهم در «لیسون» یک ماشین برايم بگیريد...
- ناگهان دریافت که چقدر ميل داشت سوار یک هواپيما شود و از این مخمسه بگریزد و جان خود را در ببرد.
- هم از لحاظ جسمی و از لحاظ روحی احساس خستگی مفرط مى کرد. بنظر مى رسید که «دون ویتون» یک لشکر تحت فرمان خود داشته باشد، ولی «جاد» یکه و تنها بود. چه شانسى برايش وجود داشت؟! - مى توانم کمکتان کنم؟
- «جاد» برگشت. یک مرد بلندقد و رنگ پریده پشت پیشخوان او را مخاطب قرار داده بود. به «جاد» گفت:
- اسم من «چارلز فرندلی»^۱ است.
- بعد لبخندى ناشى از وظیفه شناسى نثار «جاد» کرد و گفت:
- «چارلز فرندلی» در خدمت شما. چه کارى از دستم برمى آید؟
 - اسم من دکتر «استیونس» است. سعی مى کنم یکی از بیمارانم را پیدا کنم. او در یک پرواز برای پس فردا به مقصد اروپا جا رزرو کرده است.
 - اسم ایشان؟
 - «جاد» اندکى مکث کرد و گفت:
 - «بلیک»، احتمالاً تحت عنوان آقا و خانم «آنتونى بلیک» جا رزرو کرده اند.
 - به چه شهرى پرواز دارند؟
 - مطمئن نیستم.
 - آیا مى دانید که پروازشان عصر است یا صبح؟

«جاد» گفت:

- حتی کاملاً مطمئن نیستم که اصلاً با شرکت شما پرواز کنند.
حالت دوستانه آقای «فرندلی» رخت بربست و با کدورت گفت:

- پس متأسفانه نمی‌توانم خدمتی به شما بکنم.

«جاد» ناگهان احساس دلهره شدیدی کرد و گفت:

- ولی واقعاً اضطراری است. باید او را قبل از پرواز پیدا کنم.

آقای «فرندلی» در حالیکه این پا و آن پا می‌کرد، با بی‌حوصلگی گفت:

- ببینید دکتر! «پان‌آمریکن» هر روز لااقل یک پرواز به مقصد آمستردام،

«دوسلدورف»^۱ «بارسلون، بروکسل، «کپنهاک»^۲، دوبلین، فرانکفورت،

هامبورگ، لیسبون، لندن، مونیخ، پاریس، رم، «شانون»^۳ «اشتوتگارت»^۴ و

«وین» دارد. اغلب شرکتهای هوایی بین‌المللی هم کمابیش همین وضعیت

را دارند. حال شما چطور می‌خواهید بین اینهمه پرواز شخص مورد

نظرتان را پیدا کنید؟! می‌بایستی با یک‌یک آنها تماس بگیرید. شک دارم که

بدون اطلاع از مقصد و زمان پرواز بتوانند کمکتان کنند.

بعد در حالیکه صبرش تمام شده بود، گفت:

- اگر اجازه بدهید...

و برگشت تا برود. «جاد» گفت:

- صبر کنید!

چطوری می‌توانست توضیح بدهد که این شاید آخرین شانس او برای

زنده ماندن باشد... آخرین حلقه ارتباط او برای اینکه بفهمد چه کسی

قصد جان وی را دارد «آن» بود. «فرندلی» که دیگر داشت با عصبانیت به

او نگاه می‌کرد و سعی هم نمی‌کرد آنرا مخفی کند، زیر لب غرید:

- بله؟

1- Düsseldorf

3- Shannon

2- Copenhagen شهری در آلمان

4- Stuttgart شهری در چین

شهری در آلمان

«جاد» در حالیکه از خودش بدش آمده بود، لبخند تملق‌آمیزی زد و گفت:

- آیا شما یک سیستم کامپیوتری مرکزی ندارید که بتوانید اسامی مسافران را با...؟

آقای «فرنلی» گفت:

- البته فقط اگر شماره پرواز را بلد باشید!

بعد پشت کرد و دنبال کارش رفت.

«جاد» همانجا جلوی پیشخوان خشکش زد. احساس مریضی می‌کرد، کیش و مات! شکست خورده بود. دیگری جایی نداشت که برود.

یک گروه کشیشی ایتالیایی در حالیکه ردهای سیاه، گشاد و دراز پوشیده و کلاه‌های لبه پهن بر سر گذاشته بودند، با سروصدا وارد شدند. آنها بیشتر شبیه مردان قرون وسطی بودند که چمدانهای ارزان قیمت مقوایی و جعبه‌ها و سبدهای میوه با خود حمل می‌کردند. آنها بلندبلند به زبان ایتالیایی صحبت می‌کردند و مسلماً در حال اذیت و آزار جوانترین عضو گروه بودند که یک پسر هیجده‌نوزده ساله بود.

«جاد» فکر کرد که آنها احتمالاً داشتند پس از گذراندن یک تعطیلات به رم برمی‌گشتند. کمابیش هم می‌توانست از حرفهایی که بلغور می‌کردند، چیزهایی دریابد. رم... یعنی جاییکه «آن» قرار است باشد... باز هم در فکر «آن» بود...

کشیشها صحبت‌کنان بطرف پیشخوان می‌رفتند:

- *E molto bene di ritornare a casa.*
- *Si, d'accordo.*
- *Signore, per piacere, guardatemi.*
- *Tutto va bene?*
- *Si ma...*
- *Dio Mio, dove sono i miei biglietti?*

- *Cretino, hai perduto i biglietti*

- *Ah, eccoli*

- با خوبی و خوشی داریم بر می گردیم به خانه.

- آره، موافقم.

- و مهمتر از همه اینکه به حضرت آقا هم خیلی خوش گذشته!

(با لحن تمسخر و شوخی.)

- برای همه ما که نه!

- آه خدای من، گم شده اند. بلیط های من؟

- احمق، بلیط ها را گم کردی؟!

- اوه، اینجاست.

کشیشا بلیطهای پرواز را به جوانترین کشیش دادند که با حُجب و حیا بسیار بطرف دختر پشت پیشخوان رفت. «جاد» نگاهی به درب انداخت. یک مرد قوی هیکل که پالتوی خاکتری رنگ پوشیده بود، درب را زیر نظر داشت. کشیش جوان مشغول صحبت با دختر کارمند بود:

Dieci! Dieci!

[- ده تا، ده تا!]

دختر گیج و متنگ به او نگاه می کرد. کشیش هر چه انگلیسی در چته

داشت را به کار گرفت و شمرده شمرده گفت:

- ده... تا... بلیط...!

- بعد بلیطها را بطرف دختر گرفت. دختر لبخندی زد و شروع به

بررسی بلیطها کرد. کشیشا هم ناگهان فریادهای تشویق آمیزی نثار همقطار

جوانشان کردند و با زدن به پشت وی توانایی های او را در زبان انگلیسی

می ستودند. «جاد» با خود فکر کرد دیگر ایستادن اینجا فایده ای ندارد، دیر

یا زود او می بایستی با سرنوشت روبرو می شد. پس به آرامی برگشت و

شروع به عبور از لای کشیشا کرد.

Guardate che ha fatto il Don vinton.

- با دقت به کارهای مرد بزرگ «دون وینتون» نگاه کنید!

ناگهان «جاد» سر جایش میخکوب شد و خون به چهره‌اش دوید. او بطرف کشیش چاق‌وچله و کوتاهی که این جمله را ادا کرده بود، رفت... بازویش را چسبید و گفت:

- معذرت می‌خواهم، آیا شما گفتید «دون ویتون»؟

صدایش مرتعش و گرفته شده بود. کشیش نگاه گنگی به او کرد. بعد ضربه دوستانه‌ای به بازوی «جاد» زد و خواست برود. ولی «جاد» محکم‌تر او را چسبید و گفت:

- صبر کن!

حالا دیگر کشیش عصبی شده بود و به او خیره مانده بود. «جاد» کوشید تا خون‌ردی‌اش را حفظ کند. بعد پرسید:

- «دون ویتون»، کدامیک از شماها «دون ویتون» هستید؟ به من نشان بدهید!

دیگر همه کشیها توجهشان به «جاد» معطوف شده بود. کشیش کوچولو به همفرانش نگاهی کرد و گفت:

- یک آمریکائی دیوانه! *E un americano matto*

کلمات ایتالیایی که با هیجان ادا می‌شد، از گروه ایتالیایی به گوش می‌رسید. «جاد» از گوشه چشم دید که «فرنلی» دارد از پشت پیشخوان او را می‌پاید. «فرنلی» درب پیشخوان را بالا زد و بطرف او به حرکت درآمد. «جاد» کوشید تا نگرانی شدیدش را کنترل کند. پس بازوی کشیش گردوقلنبه را رها کرد و سرش را در گوش وی برد و به آرامی و شمرده‌شمرده گفت:

- «دون ویتون»!

کشیش کوچک لحظه‌ای به چهره «جاد» نگاه کرد، بعد ناگهان گل از رویش شکفته شد و با شادی و سرور گفت:

- «دون ویتون»!؟

رئیس دفتر به سرعت داشت با حالتی پرخاشگرانه نزدیک می‌شد.

«جاد» با اشاره سر کثیش را تشویق می‌کرد. کثیش کوچک هم آن پسر جوان همراهشان را نشان داد و گفت:

- «دون و نیتون»... یه... نی... مردی... بزرگ!
و ناگهان معما برای «جاد» حل شد!

«آنجلی» با صدایی منشاء گرفته از ذکام گفت:

- آهسته‌تر! اصلاً یک کلمه از حرفهایی که می‌گویی، را نمی‌فهمم!
«جاد» گفت:

- بیخشید.

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- جواب معنا را پیدا کردم!

بقدری از شنیدن صدای «آنجلی» درگوشی تلفن خوشحالی شده بود که داشت جویده‌جویده و نامفهوم حرف می‌زد.

- می‌دانم که چه کسی می‌خواهد مرا بکشد. فهمیدم که این «دون

ونیتون» کیست!

در صدای «آنجلی» شک و دودلی شنیده می‌شد.

- ولی ما نتوانستیم «دون ونیتون» نامی را پیدا کنیم.

- می‌دانی چرا؟ چون یک اسم نیست، بلکه یک اصطلاح است.

- ممکنه کمی بواش‌تر صحبت کنی.

صدای «جاد» از هیجان می‌لرزید.

- «دون ونیتون» یک اسم نیست، بلکه یک عبارت ایتالیایی است که

«مرد بزرگ» معنا می‌دهد. این همان چیز است که «مودی» سعی داشت به

من حالی کند. اینکه مرد بزرگ دنبال من است.

- نفهمیدم دکتر!

«جاد» خودش را کنترل کرد و گفت:

- «دون ویتون» معنایی در زبان انگلیسی ندارد. ولی وقتی به ایتالیایی بگویی، برایت مفهومی تازه دارد... یک تشکیلات جنایتکاران که توسط مرد بزرگ اداره شود!

آنسوی خط سکوت ممتدی حکمفرما شد.

- یعنی «مافیا»؟!!

- چه کس دیگری می‌تواند یک گروه جنایتکار با آن نوع اسحله را اجیر کند؟! اسید، دیاست، تپانچه با صدا خفه‌کن... یادت می‌آید که بهت گفتم ما دنبال مردی از تبار اروپای لاتین می‌گردیم؟ طرف ایتالیایی است!

- ولی با عقل جور در نمی‌آید. چرا «مافیا» بخواهند تو را بکشند؟!!

- خودم هم اطلاعی ندارم. واقعاً روحم خبر ندارد، ولی می‌دانم که حق با من است. می‌دانم که راز این معما را کشف کرده‌ام. با گفته «مودی» هم کاملاً جور درمی‌آید. او گفته بود که یک عده می‌خواهند مرا بکشند.

«انجلی» گفت:

- این عجیب‌ترین نظریه‌ای است که تا بحال شنیده‌ام!

بعد مکتی کرد و افزود:

- ولی فکر می‌کنم امکانش وجود دارد.

ناگهان وجود «جاد» سرشار از احساس امید شد و خیالش راحت گشت. اگر «انجلی» به او کمک نمی‌کرد، کسی را نداشت که به او رو کند. «انجلی» پرسید:

- آیا این موضوع را با کسی هم درمیان گذشته‌ای؟

«جاد» تکذیب کرد.

«آنجلی» با صدایی که در آن اضطراب بود، گفت:
 - پس به کسی نگو! اگر نظرت صحیح باشد، زندگیت به آن وابسته خواهد بود. توصیه می‌کنم که طرف مطب یا آپارتمان هم نروی. می‌دانی که «مک گریوی» در تعقیب است!

«جاد» قوز داد که نرود، بعد ناگهان گفت:

- آیا «مک گریوی» برای دستگیری من حکم جلب گرفته است؟

«آنجلی» با تأمل گفت:

- بله. اگر «مک گریوی» تو را پیدا کند، هیچوقت زنده به کلانتری

نمی‌رسی!

خدای من! پس حدسش درباره «مک گریوی» درست بود. ولی نمی‌توانست باور کند که «مک گریوی» مغز متفکر این جریانات باشد. کسی باید باشد که او را هدایت کند... «دون ویتون»! بله... مرد بزرگ!

- می‌توانی صدای مرا بشنوی؟

دهان «جاد» ناگهان خشک شد. گفت:

- بله.

مردی بیرون باجه تلفن ایستاده بود و داشت به «جاد» نگاه می‌کرد. آیا همان شخصی بود که قبلاً در آژانس هوایی دیده بود؟

- «آنجلی»...

- بله؟

- نمی‌دانم بقیه چه کسانی هستند؟ نمی‌دانم شبیه که هستند؟ چطور نا

دستگیری آنها زنده بمانم؟

مرد بیرون باجه به او خیره شده بود. صدای «آنجلی» از آنسوی خط شنیده شد که گفت:

- من مستقیماً با «اف. بی. آی» تماس می‌گیرم. دوستی دارم که خیلی‌ها

را می‌شناسد. ترتیبش را می‌دهد تا از تو حفاظت لازمه به عمل بیاید.

خوبه؟

در صدای «آنجلی» لحن تسلی بخش شنیده می‌شد. «جاد» هم حق شناسانه تشکر کرد. زانوانش می‌لرزیدند. «آنجلی» پرسید:

- کجا هستی؟

- در یک باجه تلفن، در طبقه همکف ساختمان «پان آمریکن».

- از جای تکان نخور و از توی شلوعی هم بیرون نیا. همین الان راه می‌اوم.

از آنسوی خط صدای کلیک بگوش رسید «آنجلی» گوشی را گذاشته بود.

□

دستگاه تلفن را روی میز قرار داد. در دلش احساس ناخوشایندی می‌کرد. در طی سالها کارش در اداره پلیس خود را عادت داده بود تا چگونه با جنایتکاران، متجاوزین به عنف و انواع منحرفین، سارقین کله‌گنده و امثالهم برخورد کند و به مرور زمان لایه محافظی دورش شکل گرفته بود که به او اجازه می‌داد تا به فطرت و ماهیت پاک بشر معتقد باقی بماند... ولی یک پلیس ضمانتکار چیز دیگری بود.

یک پلیس فاسد همه را در اداره پلیس به فساد می‌کشاند و هر آنچه که پلیس‌های با شرافت برایش می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، را مخدوش می‌کرد.

کلانتری پر از صدای رفت و آمد و همهنه صداهای گوناگون دیگر بود، ولی او اصلاً آنها را نمی‌شنید. دو پلیس گشت یونیفورم پوش در حالیکه به یک مرد مست غول‌پیکر دستبند زده بودند و کشان‌کشان می‌بردند، از جلوی عبور کردند. یکی از مأموران پای چشمش سیاه شده بود و همزمان دستمالی را به دماغ خونالودش نگه داشته بود. آستین یونیفورم او هم پاره شده بود و نصفش آویزان بود. آن پلیس گشت می‌بایستی از جیب خودش آنرا تعویض می‌کرد.

این مردان حاضر بودند هر روز و شب در طول سال جان خودشان را

به خطر بیندازد، ولی اینها تیر روزنامه‌ها نمی‌شد. بلکه یک پلیس فاسد بود که تیر می‌زد، یک پلیس فاسد کافی بود تا کل اداره پلیس را زیر سؤال ببرد و لکه‌دار کند. یک هم قطار خودش...
 با خستگی بلند شد. پشت یک میز اداری که جای سوختگی نه سیگارهای روشن بشمار در طول سالهای متمادی آنرا پر از لک و پیس کرده بود، سروان «برتللی» نشسته بود. دو تا مأمور آگاهی هم در لباس شخصی در اتاق حضور داشتند. سروان «برتللی» به محض باز شدن در پرسید:

- خوب؟

کار آگاه اولی سرش را تکان داد و گفت:

- درست است. مأمور نگهبان اموال مکشوفه گفت که او آمد و کلید «کارول رابرتز» را قرض گرفت. عصر چهارشنبه بود. شب چهارشنبه هم آنرا برگرداند، به همین خاطر آزمایش پارافین منفی بود. او با کلید اصلی وارد مطب دکتر «استیونس» شده بود. مأمور اموال هم هیچوقت از آن چیزی مطالبه نکرد، چون می‌دانست که وی افسر پرونده است.

کار آگاه جوانتر پرسید:

- حالا می‌دانید که او کیجاست؟

- نه یک نفر را فرستادیم تا تعقیبش کند، ولی گمش کرده است. هر جایی

می‌تواند باشد.

مأمور آگاهی دومی گفت:

- حتماً رفته شکار دکتر «استیونس»!

سروان «برتللی» رویش را بطرف دو تا کار آگاه برگرداند و پرسید:

- شانس زننده ماندن دکتر «استیونس» چقدر است؟

اولی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- اگر قبل از ما پیدایش کند، هیچ شانس ندارد.

سروان «برتللی» در حالیکه لحن صدایش سبعمانه بود، گفت:

- باید اوّل پیدایش کنیم. می‌خواهم «آنجلی» را هم مرده یا زنده به اینجا بیاورید.

بعد خطاب به کارآگاه گفت:

- «مک گریوی!» می‌خوام پیدایش کنی!

راعیوی پلیس شروع به ارسال یک پیغام اضطراری کرده بود:

- کُد ده. کُد ده... همه ماشین‌های گشت... اعلام به همه ماشین‌های گشت...

□

«آنجلی» آنرا خاموش کرد و پرسید:

- کسی می‌داند که من به دنبال آمده‌ام؟

«جاء» به او اطمینان داد که نه.

- تا بحال درباره «مافیا» به کسی چیزی نگفته‌ای؟

- فقط به تو.

«آنجلی» سرش را به علامت رضایت تکان داد. آنها از پل «جرج واشنگتن» گذشته و به طرف «نیوجرسی» می‌رفتند... ولی همه چیز فرق کرده بود. قبلاً آکنده از دلهره و تشویش بود، اما حالا که «آنجلی» در کنارش بود، احساس ایمنی می‌کرد و اصلاً نمی‌فهمید که دنبالش هستند. بلکه خودش دنبال آنها بود. دیگر طعمه نبود، بلکه شکارچی شده بود و این فکر از او غرق در احساس پیروزمانده می‌کرد.

به توصیه «آنجلی» آنها ماشین کرایه‌ای را در «مانهاتان» جا گذاشته و به ماشین پلیس بدون نمرة «آنجلی» سوار شده بودند. «آنجلی» به طرف شمال سری شاهراد «بالیسیدس ایتراسیت پارکوی»^۱ «اورنج بورگ»^۲ از شاهراد خارج شد. دیگر داشتند به شهر «اولد تاپان»^۳ نزدیک می‌شدند.

«آنجلی» گفت:

- واقعاً زرتنگی کردی که توانستی در اژانس هوایی جریان را بفهمی
«جاد» سرش را به علامت نفی تکان داد:

- نه باید زودتر می فهمیدم. باید وقتی که فهمیدم پای بیش از یک نفر
در میان است، جریان را می فهمیدم. فقط تشکیلات منظم و مجهز به
جنایتکاران حرفه‌ای قادر به انجام این نوع کارها است. فکر می‌کنم که
«مودی» وقتی بمب کار گذاشته در اتوموبیل مرا دید، مشکوک شد. او
نتیجه‌گیری کرد که کسانی که به این گونه مهمات دسترسی داشته باشند،
بایستی تشکیلات و سازماندهی پیچیده‌تری داشته باشند... تا این که فرض
کنیم فقط یک نفر در جستجوی انتقام شخصی است.

و اما «آن»... او هم بخشی از عملیات بود. با جمع‌آوری اطلاعات
داخلی کمک شایانی به آنها در نزدیک شدن به هدفشان- که همانا کشتن
او بود- کرده بود. با این همه... نمی‌توانست از «آن» کینه‌ای به دل بگیرد.
اهمیتی نداشت که نقش او چه بود... نمی‌توانست از «آن» متنفر باشد.

«آنجلی» از جاده اصلی خارج شد و با مهارت ماشین را به یک جاده
فرعی منتهی به یک ناحیه جنگلی هدایت کرد. «جاد» پرسید:

- آیا دوستت در «اف.بی.آی» می‌داند که داریم می‌آیم؟

- بهش زنگ زدم. آماده پذیرفتن توست!

یک جاده خاکی پدیدار شد و «آنجلی» ماشین را بسوی آن هدایت
کرد. یک مایلی بیش رفت و بعد در جلوی دروازه الکتریکی ترمز کرد.
«جاد» متوجه یک دوربین تلویزیونی کوچک که بر بالای دروازه سوار بود،
شد. صدای توعی اف.اف آمد و در باز شد و بعد پشت سرشان بسته شد.
آنها شروع به حرکت در یک جاده اختصاصی پر پیچ و خم و طولانی
کردند. از لابلاهی درختان روبرو «جاد» شیروانی یک خانه بزرگ را
دید... در بالای آن یک خروس برنزی بود که در زیر نور آفتاب
می‌درخشید... دم آن افتاده بود...!



در مرکز مخابرات پلیس که با لامپهای فلورسنت روشن بود و سقفش عایق صدا داشت، یک دوجین افسر پلیس متصدی دور صفحه رادار ارتباطی نشسته بودند. شش نفر تلفنچی هم در دو سوی صفحه سویچ جمع شده بودند و در وسط صفحه یک لوله مکشی وجود داشت که وقتی تماسهای تلفنی صورت می‌گرفت، تلفنچی‌ها پیام وارده را روی یک صفحه کاغذ می‌نوشتند. بعد آنرا داخل لوله مکشی می‌گذاشتند تا به طبقه بالا برای مخابره برود... که فوراً به یک پاسگاه پلیس فرعی یا ماشین گشت پلیس رله می‌شد... تماسهای تلفنی پایانی نداشت. روز و شب مثل یک رودخانه عظیم مصیبت از سوی شهروندان شهرهای بزرگ سرازیر بود. مردان و زنانی که وحشت زده... تنها... نومید... مست... معجروح... انتحاری... بودند، مرتب تلفن می‌زدند. مثل یک تابلوی نقاشی «هوگارت»^۱ بود که به عوض رنگ در آن کلمات رنج بکار رفته است.

در این روز دوشنبه در فضا یک احساس تنش مضاعف وجود داشت. هر یک از متصدیان تلفن شغلش را با تمرکز فکری کامل انجام می‌داد. با این همه متوجه تعداد زیادی کار آگاهان و مأموران «اف.بی.آی» که وارد اتاق با از آن خارج می‌شدند، بودند. آنها به دریافت دستور و فرمان

دادن مشغول بودند. آنها با کار مستمر و قابل خود نور الکترونیکی گسترده‌ای را برای یافتن دکتر «استیونس» و کارآگاه «فرانک آنجلی» پهن می‌کردند. جزّ اتاق شتاب‌آلود و بطرز غریبی فشرده بود. انگار که تمام فعالیتها توسط یک مسئول خیمه‌شب بازی عصبی و عبوس هدایت شود.

سروان «برتللی» مشغول گفتگو با «آلن سولیوان»^۱ عضو انجمن جنایی شهرداری بود که «مک گریوی» وارد شد. «مک گریوی» «سولیوان» را قبلاً هم ملاقات کرده بود. او سخت گوش و صادق بود. «برتللی» صحبت خود را ناتمام گذاشت و بسوی کارآگاه برگشت. در صورتش یک علامت سؤال به چشم می‌خورد. «مک گریوی» گفت:

- همه چیز در جریان است. مایک شاهد عینی پیدا کرده‌ایم. یک سریدار شبانه که در ساختمان روبروی مجتمعی که مطب دکتر «استیونس» در آن قرار دارد، کار می‌کند. شب چهارشنبه گذشته وقتی که به مطب دکتر «استیونس» حمله شد، مرد سریدار داشت سرکارش می‌رفت. او مشاهده کرد که دو نفر مرد وارد مجتمع شدند. درب مشرف به خیابان قفل بود، ولی آنها با کلید آنرا باز کردند. سریدار تصور کرد که آنها در آنجا کار می‌کنند.

- آیا توانست کسی را شناسایی کند؟

- او از روی عکس «آنجلی» را شناسایی کرد!

- شب چهارشنبه که قرار بود «آنجلی» در خانه‌اش بر اثر انفوانزا

بستری باشد!

- ظاهراً...

- ولی مرد دوم چه؟

- سریدار خوب او را ندیده است.

در این حین تلفنچی یکی از نورهای قرمز متعددی که روی صفحه

کلیدها چشمک می‌زد، را وصل کرد و خطاب به سروان «برتللی» گفت:
- جناب سروان. از طرف پلیس گشت که در شاهراه «نیوجرسی»
است.

«برتللی» یک تلفن داخلی را قاب زد و بی‌درنگ خودش را معرفی
نمود. بعد لحظه‌ای به پیام واصله گوش داد و پرسید:
- مطمئنی؟ ... خوبه! همه واحدها را در آن حوالی احضار کن!
چهارراه‌ها را ببند. می‌خواهیم تمام آن منطقه را تحت پوشش قرار بدهید.
تماستان را هم با ما حفظ کنید... متشکرم.

بعد گوشی را گذاشت و خطاب به دو کارآگاه گفت:

- مثل اینکه فرجی درکار پیدا شده. یک پلیس گشت در «نیوجرسی»
اتوموبیل «آنجلی» را در یک جاده فرعی در نزدیکی «اورنج‌برگ» شناسایی
کرده است. گشت شاهراه در حال جستجوی کل منطقه است.
- دکتر «استیونس» چه؟

- او در ماشین با «آنجلی» بود! نگران نباش، مطمئناً هنوز زنده است!
آنها پیدایش می‌کنند!

«مک گریوی» دو تا سیگار برگ از جیبش درآورد. یکی را به
«سولیوان» تعارف کرد، ولی او آن را رد نمود. دیگری را به «برتللی» داد
و خودش هم یکی را لای دندانهایش گذاشت.

- یک چیز را درباره دکتر «استیونس» مطمئن هستم و آن این است که
او در زندگی واقعاً شانس دارد.

بعد کبریتی آتش زد و دو تا سیگار را روشن کرد و ادامه داد:

- همین حالا داشتم با دوست خانوادگی‌اش دکتر «پیتر هدلی» صحبت
می‌کردم. دکتر «هدلی» به من گفت که چند روز پیش رفته بود تا دکتر
«استیونس» را در مطبش ببیند و به خانه‌اش بیاورد، ولی دیده بود که
«آنجلی» اسلحه بدست آنجاست. «آنجلی» هم آسمان را بهم بافت و
گفت که او را با یک دزد اشتباه گرفته است. حدس من این است که

ورود دکتر «هدلی» در واقع جان «استیونس» را از مرگ حتمی نجات داده است.

«سولیوان» از «مک گریوی» پرسید:

- چطور شد که اول به «آنجلی» مشکوک شدی؟

«مک گریوی» پاسخ داد:

- از یکی دو جا شنیدم که چند تا بازرگان را سر کیسه کرده است. ولی وقتی رفتم که موضوع را مورد تحقیق قرار بدهم و صحت و سقم آن را دریابم، قربانیان حاضر به صحبت و همکاری نبودند. آنها ترسیده بودند، ولی من در آن موقع دلیلشان را نمی فهمیدم. به «آنجلی» از این موضوع چیزی نگفتم، فقط او را از نزدیک تحت نظر قرار دادم. وقتی مورد جنایت «هنسون» پیش آمد، «آنجلی» پیشم آمد و از من خواست تا در این پرونده با من همکاری داشته باشد. او کمی چرندیات درباره اینکه چقدر به من احترام می گذارد و تحسین می کند و این که همیشه آرزو داشت که همکار من بشود، سرهم بافت. می دانستم که باید کلکی در کارش باشد، پس موضوع را با سروان «برتللی» در میان گذاشتم و با کسب اجازه از ایشان در این بازی او شرکت کردم.

تعجبی نداشت که می خواست وارد پرونده بشود، چرا که تا نوک بینی در آن غرق بود! در آن زمان چندان مطمئن نبودم که دکتر «استیونس» دخالتی در قتل «هنسون» و «کارول رابرتز» نداشته باشد، ولی تصمیم گرفتم که از او استفاده کنم تا بتوانم «آنجلی» را گیر بیندازم. یک کینه دروغین بر ضد «استیونس» از خودم ساختم و به «آنجلی» گفتم که قصد دارم دکتر را به جرم آن دو قتل دستگیر کنم. فکر می کردم که اگر «آنجلی» فکر کند قَصیر در رفته است، خیالش راحت می شود و اندکی بی احتیاطی خواهد کرد.

- آیا مؤثر بود؟

- نه، «آنجلی» با مبارزه بر علیه به زندان افتادن دکتر «استیونس» مایه

تعجب زیاد من شد.

«سولیوان» حیرت زده به او نگریست و گفت:

- ولی چرا؟

- تنها دلیلش این می‌تواند باشد که او سعی داشت دکتر را سر به نیست کند و اگر او را به زندان می‌انداختم، نمی‌توانست به هدفش برسد.

سروان «برتللی» گفت:

- وقتی «مک گریوی» فشارش را زیادتر کرد، «آنجلی» پیش من آمد و در لفافه گفت که «مک گریوی» می‌کوشد تا برای دکتر «استیونس» پاپوشی درست کند.

«مک گریوی» گفت:

- مطمئن بودیم که در مسیر صحیح قرار داریم. «استیونس» یک کارآگاه خصوصی به نام «نورمن مودی» را اجیر کرد. من سابقه «مودی» را چک کردم و دریافتم که او قبلاً با «آنجلی» درگیر شده بود. موضوع هم سر یک مشتری «مودی» بود که به اتهام حمل مواد مخدر توسط «آنجلی» دستگیر شده بود. «مودی» می‌گفت که به موکلش افترا و تهمت زده‌اند. حال که فکرش را می‌کنم، حق با «مودی» بود!

- پس «مودی» از آغاز کار حدسهایی زده بود.

- موضوع حدس نیست، «مودی» آدم باهوشی بود. از اول می‌دانست که احتمالاً «آنجلی» در این کار نقش دارد. وقتی که بمب کار گذاشته در ماشین دکتر «استیونس» را کشف کرد، آن را تحویل «اف.بی.ای» داد و از آنها خواست تا آن را بررسی کنند.

- حتماً می‌تسید اگر دست «آنجلی» به آن برسد، راهی برای خلاص شدن از شر آن خواهد یافت.

- حدس من هم همین است، ولی یک نفر در این وسط اشتباه کرد و موضوع لو رفت و یک نسخه از گزارش کشف بمب بدست «آنجلی» افتاد. دیگر فهییده بود که «مودی» دارد برایش مشکل آفرین می‌شود.

اولین سر نخ واقعی وقتی بود که «مودی» نام «دون و نیتون» را بر زبان آورد.

- یک اصطلاح مافیائی که به معنی مرد بزرگ است!
- بله، به دلایل مجهولی شخصی از «مافیا» قصد جان دکتر «استیونس» را داشت.

- چطور شد که «آنجلی» را با «مافیا» ربط دادی؟
- پیش بازرگانانی که «آنجلی» از آنها باج می‌گرفت، رفتم. وقتی صحبت «مافیا» پیش آمد، آنها وحشت‌زده شدند. «آنجلی» در ارتباط تنگاتنگ با یکی از شعب «مافیا» بود، ولی حریص شده بود و یک کسب و کار باج‌گیری شخصی برای خودش راه انداخته بود.
«سولیوان» پرسید:

- چرا «مافیا» می‌خواهند دکتر «استیونس» را سر به نیست کنند؟
«مک گریوی» آهی بلند کشید و با خستگی گفت:
- نمی‌دانم، ما روی چند جنبه قضیه کار می‌کنیم. امروز دو بار است که پشت سر هم شخصیت‌های اصلی ماجرا را از دست داده‌ایم. یکی اینکه «آنجلی» توانست از چنگ مأمورینی که در تعقیبش بودند، فرار کند و دومی اینکه دکتر «استیونس» توانست پیش از آنکه من بتوانم درباره «آنجلی» به او هشدار بدهم و بتوانم از او محافظت کنم، از بیمارستان بگریزد. حتماً فکر می‌کرد که آمده‌ام تا به جرم قتل دستگیرش کنم.
صفحه کلید چشمک زد. یک تلفنچی تماس تلفنی وارده را وصل نمود و سروان «برتلی» را صدا زد. «برتلی» تلفن فرعی را برداشت و خودش را معرفی کرد. بدون اینکه حوفی بزند، گوش داد. بعد به آرامی گوشی را سر جایش گذاشت و خطاب به «مک گریوی» گفت:
- گمش کردند!



«آنتونی دی مارکو»^۱ بدون شک مبتلا به بیماری «مانا»^۲ بود. «جاد» می‌توانست از یک سوی اتاق نیروی فوق‌العاده شخصیت او را حس کند. نیرویی که مثل امواجی قابل لمس از او ساطع می‌شد. «آن» اصلاً مبالغه نکرده بود، وقتی که گفته بود شوهرش خوش‌قیافه است. «دی مارکو» یک قیافه رومی کلاسیک با نیم‌رخ کاملاً مجسمه‌گونه، چشم‌هایی سیاه به رنگ زغال و رگه‌های زیبای خاکستری در موهای مشکی پرپشتش داشت. در اواسط سنین چهل سالگی بود. بلندقد، با هیکل ورزشکاری، و با یک وقار حیوانی بیقرارانه حرکت می‌کرد.

صدای او عمیق و مغناطیسی بود. رو به «جاد» کرد و پرسید:

- آیا نوشیدنی میل دارید، دکتر؟

«جاد» سرش را به علامت نفی تکان داد. معذب مردی که در مقابلش بود، شده بود. هر کسی که «دی مارکو» را می‌دید، می‌توانست سوگند یاد کند که او یک مرد کاملاً طبیعی و جذابی است، یک میزبان تمام عیار که دارد از میهمان ارجمندی پذیرایی شایسته‌ای بجا می‌آورد. در آن کتابخانه مجلل پنج نفر حضور داشتند. «جاد»، «دی مارکو»،

کارآگاه «آنجلی» و آندو شخصی که کوشیده بودند «جاد» را در مجتمع محل سکونتش به قتل برسانند. دو برادر به اسامی «راکی» و «نیک واکارو»... آنها دایره وار به دور «جاد» حلقه زده بودند. او به صورتهای دشمنانش خیره شده بود و در نگاهش رضایت تندی عبوسانه جلوه گر بود. بالاخره فهمیده بود که دارد با چه کسانی مبارزه می کند. البته اگر مبارزه کلمه درستی برای تعریف آن بحساب بیاید. او با پای خودش به دام «آنجلی» افتاده بود. خوردش به «آنجلی» تلقین کرده بود و از او دعوت کرده بود تا بیاید و او را بگیرد!

... «آنجلی» همان یهودایی که او را به کشتارگاه آورده بود.

«دی مارکو» داشت با علاقه ای خاص او را ورنانداز می کرد. چشمان سیاهش نافذ بود. با لحن خوشایندی گفت:

- خیلی چیزها درباره شما شنیده بودم.

«جاد» چیزی نگفت. «دی مارکو» در حالیکه پوزش خواهانه لبخند می زد، با لحن صمیمی به او گفت:

- معذرت می خواهم که به این ترتیب شما را به اینجا آوردیم، ولی لازم است که چند سئوالی از شما بکنم.

«جاد» می دانست چه در پیش است و مغزش بسرعت به پیش بینی آن پرداخت.

- دکتر «استیونس» شما و همسر من درباره چه گفتگو می کردید؟

«جاد» با تظاهر به تعجب گفت:

- همسر شما؟ من اصلاً همسر شما را نمی شناسم.

«دی مارکو» سرش را با حالت عتاب آمیزی تکان داد و گفت:

- در سه هفته اخیر او هفته ای دو مرتبه به مطب شما می آمد.

«جاد» در حالیکه خود را متفکر نشان می داد، اخمی کرد و گفت:

- ولی من بیماری به اسم «دی مارکو» ندارم...

«دی مارکو» سرش را تکان داد:

- می‌فهمم! شاید او از اسم دیگری استفاده کرده باشد. شاید اسم دختری‌اش را به شما گفته باشد. «بلیک»! آیا مرضی به اسم «آن بلیک» نداشتید؟

«جاد» خود را متعجب نشان داد:

- «آن بلیک»؟! ... خوب...

برادران «واکارو» حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. «دی مارکو» خطاب به «جاد» با تندی گفت:

- نه دکتر! اگر سعی کنی با من بازی کنی، کاری باهات می‌کنم که باورت نشه.

رفنار دوستانه‌اش رخت بر بسته بود. «جاد» به چشمانش خیره شد و حرقش را باور کرد. می‌دانست که زندگی‌اش به تار مویی بسته است. به خود فشار آورد و با لحنی خشمگین و مصنوعی گفت:

- هر کاری دلت می‌خواهد، بکن. ولی من تا این لحظه نمی‌دانستم که «آن بلیک» همسر شماست.

«آنجلی» وسط صحبت پرید و گفت:

- شاید راست بگوید، اون...

«دی مارکو» بی‌اعتنا حرف «آنجلی» را قطع کرد و گفت:

- تو و همسر من این سه هفته چی داشتید که با هم بگوئید؟!

حالا به لحظه حقیقت‌گویی رسیده بودند. از آن لحظه‌ای که «جاد» آن خروس برنزی بی دم را در روی سقف خانه دیده بود، آخرین ابهامات این معما برایش حل شده بود. این «آن» نبود که می‌خواست او را در مظان اتهام به قتل قرار دهد. خود «آن» هم مثل «جاد» یک قربانی محسوب می‌شد. او به عقد و ازدواج «آنتونی دی مارکو» مالک موفوق یک کارخانه معطم ساختمانی درآمده بود، بدون آنکه اصلاً اطلاعی داشته

باشد که او واقعاً کیت. پس می‌بایستی چیز مشکوکی اتفاق افتاده باشد تا «آن» را مظنون کرده باشد که شوهرش آن طوری که وانمود می‌کرد، نبود. و این که آدم درستی نیست، بلکه می‌بایستی در کارهای مرموز و هولناکی دست داشته باشد.

او که کسی را نداشت تا درددل کند، کمک یک روانکاو را جویا شده بود. یک آدم غریبه که می‌توانست به او اطمینان کند. ولی در مطب «جاد» وفاداری ذاتی‌اش به شوهر مانع از این شده بود که به بحث دربارهٔ اوهام و ترسهایش پردازد.

«جاد» با همان لحن گفت:

- ما دربارهٔ چیز خاصی صحبت نمی‌کردیم. همسر شما از گفتن مشککش به من اجتناب می‌کرد.

چشمان سیاه «دی مارکو» به او دوخته شده بود، او را سبک سنگین می‌کرد و سعی داشت در وی نفوذ کند.

- بهتر است اصل حقیقت را بگویی، دکتر! این لاطائلات را کنار بگذار.

«جاد» فکر کرد چقدر «دی مارکو» می‌بایستی وقتی جریان مراجعهٔ همسرش به یک روانکاو را فهمیده باشد، وحشت کرده باشد. همسر یکی از رهبران خانواده‌های «مافیا» پیش یک غریبه برود و... تعجبی نداشت که «دی مارکو» در تلاش برای دستیابی به پروندهٔ «آن» دست به آدم‌کشی زده بود.

«جاد» گفت:

- همهٔ چیزی که به من گفت، این بود که دربارهٔ چیزی غمگین است و نمی‌تواند آن را مطرح کند.

«دی مارکو» گفت:

- همهٔ این حرفها ده ثانیه وقت می‌برد. دیگر چه؟ من حساب تمام دقایقی که همسر در مطب شما گذرانده، را دارم. در مابقی ساعتها چه

می‌گفت؟ همین را تکرار می‌کرد؟ باید به شما چیزهایی گفته باشد. مثلاً این که من چه هستم...
«جاد» گفت:

- بله گفت که شما یک شرکت ساختمانی دارید.

«دی مارکو» داشت با سردی او را ورنه‌انداز می‌کرد. «جاد» حس می‌کرد که قطرات عرق ناشی از ترس در پیشانی‌اش شکل گرفته است.
- دکتر من مطالعاتی درباره علم روانکاوی کرده‌ام. روال کار این است که مریض درباره هر چیزی که در مغزش است، صحبت می‌کند.
«جاد» با سردی جواب داد:

- این قسمتی از معالجه است. به همین خاطر هم بود که من اصلاً چیزی از مشکل خانم «بلیک»- یا خانم «دی مارکو»- سر در نیاوردم. او از ایشای آنچه در دل داشت، طفره می‌رفت و چون این کار را مدت‌ها بود که ادامه داده بود، از معالجه‌اش نومید شدم. قصد داشتم دیگر او را نپذیرم.

- ولی این کار را نکردی.

- مجبور نبودم. وقتی آخرین بار روز جمعه قبل به نزدم آمد، به من گفت که عازم اروپا است. آن هم با شما...

- ولی «آنی»^۱ تغییر عقیده داد. دیگر دلش نمی‌خواهد با من به اروپا برود. می‌دانی چرا، دکتر؟

«جاد» که حقیقتاً سر در گم شده بود، به او نگاه کرد و گفت:

- نه!

- می‌گویم برای چه... بخاطر تو... دکتر...!

قلب «جاد» فشرده شد. سعی کرد که برخوردش مسلط شود و احساسات را از صدایش بزدايد:

- من که نمی فهمم.

- می فهمی دکتر...! دیشب «آنی» و من مفصلاً صحبت کردیم. او فکر می کند که ازدواج ما با هم یک اشتباه بوده است. دیگر از بودن در پیش من احساس خوشحالی نمی کند، چون فکر می کند که شما را ترجیح می دهد.

وقتی «دی مارکو» صحبت می کرد، انگار داشت برای شخصی در حین هیپنوتیزم نجوا می کرد:

- من از شما می خواهم که به من بگویید وقتی شما دو نفر در مطب تنها بودید و او روی تخت دراز کشیده بود، چه چیزی در بین شما گذشت... همه چیز را می خواهم بدانم... بدون کم و کاست!

«جاد» بر احساسات مخلوطی که در وجودش می جوشید، فائق آمد. پس او هم مرا دوست داشت! ولی دیگر این چیزها چه فایده ای می توانست برای هیچیک از آنها داشته باشد. «دی مارکو» در حالیکه منتظر جواب بود، به او نگاه می کرد.

- اتفاقی نیفتاد. اگر شما مطالعات روانشناسی داشته باشید، قطعاً می دانید که تمام بیماران مؤنث در طی معالجه یک دوره گذرای عاطفی را پشت سر می گذارند. آنها در مقاطعی در جریان معالجه فکر می کنند که عاشق پزشک معالیشان شده اند. این فقط یک مرحله عبوری و موقتی است.

«دی مارکو» در حالیکه چشمانش او را می کاویدند، با سنگینی به چهره اش می نگریست. «جاد» پرسید:

- چطور فهمیدید که او نزد من می آید؟

سعی کرد تا سئوالش را اتفاقی جلوه دهد.

«دی مارکو» لحظه ای به او نگاه کرد. بعد بطرف میز تحریر بزرگی که در آنجا بود رفت، و یک میله نامه بازکن تیزی که به شکل یک خنجر مینیاتوری بود، را برداشت و گفت:

- یکی از افرادم او را دیده بود که وارد ساختمان مطب شما می‌شود. اینجا دکترهای جوان و خوشگل زیاد هست. افرادم هم فکر کردند که «آن» باید با آنها سر و سری پیدا کرده باشد. پس تا دم درب مطب تو تعقیب کردند.

بعد رویش را به «جاد» کرد و افزود:

- واقعاً خبر مهمی بود. آنها فهمیدند که پیش یک روانپزشک می‌رود! همسر «آنتونی دی مارکو» تمام مسایل خصوصی زندگی‌اش را برای یک روانپزشک شرح می‌دهد!

«جاد» گفت:

- من که به شما گفتم او اصلاً...

«دی مارکو» لحظه‌ای تأمل کرد و با صدای نرمی گفت:

- ما یک جلسه سران تشکیل دادیم و متفقاً رأی داده شد که «آن» باید کشته شود... مثل هر خائن دیگری.

باز هم با بیقراری قدم می‌زد و «جاد» را به یاد یک حیوان وحشی خطرناک و در قفس افتاده می‌انداخت.

- دلی آنها نمی‌توانند به من مثل یک سرباز دهانی دستور بدهند. من «آنتونی دی مارکو» هستم... یک «کاپو»!... به آنها قول دادم که اگر اسرار محرمانه‌ای را به یک بیگانه گفته باشد، «آنی» را خواهم کشت. آن هم با دستهای خودم.

بعد مشت‌هایش را بالا گرفت. آن خنجر تیز در دستش برق می‌زد.

- آن غریبه تویی، دکتر...!

«دی مارکو» اینک داشت در حال صحبت بدور او می‌چرخید و هر بار که به پشت «جاد» می‌رسید، او بصورت ناخودآگاه بدنش را سفت

۱- Capro کلمه‌ای ایتالیایی که معادل «بپزد» در زبان انگلیسی است. صفتی برای رهبران مافیائی که در زبان فارسی به «بپز خواهم»، «بپزوا» و «فرمانده» ترجمه شده است. مترجم

می کرد. «جاد» شروع کرد که بگوید: «ولی شما دارید اشتباه می کنید. اگر...». «دی مارکو» سرپای او را ورنانداز کرد و گفت:

- نه، می دانی چه کسی اشتباه کرد؟ «آنی».

بعد در حالیکه تعجب خود را ابراز می کرد، گفت:

- نمی فهمم چطور تو را به من ترجیح می دهد!

برادران «واکارو» پوزخند تمسخرآمیزی زدند. او ادامه داد:

- تو هیچی نیستی، یک احمق که هر روز به مطب می رود و حدود سی

هزار دلار در سال درآمد دارد. درست گفتم؟ شاید هم پنجاه یا صد هزار

تا. من در عرض یک هفته بیش از آن مبلغ را درمی آورم!

نقاب «دی مارکو» به سرعت در حال پائین افتادن بود، چرا که داشت

تحت فشار احساساتش قرار می گرفت. صحبت کردنش منقطع و بریده

بریده شده بود. هیجان زده می نمود و هاله ای از زشتی چهره جذابش را

فراگرفته بود. «آن» چهره واقعی او را در پشت این نقاب دیده بود. «جاد»

هم اینک داشت چهره عریان یک بیمار «پارانویید» با گرایش جنایتکارانه

را می دید.

- تو و «آن» پست با هم خلوت می کردید و به هم قصه عشق می گفتید!

«جاد» معترضانه گفت:

- ولی این صحت ندارد.

«دی مارکو» با چشمانی برافروخته به او نگرست و گفت:

- یعنی او اصلاً برای تو معنایی نداشت؟

- بهتان که گفتم او فقط یک مریض بماند سایرین بود.

«دی مارکو» نگاه مستدی به او کرد و آخر سر گفت:

- خوب خودت بهش بگو!

- بهش چی بگم؟

- بگو که اصلاً برایش ارزشی فائل نیستی و برایت اصلاً مهم نیست.

می فرستم او را اینجا بیاورند. از تو می خواهم که تنها با او صحبت کنی.

ضربان قلب «جاد» شدید شده بود. به او یک فرصت داده می‌شد تا جان خودش و «آن» را از مرگ نجات بدهد.

«دی مارکو» بشکنی زد و آن مردان فوراً از اتاق خارج شدند. «دی مارکو» در حالیکه با چشمان سیاهش «جاد» را می‌پایید، خنده آرامی زد و گفت:

- تا آن لحظه که «آنی» مرا بخواهد، زنده می‌ماند. تو باید قانعش کنی تا با من به اروپا بیاید.

نقابش دوباره سر جایش گذاشته شده بود. «جاد» می‌دانست چرا او حریف را دست کم گرفته بود و این برایش گران تمام می‌شد. «دی مارکو» یک شطرنج باز نبود، با این همه آنقدر باهوش بود که بداند یک وزیر برای بازی دارد و «جاد» را خلع سلاح می‌کند... یعنی «آن»! «جاد» هر حرکتی می‌کرد، جان «آن» به خطر می‌افتاد. اگر او را متقاعد می‌کرد که با «دی مارکو» به اروپا برود، مطمئن بود که جانش را به مخاطره می‌انداخت. باور نمی‌کرد «دی مارکو» اجازه دهد که او زنده بماند، چون رفقای «سافیایی‌اش» این اجازه را به او نمی‌دادند. در اروپا مسلماً «دی مارکو» ترتیب یک تصادف را می‌داد. ولی اگر «جاد» به «آن» توصیه می‌کرد که نرود و اگر «آن» می‌فهمید که قرار است چه بلایی سر «جاد» بیاید، سعی می‌کرد مانع شود... و این به معنای مرگ قطعی برای خودش بود. هیچ راه نجاتی وجود نداشت. هر دو راه حکم تله مرگ را داشتند.

□

«آن» از پنجره اتاق خوابش در طبقه دوم ورود «جاد» و «آنجلی» را دیده بود. برای یک لحظه پر تب و تاب فکر کرده بود که «جاد» می‌آید تا او را نجات بدهد و از وضعیت هولناکی که گریبانگیرش شده بود، او را برهاند.

ولی وقتی دیده بود که «آنجلی» اسلحه‌ای را بیرون کشیده و «جاد» را

مجبور کرده بود تا وارد خانه شود، آرزویش نقش بر آب شده بود. او در ظرف چهل و هشت ساعت گذشته همه حقایق را پیرامون همسرش فهمیده بود. قبل از آن فقط شکاکیت مبهم و نامشخص در بین بود و به قدری نامتعمل می‌نمود که کوشیده بود آن را از خاطرش بزدايد.

□

ماجرا از چند ماه پیش شروع شده بود که او برای دیدن یک نثاثر به «مانهاٲان» رفته بود. ولی به خاطر اینکه هنریشهٲ اؤل آن مست کرده بود و ناچار شده بودند وسط اجرای دوٲم پرده را پایین ببندازند، بطور غیرمنتظره و سرزده زودتر از موعد به خانه برگشته بود. «آنتونی» به او خاطر نشان کرده بود که یک جلسهٲ کاری در خانه دارد، ولی گفته بود که قبل از مراجعت او خاتمه می‌یابد. وقتی «آن» وارد شده بود، جلسه هنوز جریان داشت و قبل از اینکه شوهر تعجب‌زده‌اش قادر باشد که درب کتابخانه را ببندد، «آن» شنید که شخصی با عصبانیت فریاد می‌زند:

- من می‌گویم که همین امشب برویم سروقت کارخانه و خدمت آن حرمزاده‌ها برسیم! یکبار و برای همیشه!

این جمله و قیافهٲ ظاهری بی‌رحم آن غریبه‌ها به همراه رفتار عصبی «آنتونی» از دیدن ورود نابهنگام «آن» همه و همه جمع شده بودند و او را وحشت‌زده کرده بودند. در طول جلسات روانپزشکی، «جاد» کوشیده بود تا با چرب‌زبانی او را قانع کند که مسئلهٲ مهمی نیست. چون خودش نومیدانه میل داشت که اینطور باشد. در طی آن شش ماهی که از ازدواجشان می‌گذشت، او یک شوهر ملایم و دلسوز بود. اگرچه گاه‌گلداری آتش خشم خشونت‌باری زبانه می‌کشید، ولی «آنتونی» همیشه موفق شده بود که فوراً برخوردش مسلط شود.

چند هفته بعد از آن حادثه، «آن» اتفاقاً گوشی تلفن را برداشته بود و صدای «آنتونی» را از سیم فرعی شنیده بود که می‌گفت:

- ما خودمان امشب جنسها را از «تورنتو» تحویل می‌گیریم. باید کسی را پیدا کنید تا خدمت نگهبان برسد. این کار با ما نیست.

«آن» در حالیکه شوکه شده بود، گوشی را روی تلفن گذاشت... تحویل جنسها؟... خدمت نگهبان رسیدن؟... اینها عبارات خوش‌یمنی بنظر نمی‌رسیدند. البته شاید هم اصطلاحات تجاری‌ای بودند که او از آنها خبر نداشت. «آن» کوشید تا به دقت و دوستانه از «آنتونی» دربارهٔ امور تجاری‌اش کسب اطلاع کند، ولی مثل این می‌ماند که او یک دیوار پولادین به دور خودش کشیده باشد. رفتار او غریبانه و عصبانی می‌شد و به او دستور می‌داد که آتش را بیزد و در امور بیرون از خانه دخالتی نکند. چون به او مربوط نبود. آنها دعوای سختی کرده بودند، ولی روز بعد «آنتونی» یک گردنبند فوق‌العاده گران‌قیمت برایش خریده بود و با ملایمت از او عذرخواهی کرده بود.

یک ماه بعد حادثهٔ سوّم اتفاق افتاده بود.

«آن» ساعت چهار صبح با صدای به هم خوردن شدید درب از خواب پریده بود.

لباسی گرم به تن کرده و به طبقهٔ پایین رفته بود تا ببیند چه خبر است. او صداهایی را شنید که از داخل کتابخانه می‌آمدند. انگار که مشاجره‌ای در کار باشد. او به طرف در رفته بود، ولی وقتی دید که «آنتونی» در آنجا با نیم‌دوجین غریبه مشغول صحبت است، توقف کرد. «آن» که ترسیده بود در صورت دخالت کردن مورد توبیخ «آنتونی» قرار بگیرد، آرام و بی‌صدا به اتاقش برگشته و به بستر رفته بود.

صبح روز بعد «آنتونی» از او سؤال کرده بود که آیا خوب خوابیده است؟ «آن» هم گفته بود:

الف) شیری در کانادا.

ب) نام منطقه‌ای در ایالت «یوجرسی» آمریکا. م } Toronto - ۱

- عالی بود. ساعت ده شب رفتم رختخواب و مثل سنگ خوابیدم!
 «آن» می‌دانست که توی دردسر افتاده است، ولی ماهیت این دردسر
 یا وخامت آن را نمی‌دانست. فقط می‌دانست که شوهرش به دلایلی که
 برایش نامکشوف مانده بودند، به او دروغ گفته است. این چه نوع کسب
 و کاری بود که مستلزم این بود نصفه شب بطور محرمانه با اشخاصی که
 شبیه ولگردها بودند، باید تماس گرفت؟ «آن» می‌ترسید که دوباره مسئله را
 با «آنتونی» در میان بگذارد، چون از آتش خشم او در هراس بود. نوعی
 تشویش بی‌سابقه در وجودش به تدریج ریشه دوانده بود. کسی نبود که
 بتواند درد دلش را به او بگوید.

چند شب بعد در یک شب‌نشینی در باشگاهی که در آن عضو بود، یک
 نفر اسم روانکاوی به نام «جاد استیونس» را مطرح کرده بود و از حاذق
 بودن وی تعریف می‌کرد.

- او از آن روانشناسان تمام عیار است. می‌دانی که چه می‌گویم.
 خودش هم خیلی خوش‌تیپ است، ولی دارد حرام می‌شود. می‌دانی... از
 آن نوع اشخاصی است که وفادار باقی می‌مانند...
 «آن» هم به دقت اسم و آدرس او را یادداشت کرده و هفته بعد به
 ملاقاتش رفته بود.

اولین دیدارش با «جاد» زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود. در اولین
 نگاه دریافته بود که به «جاد» کشش شدیدی احساس می‌کند. چنان دچار
 بحران عاطفی می‌شد که دست و پایش می‌لرزید. در همین سردرگمی
 توانسته بود کمی محرمانه با «جاد» صحبت کند و دقیقاً حس می‌کرد که
 مثل یک شاگرد مدرسه‌ای شده است. به خودش قول داده بود دیگر نزد
 او نیاید... ولی باز برگشته بود تا خودش ثابت کند که آنقدرها هم آدم
 ضعیفی نیست و آن حالت روحی‌اش در دیدار اول بخاطر همان مسئله
 خانوادگی بوده است. فقط همین...

همیشه از اینکه معقول و واقع‌گرا بود، به خودش مباحثات می‌کرد و

می‌خواست ثابت کند که دیگر مثل یک دختر نوجوان هفده ساله که اولین بار عاشق می‌شود، رفتار نخواهد کرد... ولی باز هم آن اتفاق افتاده بود و این بار حتی کشش نسبت به «جاد» شدیدتر شده بود. با این همه توانسته بود تا حدودی برخورد مسلط شود. البته نه آنقدر که مشکلی که با شوهرش داشت، را با دکتر مطرح کند. آنها درباره‌ی مسایل متفرقه صحبت کرده بودند و بعد از هر جلسه «آن» خودش را عاشق‌تر از پیش به این غریبه‌ی صمیمی و حساس می‌یافت.

می‌دانست که این عشق بی‌واصل است، چو که هیچگاه قادر نخواهد بود از «آنتونی» طلاق بگیرد. حس می‌کرد باید ضعف مهمی داشته باشد، چون با یک مرد ازدواج کرده بود و شش ماه بعد بخود اجازه داده بود که عاشق مرد دیگری شود. تصمیم گرفت که دیگر «جاد» را نبیند و این را برای خود مفید می‌دانست.

ولی یک رشته حوادث عجیب اتفاق افتاده بود. «کارول رابرتز» به قتل رسیده بود و «جاد» از یک تصادف اتومبیل جان سالم بدر برده بود. بعد هم در جراید خواند که «جاد» در محل کشف جسد «مودی» در انبار بسته‌بندی گوشت حضور داشته است. او قبلاً هم اسم شرکت بسته‌بندی گوشت «پنج ستاره» را دیده بود. آن هم روی یک نامه که روی میز تحریر «آنتونی» بود. در این وقت ظن شدیدی در ذهن «آن» شکل گرفت. باور نمی‌کرد که «آنتونی» بتواند در این قضایای وحشتناک دخالتی داشته باشد... حس می‌کرد که در نوعی کابوس هولناک گیر کرده است و راهی برای خلاص شدن از آن ندارد. نمی‌توانست این ترسهایش را با «جاد» در میان بگذارد و می‌ترسید تا با «آنتونی» هم مطرح کند. بخودش می‌گفت که این ظن‌هایش بی‌پایه است، چون «آنتونی» حتی روحش از وجود «جاد» خبر نداشت.

ولی دو روز قبل «آنتونی» وارد اتاق خوابش شده و شروع به سؤال‌پیش کردن او در مورد ملاقات‌هایش با «جاد» کرده بود. اولین

عکس‌العملش خشمگینانه بود که چرا «آنتونی» جاسوسی او را می‌کند... ولی تمام ترسهایی که اخیراً بر او مستولی شده بود، فوراً جانشین خشم اولیه‌اش شد. آن شب که با دقت به چهره خشمگین و درهم شوهرش خیره بود، ناگهان دریافت که شوهرش قادر به انجام هر نوع کاری است... حتی قتل!

در طی آن سؤال جواب او یک اشتباه خطرناک کرده بود. احساسی که نسبت به «جاد» پیدا کرده بود را به «آنتونی» گفته بود. چشمان «آنتونی» با شنیدن این مطلب تنگ شده بود و سرش را انگار که ضربه‌ای بدان وارد شده باشد، میان دو دستش بود. تازه وقتی که تنها شده بود، فهمید چقدر جان «جاد» در خطر است... ولی نمی‌توانست او را ترک کند. به «آنتونی» گفت که نمی‌خواهد با او به اروپا برود.

حالا «جاد» اینجا بود، در این خانه و جانش نیز به خاطر او در خطر بود. در این موقع درب اتاق باز شد و «آنتونی» وارد شد. کمی به او خیره ماند و آخر سر گفت:

- یک میهمان داری!

«آن» در حالیکه یک دامن زردرنگ و بلوز هم‌رنگ آن پوشیده بود و موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود، وارد کتابخانه شد. صورتش رنگ‌پریده و خسته می‌نمود، ولی وقار و متانت خاصی در او مشاهده می‌شد. «جاد» در کتابخانه بود!... تنها، «آن» لب به سخن گشود:

- سلام دکتر «استیونسی». «آنتونی» به من گفت که شما اینجا هستید.

«جاد» احساس می‌کرد که آنها دارند برای یک دسته تماشاچی نامرئی و مرگبار رل بازی می‌کنند. باطناً فهمیده بود که «آن» هم در جریان این وضعیت قرار گرفته و سرنوشت خودش را در دست‌ان او گذاشته است. منتظر بود تا «جاد» هر پیشنهادی که بکند را اجرا نماید.

ولی کاری نبود که «جاد» بتواند بکند، بجز اینکه بکوشد تا او را اندکی بیشتر زنده نگه دارد. اگر «آن» از رفتن به اروپا استنکاف می‌کرد،

«دی مارکو» همینجا او را می‌کشت. «جاد» مکثی کرد و در حالیکه کلمات را به دقت انتخاب می‌کرد و می‌دانست که هر واژه ادا شده می‌تواند مانند آن بیمی که در ماشینش کار گذاشته شده بود- خطرناک باشد، گفت:

- خانم «دی مارکو» شوهر شما از اینکه شما تصمیمتان را در رفتن به اروپا عوض کرده‌اید، مضطرب است.

«آن» صبر کرد و گوش داد و به سنجیدن کلمات پرداخت.

«جاد» در حالیکه صدایش را بلندتر می‌کرد، ادامه داد:

- من هم همینطور فکر می‌کنم، باید همراهش بروید.

«آن» داشت صورتش را بدقت می‌نگریست و چشمانش را می‌خواند.

- اگر امتناع کنم، چه؟ اگر او را تنها بگذارم و به دنبال زندگی خودم

بروم؟

ناگهان احساس خطر وجود «جاد» را فراگرفت.

- نباید اینکار را بکنید!

اگر این کار را می‌کرد، هیچوقت از آن خانه زنده خارج نمی‌شد. پس

عمداً گفت:

- خانم «دی مارکو» شوهر شما این تصور اشتباه را می‌کند که شما

عاشق من هستید.

«آن» دهانش را گشود تا چیزی بگوید، ولی «جاد» چشمکی زد و به

سرعت ادامه داد:

- من برایش توضیح دادم که این امر در جریان روانکاری امری طبیعی

تلفی می‌شود. یک تغییر و تحول عاطفی که گذرا است و همه بیماران آن

را پشت سر می‌گذارند.

«آن» هم که متوجه منظورش شده بود، چنین گفت:

- می‌فهمم. همان بار اولی هم که پیش شما آمدم، کارم احمقانه بود.

باید سعی می‌کردم خودم مشکلم را حل کنم.

چشمانش به «جاد» می‌گفتند که چقدر به این گفته ایمان دارد و چقدر

متأسف است که جان او را به خطر انداخته است. ادامه داد:
 - باز هم در مورد این موضوع فکر می‌کنم. شاید یک تعطیلات در اروپا برایم مفید باشد. احتیاج به تغییر آب و هوا دارم.
 «جاد» نفس راحتی کشید و از اینکه «آن» منظورش را فهمیده بود، احساس رضایت می‌کرد.

ولی راهی وجود نداشت که به او دربارهٔ خطر اصلی هشدار بدهد. شاید هم خودش می‌دانست، ولی حتی اگر از آن مطلع بود، آیا کاری بود که بتواند برای نجات خود بکند؟ او در پشت سر «آن» پنجرهٔ کتابخانه را می‌دید که از آن درختان بلند حاشیهٔ جنگل به خوبی پیدا بود. به او گفته بود که در آن جنگل خیلی پیاده‌روی می‌کند. امکان داشت که با گوشه و کنار آن آشنا باشد و راه خروج از آن را بلد باشد... پس صدایش را آهسته کرد و با لحنی که پر از اضطراب بود، گفت:
 - «آن»...

ولی ناگهان صدایی در سائین پیچید:

- گفت و شنودهایتان را تمام کردید؟!!

«جاد» برگشت. «دی مارکو» بی‌سر و صدا وارد شده بود، پشت سرش هم «آنجلی» و برادران «واکارو» آمدند. «آن» خطاب به شوهرش گفت:
 - بله! دکتر «استیونس» فکر می‌کند که من بهتر است با تو اروپا بیایم. من هم این نصیحتش را قبول می‌کنم.

«دی مارکو» لبخندی زد و به «جاد» گفت:

- می‌دانستم می‌شود روی شما حساب کرد، دکتر!

حال اعتماد به نفس از سر و رویش می‌بارید و حالت رضایتمندی فراگیر مردی که به پیروزی کامل نایل آمده است، در چهره‌اش مشهود بود. مثل این می‌مانست که انرژی باور نکرده‌ای که در «دی مارکو» جاری بود، تحت ارادهٔ او تغییر می‌کرد. مثلاً از شرارت شوم به صفای نافذ و جذابی بدل می‌گشت. تعجبی نداشت که «آن» مجذوب او شده

بود. حتی «جاد» هم باور نمی‌کرد که این «آدونیس»^۱ صمیمی و بزرگوار در هر آن می‌توانست تبدیل به یک قاتل ضد بشر و بی‌احساس شود.

«دی مارکو» همسرش را مخاطب قرار داد و گفت:

- عزیزم، صبح زود راه می‌افتیم. چرا طبقه بالا نمی‌روی و شروع به بستن چمدانت نمی‌کنی؟!

«آن» کمی تردید کرد. نمی‌خواست «جاد» را با این اشخاص تنها بگذارد. زیر لب گفت:

- من...

بعد نگاه مستأصلانه‌ای به «جاد» کرد. او هم بطرز نامحسوسی سرش را تکان داد. سرانجام «آن» دستش را دراز کرد و گفت:

- خیلی خوب، خداحافظ دکتر «استیونس»!

«جاد» هم دستش را فشرده و وداع گفت... و این خداحافظی واقعی بود. هیچ راه فراری برایش نبود. جاد «آن» را که برگشت و سری به نشانه خداحافظی برای سایرین تکان داد و از اتاق خارج شد، با نومییدی نگاه می‌کرد.

«دی مارکو» پشت‌سر «آن» گفت:

- آیا خوشگل نیست؟

حالت عجیبی در صورتش بود. عشق، احساس مالکیت... و یک چیز دیگر. آیا افسوس نبود؟ برای آن بلایی که قرار بود سر «آن» بیاورد؟! «آنجلی» گفت:

- «جاد» اصلاً از این ماجراها خبر ندارد. چرا او را کنار نمی‌گذاری؟ بگذار برود.

ناگهان دید که دوباره حالت چهره «دی مارکو» عوض شد. عجیب بود، حالت مهمان‌نوازی ناپدید شد و جایش را به نفرت داد. جریانی که

از «دی مارکو» به «جاد» می‌رسید و شخص دیگری را شامل نمی‌شد. یک حالت سرمستی و حتی شهوانی در چهره‌اش هویدا بود. بعد گفت:

- بزن بریم دکتر!

«جاد» به اطراف نگریست و احتمال فرارش را سنجید. مطمئناً «دی مارکو» ترجیح می‌داد که او را داخل خانه نکشد. برادران «واکارو» با ولع به او می‌نگریستند. امیدوار بودند که حرکتی از او سر بزند. «آنجلی» هم نزدیک پنجره ایستاده و دستش را روی تپانچه‌اش گذاشته بود. «دی مارکو» به نرمی گفت:

- تو حالا یک جنازه‌ای، ولی سعی نکن که فرار کنی... چون می‌خواهم تو را به روش خودم بکشم.

سپس «جاد» را بطرف در هل داد.

دیگران هم دنبالش راه افتادند و به طرف درب اصلی رفتند.

وقتی «آن» به وسط پله‌ها رسید، گوشش را تیز کرد و سراسرا را زیر نظر گرفت. وقتی دید «جاد» و دیگران بیرون می‌روند، خودش را قایم کرد. با شتاب وارد اتاق خوابش شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. «جاد» را توی ماشین «آنجلی» هل می‌دادند. «آن» سریعاً تلفن را برداشت و تلفنچی را گرفت تا او جواب بدهد. به نظرش یک ابدیت آمد.

- تلفنچی پلیس را می‌خوام! عجله کن! وضع اضطراریه!

دست یک مرد دراز شد و گوشی را سر جایش گذاشت. «آن» جیبی کشید و برگشت.

«نیک واکارو» بالای سرش پوزخند می‌زد!

«آنجلی» چراغ جلو را روشن کرد. ساعت چهار بعدازظهر بود، ولی خورشید جایی در ورای انبوه ابرهای «کومولوس»^۱ که در بالای سرشان بر اثر بادهای قطبی در حرکت بودند، پنهان بود. بیش از یک ساعت بود که رانندگی می‌کردند. «آنجلی» پشت فرمان بود. «راکی واکارو» بغل دست او نشسته بود و «جاد» در صندلی عقب کنار «آنتونی دی مارکو» قرار داشت. در آغاز «جاد» هوش و حواسش را متوجه ماشین‌های پلیس در حین عبور کرده بود و امیدوار بود که بتواند به طریقی جلب‌توجه نماید. ولی «آنجلی» از جاده‌های فرعی خلوت و بلااستفاده عبور می‌کرد، و اصلاً ماشینی دیده نمی‌شد.

آنها از حاشیه شهر «موریس‌تاون»^۲ گذشتند. وارد شاهراه شماره ۲۰۶ شدند و به طرف جنوب عازم دشت‌های بدون سکنه و لم‌بزرع «نیوجوسی» مرکزی پیچیدند. آسمان خاکستری رنگ ناگهان شکاف برداشت و بارندگی شروع شد. صدای اصابت قطرات سرد و منجمد بر شیشه اتومبیل مثل صدای طبل‌های کوچک و آشفته بود.

«دی مارکو» دستور داد:

- آهسته‌تر برو! نمی‌خواهم تصادف کنیم.

«آنجلی» مطیعانه فشار پایش را از پدال گاز کم کرد. بعد «دی مارکو» رو به «جاد» کرد و گفت:

- همین‌جا هست که اغلب مردم اشتباه می‌کنند. آنها مثل من برنامه‌ریزی نمی‌کنند.

«جاد» به «دی مارکو» خیره شد. نگاهش تقریباً طبی بود. این مرد دچار عقده خود بزرگ‌بینی‌ای فراتر از عقل و منطق بود که راهی برای التماس نمی‌گذاشت. او فاقد برخی سجایای اخلاقی بود و این امر به وی اجازه می‌داد تا بدون عذاب وجدان آدم بکشد. «جاد» حالا بیشتر جوا بهایش را گرفته بود. «دی مارکو» با دستهای خودش به پیروی از یک سنت انتقام‌گیری «سییلی»^۱ مرتکب جنایات متعددی شده بود تا مثلاً لکه ننگی که فکر می‌کرد همسرش بر دامان او و خانوادهٔ مافیایی‌اش گذاشته بود، را پاک کند.

او «جان هنسون» را اشتبهاً به قتل رسانده بود. وقتی «آنجلی» به او گزارش داده بود که خطا کرده است، «دی مارکو» شخصاً به مطب او رفته و «کارول» را در آنجا گیر آورده بود. بیچاره «کارول» هم نمی‌توانست نوارهای خانم «دی مارکو» نامی را به او بدهد، چون آن را تحت آن نام نمی‌شناخت.

اگر «دی مارکو» بر اعصابش تسلط داشت، می‌توانست به «کارول» بفهماند که دنبال چه کسی می‌گردد... ولی او تحمل سرخوردگی و ناکامی را نداشت. این بخشی از بیماریش محسوب می‌شد. پس ناگهان دچار یک جنون دیوانه‌وار شده و «کارول» را پس از شکنجه کشته بود.

همین «دی مارکو» بود که با تاشین به «جاد» زده بود و بعداً با

۱- «سییلی»: نام منطقه‌ای در کشور ایتالیا که مردمان آن اکثراً وابسته به گروه‌های مافیایی بوده و انتقام‌گیری در بین ایشان بصورت یک رسم و سنت مذهبی است.

«آنجلی» وارد مطبخ شده بودند، تا او را بکشند.
 «جاد» متعجب شده بود که چرا آنها در را نشکسته و به او تیراندازی نکرده‌اند، ولی حالا می‌فهمید که از آنجا که آنها فکر می‌کردند «مک گریوی» «جاد» را مقصر قلمداد می‌کند، پس، بهتر بود که مرگ او را خودکشی جلوه دهند... انتحاری که بر اثر عذاب وجدان روی داده است... این امر مانع از تحقیقات بعدی پلیس می‌شد.
 و اما «مودی»... «مودی» بیچاره! وقتی «جاد» اسامی کارآگاهان مأمور پرونده را به او داد، فکر کرد که «مک گریوی» خرده شیئه دارد، در حالیکه این «آنجلی» بود که دستش آلوده بود. «مودی» فهمیده بود که «آنجلی» روابطی با «مافیا» دارد و وقتی بیشتر قضیه را پیگیری کرده بود...

«جاد» خطاب به «دی مارکو» گفت:

- سر «آن» چه بلایی می‌آید؟

«دی مارکو» جواب داد:

- نگران نباش، خودم ازش مواظبت می‌کنم!

«آنجلی» هم با نیشخند تأیید کرد. «جاد» حس می‌کرد که یک خشم

نومیدانه وجودش را فراگرفته است. «دی مارکو» متفکرانه گفت:

- اشتباه کردم که خارج از خانواده ازدواج کردم. غریبه‌ها هیچوقت

نمی‌تواند وضع داخلی ما را درک کنند... هیچوقت!

آنها اکنون در حال عبور از یک قسمت تقریباً لم‌بزرع از زمینهای

مسطح بودند. اینجا و آنجا یک کارخانه دورافتاده در افق مه گرفته دور

دست به چشم می‌خورد.

«آنجلی» اعلام کرد.

- تقریباً دیگر رسیدیم.

«دی مارکو» گفت:

- تو کارت را خوب انجام دادی، ما تو را جایی پنهان می‌کنیم تا آنها

از آسیاب بیفتد. دوست داری کجا بری؟

- من «فلوریدا» را ترجیح می‌دهم.

«دی مارکو» سرش را به علامت تأیید تکان داد:

- مسئله‌ای نیست تو را به یکی از اعضای فامیل می‌سپارم.

«آنجلی» با لبخند گفت:

- ازت واقعاً ممنونم.

«دی مارکو» در آینه لبخندی تحریل او داد و گفت:

- آنقدر خوش می‌گذرد که هزار بار در روز آرزوی مرگ بکنی!

«راکی واکارو» هم بلند بلند خندید.

«جاد» در سمت راست در دوردستها، بنای گل و گشاد یک کارخانه را مشاهده کرد که دود از دودکش‌های آن بیرون می‌زد. آنها به یک جاده‌ی خاکی فرعی کوچک رسیدند که به کارخانه منتهی می‌شد. «آنجلی» داخل خاکی پیچید و جلو رفت، تا اینکه به یک دیوار بلند رسیدند. دروازه بسته بود. «آنجلی» برق ممتدی زد و مردی ملبس به بارانی و کلاه در پشت دروازه پیدا شد. وقتی «دی مارکو» را دید، سرش را تکان داد. قفل دروازه را باز کرد و دو لنگه‌ی آن را از هم باز نمود. «آنجلی» هم ماشین را بداخل راند و دروازه پشت سرشان بسته شد. دیگر به مقصد رسیده بودند.

□

ستوان «مک گریوی» در کلانتری نوزده در دفتر کارش نشسته بود و مشغول مرور کردن فهرستی از اسامی به همراه سه کارآگاه دیگر- سروان «برتللی» و دو نفر از افراد «اف.بی.آی»- بود.

- این فهرستی از خانواده‌های «مافیا» در شرق کشور است. همه «کاپو»ها و زبردستهای آنها در آن آمده است. مشکل ما این است که هنوز نمی‌دانیم «آنجلی» با کدامیک از آنها همدست است.

«برتللی» پرسید:

- چقدر وقت می‌گیرد تا بفهمیم؟

یکی از افراد «اف.بی.آی» به حرف درآمد و گفت:

- شصت اسم اینجا داریم. لااقل بیست و چهار ساعت طول می‌کشد،

ولی...

«مک گریوی» صحبتش را قطع کرد و گفت:

- ولی دکتر «استینوس» تا بیست و چهار ساعت دیگر مسلماً زنده

نخواهد بود.

یک پلیس یونیفورم‌پوش جوان با شتاب از در وارد شد و با دیدن آن

گروه اندکی تأمل کرد. «مک گریوی» پرسید:

- چه خبر شده؟

- پلیس «نیوجرسی» نمی‌داند مهم است یا نه، سرکار ستوان! ولی شما

گفته بودید که هر چیز غیرعادی را گزارش بدهند. یک تلفنچی پیامی از

یک خانم دریافت کرده که سراغ مرکز پلیس را می‌گرفت، می‌گفت

اضطراری است... ولی در همان لحظه ارتباط قطع شد. تلفنچی هر چه

منتظر ماند، دیگر تماسی برقرار نشد.

- آن تلفن از کدام شهر زده شد؟

- از شهری به نام «اولد تابان».

- آیا شماره تلفنش را شناسایی کردید؟

- نه ارتباط خیلی زود قطع شد.

«مک گریوی» با تلخی گفت:

- عالی شد.

«برتلی» گفت:

- فراموشش کن! شاید هم یک پیرزن بوده که می‌خواست از گریه

گمشده‌اش خیر بدهد!

تلفن «مک گریوی» با صدایی سمد و طنین‌دار به صدا درآمد. گوشی

را برداشت و خودش را معرفی کرد. اشخاص حاضر در اتاق مشاهده

کردند که صورت ستوان ناگهان از شدت تشنج کشیده شد. او می گفت:
 - فهمیدم! به آنها بگو تا من آنجا نرسیدم، کاری نکنند. الساعه می آیم!
 بعد گوشی را محکم بر زمین کوبید و خطاب به حاضرین گفت:
 - پلیس گشت شاهراه همین الان اتومبیل «آنجلی» را دیده که در
 شاهراه شماره ۲۰۶ به طرف جنوب می رود... درست بیرون از شهر
 «میل استون»!

یکی از افراد «اف.بی.آی» پرسید:

- آیا تعقیب می کنند؟

«مک گریوی» گفت:

- ماشین گشت در مسیر مخالف حرکت می کرد. وقتی که دور زد، آنها
 دیگر رفته بودند. من آن منطقه را می شناسم، فقط چندتایی کارخانه در آن
 حوالی است. چیز دیگری وجود ندارد.

بعد خطاب به یکی از افراد «اف.بی.آی» گفت:

- می توانی فوراً برایم فهرستی از کارخانه های آنجا و مدیران آنها تهیه
 کنی؟

- حتماً!

و دستش را به سوی تلفن دراز کرد. «مک گریوی» گفت:

- من به آن طرفها می روم. وقتی لیست را تهیه کردی، با من تماس
 بگیر.

بعد خطاب به سایرین گفت:

- بزنید برویم!

و از در خارج شد. سه کارآگاه و مأمور دیگر «اف.بی.آی» دنبالش
 روانه شدند.



«آنجلی» اتومبیل را از کنار کیوسک نگهبان دروازه عبور داد و به طرف یک دسته ساختمان قدیمی‌ساز که سر به آسمان می‌ساییدند، راند. دودکش‌های آجری مرتفع و ناودان‌های عظیم در زیر آسمان باران زده و گرفته مثل هیولاهای ماقبل تاریخ در یک چشم‌انداز باستانی و بدون زمان به نظر می‌رسیدند. ماشین در کنار یک توده از لوله‌های بزرگ و تسمه پروانه‌های روی هم تلنبار شده متوقف شد.

«آنجلی» و «واکارو» از آن پیاده شدند، و «واکارو» درب عقب را برای پیاده شدن «جاد» باز کرد. بعد با اسلحه‌ای که بیرون کشیده بود، به دکتر اشاره کرد که خارج شود. «جاد» به آهستگی از اتومبیل خارج شد. دنبالش «دی مارکو» بیرون آمد. کوران شذیدی شروع به وزیدن گرفت. در جلوی آنها یک لوله‌کشی عظیم بود که قادر بود هر چیزی که در نزدیکیش قرار می‌گرفت، را در دهان حریص و بازش فرو دهد.

«دی مارکو» لافزنانه اظهار داشت:

- این یکی از بزرگترین خطوط لوله تمام کشور است.

بعد در حالیکه صدایش را بلندتر می‌کرد تا گفته‌هایش خوب به گوش همه برسد، ادامه داد:

- آیا می‌خواهید طرز کارش را نشانتان بدهم؟

«جاد» ناباورانه به او خیره شد. «دی مارکو» دوباره در قالب میزبان تمام عیار و بزرگوار فرو رفته بود که دارد از میهمانش پذیرایی گرمی می‌کند، ولی رل بازی نمی‌کرد، بهیچ وجه! این جزئی از وجود و شخصیتش بود و همین امر بود که آدم را می‌ترساند. «دی مارکو» قصد داشت «جاد» را بکشد و این یک معامله کاری معمولی برایش تلقی می‌شد... کاری که باید انجام شود... مثل خلاص شدن از شر یک وسیله بی‌مصرف. مطمئناً می‌خواست ازل او را تحت تأثیر قرار دهد.

- بیا جلو دکتر. خیلی جالب است.

آنها به سوی خط لوله حرکت کردند. «آنجلی» پیشاپیش می‌رفت و

«دی مارکو» بغل دست «جاد» بود. «راکی واکارو» هم عقب آنها حرکت می‌کرد. «دی مارکو» مغرورانه گفت:

- این کارخانه در سال پنج میلیون دلار سود خالص می‌دهد و تمام عملیات آن هم بدون دخالت دست و بصورت اتوماتیک است.

وقتی نزدیک لوله شدند، سر و صدا زیاد شد، بقدری که تقریباً غیرقابل تحمل می‌نمود. در فاصله صد یاردی محفظه مکش یک تسه نقاله عظیم الوار کلفت را به یک ماشین دنده بزرگ به ارتفاع ۵ فوت و درازای ۲۰ فوت و دارای ۶ زیانه تیز حمل می‌کرد. چوب رنده شده و سپس دوباره روی تسه نقاله بطرف یک چرخ گردان جوجه تیغی مانند که لبه‌های تیز و تیغ مانند داشت، برده می‌شد. هوای کارگاه از خاک اره مخلوط با رطوبت باران آکنده شده بود. «دی مارکو» با غرور گفت:

- اصلاً مهم نیست که الوارها و کنده‌ها چقدر کلفت باشند. این ماشین طوری آنها را برش می‌دهد که در آن لوله ۳۶ اینچی جا بگیرند.

بعد «دی مارکو» یک گلت کالیبر ۳۸ لوله کوتاه را از جیب بیرون آورد و «آنجلی» را صدا زد. «آنجلی» برگشت. «دی مارکو» در حالیکه می‌گفت سفر خوبی به آن دنیا داشته باشی، ماشه را چکاند. یک سوراخ قرمز در جلوی پیراهن «آنجلی» پدیدار شد. «آنجلی» در حالیکه یک لبخند توأم با تعجب بر لبانش خشکیده بود، به «دی مارکو» خیره شد. انگار منتظر جواب چیستانی که هم اینک شنیده باشد، است. «دی مارکو» دوباره شلیک کرد. این بار «آنجلی» روی زمین افتاد.

«دی مارکو» به «راکی واکارو» اشاره نمود و آن مرد تنومند جسد «آنجلی» را بلند کرد، روی دوش انداخت و به طرف لوله حرکت کرد. «دی مارکو» خطاب به «جاد» گفت:

- «آنجلی» احمق بود. همین الساعه تمام پلیس‌های آمریکا دنبالش می‌گردند. اگر او را پیدا می‌کردند، مرا لو می‌داد.

کشتن بدون احساس و خونردانه «آنجلی» به اندازه کافی بد بود،

ولی آنچه در پی داشت بدتر بود. «واکارو» زیر نگاه وحشت‌زده «جاد» جسد «آنجلی» را به طرف دهانه لوله مکش عظیم برد. جسد «آنجلی» با نیروی شدیدی حریصانه به داخل لوله مکیده شد. «واکارو» مجبور شد یک دستگیره بزرگ فلزی که روی دهانه لوله بود را بچسبد تا خودش به داخل آن فرو نرود. «جاد» آخرین نگاهش را به جسد بی‌جان «آنجلی» که در میان الوار و خاک اره در لوله ناپدید می‌شد، کرد. بعد «واکارو» شیر فلکه‌ای که در کنار دهانه لوله بود، را پیچاند. جریان شدید هوا ناگهان قطع شد و سکوت سرگیجه‌آوری بر فضا حاکم گشت.

«دی مارکو» به طرف «جاد» برگشت و اسلحه‌اش را بلند کرد. در چهره‌اش حالتی روحانی و خلسه‌وار دیده می‌شد و «جاد» فهمید که قتل برایش تقریباً یک مفهوم مذهبی دارد... برایش در حکم آزمونی سخت بود که روحش را تصفیه می‌کرد. «جاد» می‌دانست که لحظه مرگش فرارسیده است. برای خودش افسوس نمی‌خورد، ولی از این موضوع خشمگین بود که این مرد بعد از او زنده می‌ماند تا «آن» را بکشد و بسیاری از مردم بی‌گناه و معصوم دیگر را نیز به دیار نیستی بفرستد.

صدای زوزه‌ای ناشی از خشم و نفرت را شنید و دریافت که از گلوبی خودش بیرون می‌آید. او مثل یک حیوان به تله افتاده می‌ماند که آتش اشتیاق کشتن اسیرکننده‌ای در جانش شعله‌ور بود. «دی مارکو» پوزخند می‌زد و افکارش را می‌خواند:

- من به شکمت نشانه می‌روم، دکتر! یک کمی مرگت بیشتر طول می‌کشد تا به اندازه کافی وقت داشته باشی، فکر کنی چه بلایی سر «آن» خواهد آمد.

ناگهان نور امیدی در دل «جاد» دمیدن گرفت... کور سویی از امید... گفت:

- ولی یک نفر باید نگرانش باشد، چون تا به حال مردی را به خود ندیده است!

«دی مارکو» بهت زده به او خیره شد. «جاد» فریاد می‌کشید تا «دی مارکو» را وادار کند که به حرفش توجه کند:

- می‌دانی مردانگی تو چیه؟ همون تپانچه‌ای که در دست است. بدون یک هفت تیر و یا یک چاقو تو حکم یک زن را داری.

چشمان «دی مارکو» داشت از خشم قرمز می‌شد. مثل این بود که پرچم اختطار مرگ به اهتزاز درآمده باشد. «واکارو» یک گام به جلو گذاشت، ولی «دی مارکو» با اشاره او را متوقف کرد:

- تو اصلاً شهامت نداری، «دی مارکو»! اگر اسلحه نداشته باشی، یک مسخره‌ای!

«دی مارکو» در حالیکه تپانچه را به زمین می‌انداخت، با خشم گفت:

- خودم با دست خالی خفیات می‌کنم. با همین دستهایم!

بعد به آرامی و مثل یک حیوان زورمند به طرف «جاد» پیشروی کرد. «جاد» عقب رفت تا از دسترس او به دور باشد. می‌دانست که امکان نداشت زورش به «دی مارکو» بچرید، تنها امیدش این بود که روی مغز بیمار «دی مارکو» کار کند و آن را از کار بیندازد. می‌بایستی دائم به نقطه حساس «دی مارکو» ضربه بزند. یعنی غرور مردانگی‌اش... پس فریاد کشید:

- تو یک هرزه بی‌ارزش هستی، «دی مارکو»!

«دی مارکو» زهرخندی زد و خود را به «جاد» نزدیکتر کرد، ولی «جاد» عقب نشست. «واکارو» اسلحه «دی مارکو» را از زمین برداشت و گفت:

- رئیس، بگذار خودم راحتش کنم!

«دی مارکو» غرید:

- تو کاریت نباشد!

دو مرد به دور هم چرخیدند. «دی مارکو» حالت تهاجمی و «جاد» حالت تدافعی به خود گرفته بودند. ناگهانی پای «جاد» روی یک توده

خاک اره خیس خورده لیز خورد و «دی مارکو» مثل یک گاو وحشی به او یورش برد. مشت محکمش به گوشه لب «جاد» برخورد کرد و او را به عقب انداخت. «جاد» خودش را جمع و جور کرد و ضربه‌ای به صورت «دی مارکو» نواخت. «دی مارکو» کمی تکان خورد. بعد به جلو حمله کرد و چند مشت نثار شکم «جاد» نمود. سه ضربه جانانه که نفس «جاد» را بند آورد. «جاد» کوشید تا باز «دی مارکو» را مسخره کند، ولی نفسش در نمی‌آمد و زبانش گرفته بود. «دی مارکو» مثل یک پرنده شکاری وحشی بالای سرش جلو و عقب می‌رفت. «دی مارکو» پوزخندی زد و گفت:

- از نفس افتادی، دکتر! نمی‌دانستی که من قبلاً یک مشت‌زن بودم. می‌خواهم قبل از مرگ درسی به تو بیاموزم. می‌خواهم اول کلیه‌ها، بعد سر و چشم‌هایت را له و لورده کنم. بلایی به سرت می‌آورم که به التماس بیفتی تا با تیر بزنت، دکتر!

«جاد» حرقش را باور می‌کرد. در زیر نور ترسناک آسمان گرفته صورت «دی مارکو» مثل یک حیوان خشمگین می‌نمود. او دوباره به «جاد» حمله‌ور شد و مشت دیگری حواله‌اش کرد. انگشتی که در دستش بود، گونه «جاد» را شکافت. «جاد» هم چند مشت بی در پی نثار سر «دی مارکو» کرد که ظاهراً اثر چندانی نداشت. بعد «دی مارکو» شروع به کوبیدن به قسمت کلیه «جاد» کرد. دست‌هایش مثل پیستون کار می‌کرد. «جاد» به زحمت خود را کنار کشید. بدنش دریای درد بود.

- خسته که نشدی، دکتر! شدی!؟

بعد دوباره نزدیک شد. «جاد» می‌دانست که بدنش دیگر تحمل این حمله عذاب‌آور را نخواهد داشت. بایستی به صحبت کردن ادامه می‌داد. تنها شانسش در همین بود. پس با نفس زدن گفت:

- «دی مارکو»، تو...

«دی مارکو» حالت حمله به خود گرفت و «جاد» مشت حواله‌اش کرد، ولی «دی مارکو» باخته جا خالی داد و مشت سنگینی بین دو پای «جاد»

فرود آورد. «جاد» دولا شد. درد فوق العاده‌ای در بدنش پیچید. به زمین افتاد. «دی مارکو» رویش افتاد و با دو دست گلویش را فشرده و با نعره گفت:

- با دست خالی می‌خواهم... با دست خالی چشمهایت را از کاسه در می‌آورم.

سپس با مشت‌های بزرگش به حلقه چشم «جاد» ضربه زد.

□

آنها با سرعت از شهر «بدمنستیر» گذشته و روی شاهراه شماره ۲۰۶ بطرف جنوب رهپار بودند. ناگهان پیامی در بی‌سیم شنیده شد:

... کد سه... کد سه... همه اتومبیل‌های پلیس بگوش... واحد ۲۷

نیویورک... واحد ۲۷ نیویورک... صدای مرا می‌شنوی؟ جواب بده!

«مک گریوی» میکروفن را برداشته و گفت:

- واحد ۲۷... بگوשמ!

صدای هیجان‌زده سروان «برتلی» از بی‌سیم شنیده می‌شد که می‌گفت:

پیداش کردیم، «مک»! یک کارخانه الوار در دو مایلی جنوب «میل

استون» هست که متعلق به شرکت پنج ستاره می‌باشد... همان شرکت

صاحب کارآگاه بسته‌بندی گوشت! یکی از پوشش‌های «تونی دی مارکو»

برای مخفی کردن کارهایش است.

«مک گریوی» گفت:

- درست به نظر می‌رسد. همانجا می‌ریم.

- چقدر فاصله داری؟

- ده مایل.

- موفق باشی!

- امیدوارم.

«مک گریوی» بیسیم را خاموش کرد. آژیر را به صدا درآورد و تخت گاز به طرف کارخانه شتافت.

□

آسمان در بالای سرش هنوز بارانی بود و چیزی داشت به او برمی‌خورد و بدنش را از هم می‌شکافت. سعی کرد تا دور و برش را ببیند، ولی چشمانش باد کرده بودند و باز نمی‌شدند. یک مشت محکم به ناحیه دنده‌هایش فرود آمد و او حس کرد که استخوان آن شکست. درد وحشتناکی تمام وجودش را فراگرفت. می‌توانست نفسهای داغ «دی مارکو» را روی صورتش حس کند که بطور منقطع و هیجان‌زده بیرون می‌آمد. باز سعی کرد تا اطراف را ببیند، ولی محکوم به تاریکی بود. دهانش را گشود و به زحمت کلماتی را بر زبان متورمش جاری کرد. نفس نفس‌زنان گفت:

- دیدی... حق با من بود... تو فقط می‌توانی مردی که به زمین افتاده، را بزنی... تو نامردی...

نفسهای داغ دیگر روی صورتش حس نمی‌شد. حس کرد که دو دست بزرگ یقه او را گرفتند و روی دو پا بلندش کردند.

- تو دیگه مردی، دکتر؟! من با دست خالی تو را کشتم!

«جاد» صورتش را به طرف «دی مارکو» گرفت و گفت:

- تو... تو یک حیوانی... یک ضدبشر هستی... باید به زندان بیفتی...

باید تا آخر عمر به تیمارستان بروی... تو یک روانی هستی.

بعد سعی کرد تا هوای بیشتری فرو بیلعد، ولی صدای «دی مارکو» که آکنده از خشم بود، شنیده شد که می‌گفت:

- حرف مفت می‌زنی!

«جاد» گفت:

- ولی حق با من است... مغز تو بیمار است... ذهنت از کار خواهد

افتاد... و تو مثل یک کودک عقب‌افتاده خواهی شد.

«جاد» عقب نشست، ولی نمی‌توانست چیزی ببیند. پشت سرش صدای خفه لوله مکش بسته شده می‌آمد که مثل یک دیو خفته منتظر بود.

«دی مارکو» به طرف «جاد» یورش برد و گلویش را چسبید:

- می‌خواهم گردنت را خرد کنم!

انگشتان قوی‌اش خرخره «جاد» را گرفتند و شروع به فشار دادن کردند. «جاد» احساس کرد که سرش به دوران افتاد. این آخرین شانسی بود. تمام اعضایش فریاد می‌زدند که دستان «دی مارکو» را بگیرد و آن را از گلویش دور کند تا بتواند نفسی تازه کند. در عوض با یک قدرت اراده فوق‌العاده تمام قوایش را احضار کرد و کورمال کورمال پشت سرش به جستجوی شیر فلکه لوله مکش پرداخت. حس می‌کرد که کم کم دارد بیهوش می‌شود. شیر را پیدا کرد و با آخرین تئمه‌های نیرویش شیر را پیچاند و بدنش را کنار کشید، تا «دی مارکو» در معرض هرای مکنده قرار بگیرد.

ناگهان کوران شدیدی شروع شده و آنها را به طرف داخل لوله کشید. «جاد» سرآسیمه به شیر فلکه چسبیده بود و با هوای مکنده در کلنجار بود. ولی «دی مارکو» به طرف دهانه لوله می‌رفت و فقط گلوی او را به عنوان نقطه اتکا در دست داشت. شاید می‌توانست خود را نجات بدهد، ولی در آن حالت جنون‌آمیز بدون منطقی نمی‌توانست فکر خرد را به کار بیندازد... بنابراین کم کم دستانش جدا می‌شدند... فریاد حیوانی دیوانه‌واری برآورد که در میان غزش لوله گم شد.

انگشتان «جاد» هم کم کم داشت از شیر فلکه جدا می‌شد. مثل اینکه او هم قرار بود به سرنوشت «دی مارکو» دچار شود. «دی مارکو» هنوز مقاومت می‌کرد، ولی دستانش از روی گلوی «جاد» لغزید و با یک فریاد بلند و طنین‌دار در داخل لوله مکش گم شد. «جاد» آنجا ایستاد و در حالیکه تا مغز استخوان خسته شده بود و قادر به حرکت نبود، منتظر ماند تا «واکارو» با گلوله کارش را تمام کند. یک لحظه بعد صدای گلوله بلند

شد، ولی «جاد» هنوز آنجا ایستاده بود و تعجب می‌کرد که چرا «واکارو» تیرش به خطا رفته است. با وجود درد شدیدی که در تمام بدنش بود، صدای تیراندازی‌های بیشتری را شنید و صدای پای کفش‌هایی که می‌دویدند، بگوشش می‌رسید. اسم خودش را شنید. یک نفر بازوی او را گرفت و صدای «مک گریوی» را تشخیص داد که می‌گفت:

- خدای من! بین چه بلایی سر صورتش آوردند!

دستان قوی زیر دست و بالش را گرفتند و او را از جریان کوران لولهٔ مکنده دور کردند. چیزی مرطوبی از گونه‌هایش جاری بود. نمی‌دانست که خون است یا باران یا اشک و برایش هم اهمیتی نداشت، چرا که غائله پایان یافته بود. به زور یک چشم متورمش را باز کرد و از لای یک شکاف قرمز توانست «مک گریوی» را به سختی ببیند. به زحمت گفت:

- «آن» توی خانه است... همسر «دی مارکو»... باید بروید سراغش!

«مک گریوی» داشت نگاه عجیبی به او می‌کرد و تکان نمی‌خورد. «جاد» فهمید که هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامده است. پس دهانش را در گوش «مک گریوی» برد و آهسته و بریده بریده و با صدایی گرفته گفت:

- «آن»... دی مارکو... در خانه است... کمک کن!

«مک گریوی» به سوی ماشین پلیس رفت و بی‌سیم را برداشت و به صدور دستور پرداخت. «جاد» متزلزلانه همانجا ایستاده بود و اندکی تلوتلو می‌خورد. انگار هنوز «دی مارکو» به او مشت می‌زند. باد سرد و سوزان را روی صورت خود حس می‌کرد، می‌توانست جسدی را ببیند که روی زمین افتاده است. می‌دانست که متعلق به «راکی واکارو» است. با خود گفت:

- بردیم!... ما بردیم!

مرتب این عبارت را در مغزش تکرار می‌کرد، ولی خودش می‌دانست که بی‌معنا است. این دیگر چه نوع پیروزی بود؟ او خودش را یک شبیه

تمدن و معتدل می‌دانست، یک دکتر یک شفا دهنده... ولی او مبدل به یک حیوان وحشی شده بود که شهوت کشتن سراپایش را فرا گرفته بود. او یک مرد بیمار را به لبه پرتگاه جنون کشانده و بعد او را به کشتن داده بود. این بار سنگینی بر دوشش محسوب می‌شد که تا آخر عمر می‌بایستی آن را بکشد. چون حتی اگر به خود می‌گفت که این کارها برای دفاع از خود بوده است... ولی می‌دانست که در واقع از انجام آن لذت برده است.

- خدایا...

و بخاطر آن هیچگاه نمی‌توانست خود را ببخشد. او چندان از «دی مارکو» یا برادران «واکارو» یا بقیه دار و دسته بهتر نبود. تمدن به مثابه یک غشای نازک و ظریف بود که وقتی از هم دریده می‌شد، بشر دوباره به خوی حیوانیت خود برمی‌گشت... و از این درجه متعالی دوباره به ورطه وحشیگری نزول می‌کرد. درجه‌ای که همیشه از رسیدن به آن مباحثات می‌کرد. «جاد» دیگر خسته‌تر از آن بود که بیشتر در این باره فکر کند. حال تنها چیزی که می‌خواست، این بود که «آن» در امان باشد. «مک گریوی» در حالیکه رفتارش به طرز غریبانه‌ای مهربان و ملایم بود، در کنارش بود.

- یک ماشین پلیس را جهت نجات «آنی» فرستادم. راضی شدی، دکتر «استیونس»؟!

«جاد» با حوقشناسی سرش را تکان داد. «مک گریوی» زیر بغلش را گرفت و به طرف ماشین برد.

همین‌طور که با رنج بسیار از آن محوطه عبور می‌کرد و به سوی ماشین می‌رفت، حس می‌کرد که بارندگی هم متوقف شده است. در افق‌های دور دست ابرهای طوفانزا توسط باد سوزناک ماه «دسامبر» کنار می‌رفت و آسمان باز می‌شد... در مغرب یک پرتو درخشان آفتاب راهش را از لای ابرها باز کرد و هوا روشن و روشن‌تر شد... کریسمس قشنگی در راه بود!... کریسمسی در کنار «آنی».

THE NAKED FACE

شابک: ۹۶۴-۶۱۰۴-۰۹-۶

ISBN: 964 - 6104 - 09 - 6